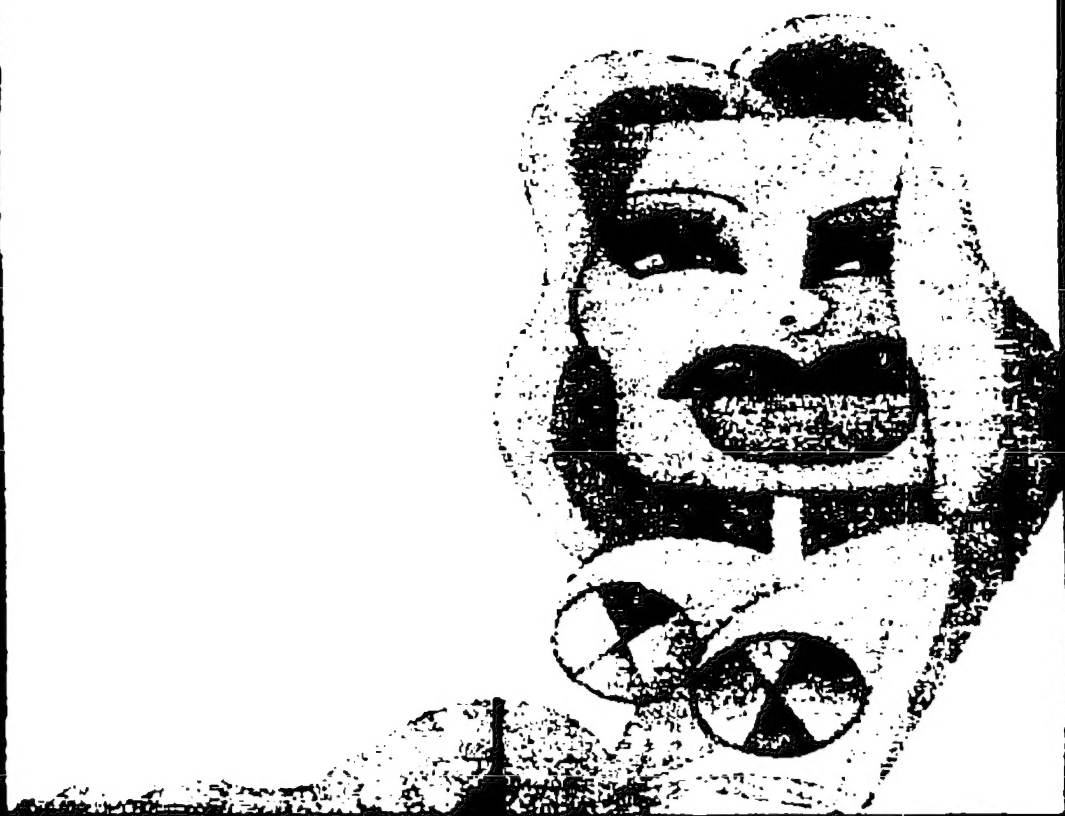




اسرار مگو

جلد اول



چاپ یکہزار و سیصد و سی و ہشت

محاکمه

در زمان جنگ مردی خانمی بلند کرد و با او طی کرد که یکفعه خدمتش برسد، پنجاه تومان باو بدهد و آن زن هم قبول کرد ولی گفت باید بیست و پنج تومانش را قبل از عمل بدهی و بیست و پنج تومان را بعد از عمل.

بهر جهت تصویب شد و مردك خانم بتر ۲۵ تومان را داد و شروع به عمل کرد و پس از خاتمه کار از پرداخت بقیه امتناع کرد.

ناچار خانم فاحشه بدادستان شکایتی به این شرح قشود.

دادستان محترم شهر

محترما به عرض عالی میرساند که آقای (ج) لطافی از کمینه بمبلغ پانصد ریال اجاره کرده که دویست و پنجاه ریالش را قبل از تصرف اطاق بدهد و بقیه را بعد از تصرف بپردازد.

مشارالیه پس از پرداخت ۲۵۰ ریال اطاق ملکی بنده را متصرف شد و بر خلاف مقررات از پرداخت بقیه مالااجاره استکاف ورزیده است. اینک استدعای عاجزانه دارد که در تعقیب مشارالیه اقدام آجل به عمل آید تا برای همیشه دعای خیر يك زن پاکدامن و دلسوخته بفرقه راه شما باشد.

دانستان بعد از مطالعه نامه خانم با صل قضیه پی برد و آقای (ج) را محاکمه دعوت کرد و ادعاینامه را تشرح فوق برای او خواند.

آقای (ج) دو پاسخ گفت

جناب آقای دانستان

بنده اطاق ادعایی ختم را به دو دلیل تصرف نکردم و ادعای ایشان را وارد نمودم

یکی اینکه اطاق مزبور جنب مستراب واقع شده بود و دیگر اینکه از رطوبت خیس آب بود و تقاضای منع تعقیب از آن مقام محترم را دارم.

دانستان اینخدی زد و گفت

دلایل شما کافی نبود زیرا

البته میدانید که در زمان جنگ است و کرایه بینهایت گران است ■ پنجاه تومان مال الاجاره چیزی نیست که با آن بشود يك اطاق بسیار عالی و مجال اجاره کرد و از اطاق جنب مستراح بهتر به انسان نمیدهند. دیگر اینکه اطاق مورد ادعا مرطوب نبوده بدلیل اینکه شما به مجرود ورود باطاق تمام فضایی آنرا آبپاشی فرموده اید و هیچوقت در اطاق مرطوب آب پاشی نمیکند. ثانیاً شما اطاقی را کاملاً متصرفه شده اید زیرا تمام اثاثیه خود را در آن جا

داده اید و بعلت کم بودن جا دوتا چمدانتان را هم بیرون گذاشته اید

در نتیجه آقای (ج) محکوم به پرداخت ۲۵۰ ریال بقیه مجبور شد.

مولف قربان این دعوا و محکمه

گفتگو

سه نفر شوfer در قهوه خانه پیش هم نشستند و از هر طرف صحبت میکردند و در ضمن صحبت زنهایشان بمیان آمد.

شوfer اولی گفت من از دست زنم بستوه آمده ام برای اینکه هر شب آلت مرا میگیرد و می پیچاند بخیالش که آلت من، سوچه؟

شوfer دومی بابا بیخود از دست زنت ناراضی هستی نمیدانی زن من چه آفتی است. هر شب مال من را میگیرد و میکشد بخیالش که کلاج بسته.

شوfer سومی با خنده گفت : عجب بندگان ناشکری هستید.

بابا زنهای شما پیش زن من فرشته هستند. شما دوتا سر به راه آرام دارید باز هم ناله میکنید پس اگر زن منو ببینید چی میگید.

زن مق هر شب مال منو میگیره میزاره در مال خوش
میگه سی تا بزن. یخیالش پمپ بنزینه.

بیت

تواضع را ز کبر ما بیاموز
که هر جا
خوب روی دید برخیزست

دروغگو

جوانکی خودش را و متکبر میگفت:

پدر من مردی سقردار و فقیر نواز بود و هر هفته تمام
فقرای شهر را اطعام میکرد و دیگی که در آن برای فقرا
اذا میبخشت در عالم نظیر نداشت و خوب یادم هست که
هزار مسگر برای ساختن آن دیگ کار میکردند و صدای
چکش هدیگر را نمی شنیدند.

جوانکی که در آن مجلس بود گفت :

پدر من هم جالیزی داشت که خاک آن جالیز در دنیا
نظیر نداشت و پدرم در آن جالیز خیار میکاشت و در
سال، سه آب بآن خیار میداد

آب اولی را میداد قد خیار به هزار متر میرسید. آب دوم
را که میداد قد خیار پنج فرسنگ میشد. ولی آب سوم
آب سوم را که میداد قد خیار میرفت به کس اول و آخر
آدم دروغگو.

وسعت خاتم

مرعي با زني جماع ميکرد. در ضمن جماع خييد که
فرجش از گشادي به تغار ميگويد تو در نيا من دوسيام.
از او پرسيد: اسم شريف شما چيه.
گفت: وسعت خانم.
مرنك گفت:
کور شم که ميبينم باز ميپرسم.

غزل بابا شملانه

لاتي با چشمي اشکبار و قياقه اي اندوهبار گلش را
يکتوري روي کولش انداخته بود و با صدای دورگه بيت
را با صوري بابا شملانه ميخواند.
مرا بوصال تو اميدواري بود
مرا گذاشتي و رفتي، اين چه کونده خواري بود

از جلو از عقب از بالا از پايين

مزرع سبز فلک ديدم و داس و مه نو از عقب
يادم از کفقه خویش آمد و هنگام دور از جلو
لب لعل نمکين تو مکين دارد از بالا
از لب لعل تو نشنام شنيدن دارد از پايين
رزق ما آيد بئاي ميهماں از خوان عقب از جلو

میزبان ماست هر کس میشود میهمان از عقب
 در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن از بالا
 نابرده رنج گنج میسر نمیشود از جلو
 مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد از عقب
 تا دلی آتش نگیرد حرف جانشوزی نگوید از عقب
 حال ما خواهی اگر از گفت ما جستجو کن از پایین
 بیوش و جوش و ببخش و بده از عقب
 برای دگر روز چیزی بنه از جلو
 برخیز که پا از سر افسوس دهیم از بالا
 لب بر لب همیگر پی بوس دهیم از پایین
 در این شب تار برق ما قطع شده از بالا
 خوبست که شمع به فانوس نهیم از پایین

بی قافیه با قافیه

اتوبوسی به طرف مشهد میرفت اما مسافرینش از همه
 رنگ بودند کشتی، نطفزی، یزدی، قزوینی، شیرازی،
 قمی، اصفهانی، رشتی و ...
 در بین راه تمام مسافرین علیه اصفهانی با هم اعتلاف
 کردند و گفتند بیایید تا مشهد این مرد اصفهانی را دست
 بیندازیم و سنگ بارش کنیم.
 بهمین منظور مرد کشتی سوزنی را به مرد اصفهانی
 نشان داد و گفت:

این چیه

اصفهانى گفت: سوزن

کاشى گفت: حلقه بگوزن

همه خندیدند و اصفهانى به اصطلاح تولب شد پس از چند لحظه اى نطنزى قلمى را به او نشان داد و گفت:

این چیه

اصفهانى گفت: قلم

نطنزى گفت کونت را بزَن سر این علم

پس از چند فرسخ راه طى کردن قزوینى بادیه مسی را نشان او داد و گفت: اسم این چیه

اصفهانى گفت بادیه

قزوینى گفت کون دانت عادیه

خلاصه به همین منوال همگی او را مجل میکردند تا به مشهد رسیدند و در گاراژ موقع خداحافظى شد اصفهانى یکی یکی را صدا زد و رو کرد به همه و رختخواب خودش را نشان داد و گفت

آقایون اسم این چیه

همه گفتند رختخواب

اصفهانى گفت خواهر همه تونه گانیدم

مسافرىن بعنوان مسخره خندیدند و گفتند زکیه این که

قافیه نشد

اصفهانى گھت مېدونيد چي چيس من قافيه مافيه بلد
نيسټم. خواهرې همتونو با قافيه و بي قافيه گانېدم.

تنبیه خوشمزه

يك زین و شوهر دهاتي پهلوي هم ایستاده بوند که
خروسي هروي مرغی رفت.

زن گھت این مرغه گوزیده، خروسه تنبیهش میکند.
این حرف در گوش مشد علي یعنی شوهر ماند. شب شد
خوابیدند. دو ساعت از شب گنشته مشد علي زنش صغري
را صدا کرد و گھت: صغري صغري چرا گوزیدی. باید
تنبیهت کنم و مشغول عمل شدند و پس از اتمام کار
خوابیدند.

دوباره پس از ساعتی صغري را صدا کرد و گھت
صغري یار گوزیدی

صغري گھت نه مشد علي من نگوزیدم
شوهر گھت ای دروغگو... گوزیدی... و دوباره تنبیهش
کرد. ساعت دیگر باز از خواب بیدارش کرد و گھت
صغري تو امشب چقدر میگوزی پاشو تنبیهت کنم.
صغري گھت: مشد علي من نگوزیدم.
مشد علي گھت - نه گوزیدی.
صغري سیل مشد علي را گرفت و گھت باین مکه
مردانه ات من نگوزیدم.

مشد علي گفت نه گوزيدي و بلاخره او را تنبيه بدني کرد.

پس از نيمساعت که مشدعلي از حال رفته و بيحس شده بود صغري سر حال آمده بود.

مشد علي را صدا زد و گفت:

مشدعلي مشدعلي پاشو من گوزيدم. پاشو تنبيه كن.

مشدعلي ناچار او را تنبيه کرد و بعد از عمل خوابيدند و دوساعت بعد از نصف شب باز شوهر را صدا زد و گفت گوزيدم.

مشدعلي مادر مرده بيکمر به هر جان کنهن و مردن مردني او را تنبيه کرد.

نزدیکیهاي صبح باز صغري او را بيدار کرد و گفت:

مشدعلي نميدانم چرا باز من گوزيدم.

مشدعلي با بيحالي گفت:

بارواح پدرت، گوز که هيچي اگر بريني هي من حالشو ندارم.

زن بي اشتها

آلت مرددي را زنبور گزيد و باد کرد و در همان حالت به خانه آمد و آلت خود را به عيالمن نشان داد.

زنش گفت اينرا از کجا آوردي !

مرد گفت:

-آلت خودم را با صد تومان سرانه به یکنفر دادم و آلت او را گرفتم و الان پشیمانم که صد تومان از جیبم پرید و يك مهامله میخود کرده ام.

زنش گفت غصه نخور. اگر در تمام عمرت يك معامله حسابی کرده باشی همین معامله است. من صدتومن تیرا میدهم و فیرا رفت و هرچه پول از شوهرش لله نزدی کرده و از خرج خانه کش رفته بود آورد و صد تومن درست کرد و بشوهرش داد و چند روزی خوش بودند. پس از دوسه روز آلت مرد بهبود یافت و بحال اول برگشت.

زنش با قشقم باو گفت پس آلتی که خریدی چطور شد. شوهر مقاب گفت:

آلتی که خریده بونم نزدی در آمد. صاحبش پیدا شد و از من گرفتند زن زن گفت:

پس بگو مال نزدی بود که باین ارزونی بچنگت افتاده بود و الان ایقجور مالها رو باین قیمت نمیدن.

طفیلی و قفیلی

مردی به عروسی میرفت رفیقش به او رسید و گفت کجا میروی گفت میروم عروسی و اینهم کارت دعوت من است.

رفیقش گفت - مرا هم ببر .
 گفت - صاحبخانه بگویم کیست .
 گفت - بگو طفیلی است .
 یارو قبول کرد و باهم به راه افتادند .
 چند قدم که رفتند بر فیق دیگری برخوردند و او گفت
 کجا میروید یارو گفت من به عروسی میروم و این
 کارت من است و اینهم طفیلی است .
 گفت مرا هم همراه خودتان ببرید .
 گفتند ترا به چه عنوان ببریم . گفت بگوئید اینهم قفیلی
 است .

یارو قبول کرده و سه نفری حرکت کردند .
 سه قدم راه که رفتند رفیق دیگری از اولی پرسید
 - کجا میروی
 گفت - من به عروسی میروم و این کارت من است . این
 آقا هم طفیلی است و آن یکی هم قفیلی است .
 گفت مرا هم ببر .
 یارو گفت - دیگر ترا به چه نامی ببرم .
 گفت - خود صاحب مجلس مرا میشناسد .
 خلاصه باهم حرکت کردند و به محل موعود رسیدند .
 صاحبخانه دید بجای يك نفر چهار نفر آمده اند .
 به اولی گفت - کارت همراه دارید .
 گفت بله و کارت خود را نشان داد .

صاحب خانه گفت

پس این آقا کیه گفت این آقا طفیلی است.

صاحبخانه مرمی را نشان داد و گفت

این یکی دیگه کیه.

یارو گفت این هم قفیلی است.

صاحبخانه عصبانی شد و در حالیکه چهارمی را نشان

میداد گفت:

پس این خواجه و مادر جنده دیگه کیه.

چهارمی روبه اولی کرد و گفت:

عرض نکردم که صاحبخانه هم بنده و هم فاساد مرا

میشناسد.

خواجه خضر

دو خوانوار در يك محل سکونت داشتند و زنی شوهردار

با جوانی که در آنجا سکونت داشت و در اطاق مشاور بود

رو به رخته بودند ولی هر چه میکردند بهوصال هم

نمیرسیدند و موفق نمیشدند که ساعتی خاکه رو خاکه کنند.

روزي زن به جوانك گفت:

با این وضع که ما موفق نمیشویم بهم برسیم، چون

روزها که شوهرم در خانه نیست تو هم نیستی و شب هم

که او هست تو هم هستی. پس بهتر است موقعیکه شوهرم

خواب است بیای و کارت را انجام بدهی چون شوهرم

خوابش خیلی سنگین است. ولی برای اینکه در تاریکی شب شوهرم را با من اشتباه نگیری من سر یک نخ را به شست پایم میبندم و سر دیگرش را تو در دست داشته باش و به راهنمایی همان نخ شب به بالای سرم ها. با همین قرار خانم سر نخ را به شست پا بست و سر دیگر را به یار داد و خوابید.

هنگام خوابیدن پای شوهرش به نخ گیر کرد و گفت
- این نخ چیه

زن خود را بساگی و مکر زد و گفت
- چهل روز است که صبحا در خانه را آبیشتی و جارو میکنم و میگویند شب چهلم خواجه خضر به خوابم می آید و میتوانم مرادم را از او بگیرم.

شوهرش اول به این عقیده احمقانه خندید ولی پس از اینکه زنش به خواب رفت آهسته نخ را از شست پای زنش باز کرد و به پای خودش بست و با خود گفت

زحمتش را زنم کشید. بگذار نتیجه اش را من بگیرم و چون ایام تابستانی و هوا گرم بود، مانند زفتی تنکه خود را در آورده و خوابیده بود. بشنوید از آنطرف

مردك خاتمباز خواب به چشمش نرفت و بصداق وعده وصال چون شود نزدیک - آنش عشق تیر تیر گردد. مژه روی هم نگذاشت و دقیقه شماری میکرد تا نیمه های شب شد. آهسته آهسته و پاورچین پاورچین در حالیکه صدای

ضربان قلبش تر ترس به گوش میرسید داخل اطاق زن و شوهر شد و کورمال کورمال بهدایت نخ می آمد تا به پشت پای آقا و بخیال خودش پشت پای خانم رسید پیرو پای مرگ دست مالید و اتفاقا آن مرد هم نمر و خوابیده بود و جوان خالمباز میخواست بیدارش کند تا عمل از راه معمول انجام دهد ولی با خودش گفت

ممکن است شوهر بیدار شود و افتضاح بیار آید.

ناچار از هلق عقب مشغول شد ولی بمحض فرو کردن صدای مرگ نوره خر بلند شد و از درد فریاد زد.

وای ... بدگم برسد

جوان بخت برگشته که در اول شب عروسی را نریخته بود فوراً کشتی بیرون و از تاریکی اطاق استفاده کرد و با طلق خودش رفت و مرگ را راحت گذاشت.

و در این هنگام زن از نعره شوهرش بیدار شد و گفت

چی بود چی بود فریاد زدی چطور شده.

مرد با ناله ضعیفی گفت:

-هیچی، هیچی اگر فریاد نزده بونم خواجه خضر چساک کونم را پاره کرده بود.

زن قد بلند

واعظی بالقی منبر میگفت:

- هر كه نماز شب بخواند خداوند در قيامت حوريه آي به او خواهد داد كه پنجاه فرسخ بلندي قامتش باشد.
مردي پاي منبر اين را شنيد و گفت:
- من هيچ چنين زني را نميخواهم و براي من مفت ارزش ندارد. براي اينكه شب در تهران سرش پهلوي سر من است و مردم او را در قزوين ميكنند.

كلميم خالص

سه تا دختر متمول راجع به جنس آلت مرد صحبت ميكرند و هر كدام راجع به جنس آن سخني ميگفتند. دختر كوچك ميگفت آلت مرد گوشت خالص است.
دختر وسطى ميگفت غضروفي است، يعني چيزي بين گوشت و استخوان است و تقريباً مثل خرخره است.
دختر بزرگ ميگفت نخير من بيده ام استخوان است.
و هر كدام براي ادعاي خود دليلي ميآوردند و بالاخره باهم سر صد تومان شرط بستند كه بهم ثابت كنند و براي همين منظور نوكر عامرا كه مردى جوان بود صدا كردند و بشقابي روي ميز گذاشتند و به او تكليف كردند كه آلت خود را از شلوارش بيرون بياورد و در بشقاب بگذارد.
نوكر بيچاره يا خوشبخت خجالت ميكشيد و از اين پيش آمد خوب امتناع ميكرد.

دختر بزرگ گفت لگر در نیاوری پدرم میگویم که
میخواست یا ما عمل ید بکند و آنوقت روزگارت سیاه
خواهد شد.

نوکر حسب الامر آلت مبارک را بیرون آورد و در
بشقاب زیر هستی گذاشت.

دختر کوچک نوق کتان دست به آن مالید و گفت:

ببینید نگفتم مثل گوشت خالص است.

در اینوقت آلت مرد نیم خیز شد و دختر وسطی در
مستش گرفت و گفت

دیدید گفتم غضروفی است.

در این حالت آلت او کاملاً نعوظ کرد و سیخ شد و دختر
بزرگ مظفرقه آنرا مالید و گفت

بدجنسهای دروغگو. من به شما نگفتم استخوان است.

در اینوقت نوکر از لذت انزالش شد و بشقاب را خیس
کرد.

در این هنگام پدر دخترها از در رسید و نوکر از ترس
دکمه های ستوارش را انداخت و رنگ از صورت دخترها
پرید.

پدرشان گفت

چکار میکند

دختر بزرگتر خودش را جمع و جور کرد و گفت:

هېچي .. آقا جان ما داشتیم تخم مرغ میخوردیم زرده تخم مرغ را خورديم و سفید هایش را توي بشقاب ریختیم و نوکرمون صفر را صدا کردیم که ببرد روي خاگر و به بریزد.

پدر با عصبانیت هرچه تملتر در حالیکه محتریات بشقاب را انگشت انگشت میخورد گتپدر سوخته ها شما خیال میکنید من گنج دارم که اینطور پولهارو حرام میکنید. احمقها سفید تخم مرغ را دور میریزند. تمام کلسید تخم مرغ توي سفیده است.

فرقها

فرق کیر با طیار چیست؟

- فرق کیر با طیاره آنست که طیاره هرچه بلند میشود کوچک میشود ولی کیر هرچه بلند میشود بزرگتر میشود.

فرق بطري با زن چیست؟

- فرق زن و بطري آنست که بطوي مرا اول

آب توش میریزند بعد درش را میگذارند، ولی زن را اول درش میگذارند و بعد آب توش میریزند.

فرق زن با تسبیح چیست؟

- تسبیح را اول بند میکنند بعد میندازند ولی

به زن اول میندازند بعد بند میکنند.

فرق زن با کباب چیست؟

- کباب را اول به سیخ میکشند بعد میزنند
ولی زن را اول می پزند بعد به سیخ میکشند.

غوغا خوام کرد

دختري کاشي در مزرعه ايستاده بود. جواني از کنار
مزرعه ميگشت. در اين وقت دختر اطواري با لهجه
غليظ کاشي به پسرک گفت

مرا نگاه کن غوغا خوام کرد

پسر نگاه کرد. دختر گفت

جلو نيا که غوغا خولم کرد

پسر جلو آمد دختر گفت

نزدیک من نشو که غوغا خوام کرد

پسر نزديک شد. دختر گفت

بمن نجسبه که غوغا خوام کرد

پسر به او چسبید. دختر گفت

دست به پستونم نزن که غوغا خوام کرد

پسر دست به پستونش زد. دختر گفت

مرا نبوس که غوغا خوام کرد

پسر او را بوسید. دختر گفت

دست بنافم نزن که غوغا خوام کرد

پسر دست به نافش زد. دختر گفت

لگه توش نکن که غوغا خوام کرد

پسر توش کرد. دختر با عشوہ و ناز گفت
 آخیش نکش بیرون کہ غوغا خوام کرد

از جلو از عقب از بالا از پایین

خواهم کہ تمام عمر در بر گیرم از جلو
 آن تب کہ در آغوش گرفت از عقب

ہزار نامہ نوشتی بہ دیگران ز وفا از جلو
 بہ نام ما بنہادی بہ کاغذی قلمی از عقب

ز اہم برد بہ میخوانہ کہ مرا تولہ دہد از عقب
 توبہ کرم کہ نفہمیدہ بہ جایی نروم از جلو

بہر چمن کہ رسیدی گلی بچین و برو از جلو
 بیای گل منشین آنقدر کہ خوار شوی از عقب

یکنفس دم مزن ای صبح کہ امشب با یار از جلو
 گفتگوہای پس افتادہ ما در پیش است از عقب

کسی کہ قیمت ایام وصل نشناسد از جلو
 ببایدش دوسہ روزی مفارعت کردن از عقب

وصال توست میسر کجا روم چه کنم از جلو
ز درد هجر گریبان صفر پارو کنم از عقب

خواهم که ز پستان تو نوشم لببیلت از بالا
آلوده کنم از تو دهنیات از پایین

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم از بالا
دولت غلام شد و اقبال چاکرم از پایین

خدایا ایق بشر ترك است و من تركی نمیدانم از بالا
الهی کاش میبود زبانش در دهان من از پایین

حمال میرزایی

شوهر زنی به مسافرت رفته بود. ناچار زن به خراطی
مراجعه کرد و گفت
آقا يك آلت مردانه از چوب برای من بسازید. خراط
گفت:

خاتم حمالی میخواهید یا میرزایی
زن گفت:

حمالی چه جور! میرزایی چه ریخته!
خراط گفت:

حمالي کوتاه است و کلفت. ميرزا يي باريك است و بلن.
زن فكري کرد و گفت:
حمل ميرزا يي

بچه باراني

مرد ي با زنش نزديكي کرد ولي با کاپوت!
در حين عمل کاپوت در پايين خانم جا ماند. مرد چوب
کبريت آورد که کاپوت را بيرون بياورد چوب کبريت هم
توي کاپوت افتاد و کاپوت با چوب کبريت داخل رحم خانم
شد.

پس از نه ماه خانم بچه اي زاييد که يك باراني تنش بود
و يك عصا در دست داشت.

به اين گشادي

مرد ي در کوچه ميرفت و چند خانم خشگل پيشاپيش او
راه ميرفتند.

مرد گفت برويد کنار که من از ميان زن رد نشوم چون
از ميان زن رد شدن کراحت دارد.

يکي از خانمهاي دست و رو شسته گفت:

خوبه ... خوبه .. آقا موقع تولدت از ميان زن بيرون
آمدي.

مرد حاضر جواب گفت:

ولي وقتي من از میان زن بیرون آمدم به این گشادي نبود!

کریم شیرہ آي

روزي ناصرالدین شاه به زنان حرمسرا خشم کرد و به آنها بی اعتنا شد. زنان حرمسرا دست به دامان کریم شیرہ آي شدند و به او گفتند:

-اگر امروز شاه را خنداندي، هر يك از ما مبلغ زيادي به تو جايزه ميدهيم.

کریم شیرہ آي در قدرون به دنبال شاه گشت و او را در يکی از خيابانهاي باغ پیدا کرد.

تا چشم ناصرالدین شاه به او افتاد روي از او برگرداند زیرا مي دانست کریم شیرہ آي او را خواهد خندانيد و خندیدن آنروز او موجب خوشمري زنان حرمسرا خواهد شد.

باز کریم شیرہ آي جلوي روي او سبز شد ناچار ناصرالدین شاه از این خیابان به آن خیابان ميرفت که با کریم شیرہ آي برخورد نکند ولي کریم ول کن معامله نبود.

ناچار ناصرالدین شاه کنار باغچه آي نشست و با چوبي خاکهاي باغچه را بهم زد تا خود را مشغول کند. عقيب کریم به او رسيد و گفت:

-قربان قومي باغچه دنبال چه ميگرديد؟

ناصرالدين شاه با خشم گفـت:
 دنبال هيچ پدر سوخته.
 كريم گفـت: آخر ميخواهم بدانم.
 ناصرالدين شاه گفـت: هفتاد سال سپاه ميخواهم نداني.
 كريم گفـت: نه ... نميشود ... بايد بگويند بي چه چيزي
 ميگرديد.

ناصرالدينشاه با عصبانيت و فرياد گفـت:
 قـرمـسـاک ... بي کير ميگرديم لگه چي ميگوئي!
 كريم شيره اي گفـت:
 قربان پس داد نزنيد، يواشتر بگويند براي اينکه اگر زنان
 جرمسرا بدانند توي اين باغچه از اين چيزها پيدا ميشه
 خاك اینجا را با توبره ميبرند!

صفرا پر

دونفر باباشمل که با هم ميانه خوبي نداشتند بهم رسيدند.
 اولي گفـت: - يمولا اگر بخواهي براي من عرض انـدام
 بکوني خورمو با يك قالب صابون آستيوئي درسته تو کونت
 ميکنم.

دومي گفـت: بزن جا ... بيمعرفت ... بجون تموم لوطيا
 اگر سرتاپات آب زرشک باشه صفراي کير منو نميتونه
 ببره.

دروغگو

نو دروغگو در ترن نشسته بودند.

یکی از آنها گفت سال گذشته اتفاق عجیبی برای ما رخ داد و آن این بود که ما با قطار به تهران می آمدیم و در راه سارقین ۱۸ کیلومتر خط آهن را بریده بودند، ولی راننده لکوموتیو بقدری ماهر بود که جان مسافران را خرید و قطار را به هوا بلند کرد و سر ۱۸ کیلومتری روی ریل آورد و همه سالم ماندند.

دروغگوی دومی گفت: این که چیزی نیست مادرم مرا از کون زائیده. دروغگوی اولی گفت پیشرف چطور همچنین چیزی میشه.

دروغگوی دومی گفت:

- مادر کحیه من ۱۸ کیلومتر دروغ ترا قبول کردم اما تو چهار انگشت دروغ مرا قبول نداری.

نصفه دوم

فاحشه ای با مردی طی گرد که اگر تمام آلتش را فرو کند بیست تومان بدهد و اگر نصفش را بکند ده تومان بدهد:

مرد گفت من نصفش را می‌کنم و ده تومان می‌دهم و با همین قرارداد پهلوی هم خوابیدند و مرد تمام آلت را فرو برد و پس از خاتمه کار ده تومان داد.

زن گفت تو تمامش را کردی پس چرا ده تومان می‌دهی.
مرد گفت:

من نصفش را کردم ولی البته نصف دوم را.

زشت و زیبا

وہ کہ در پشت تو افتادن و جنبان چه خوش است
کاکل مشک فشان از طرف باد شمال
مادرت کان کرم بود بداد از پس و پیش
بفقران لب نان و به اسیران زر و مال
یادداری کہ تو را تا بہ سحر می‌کردم
صد دعا از محزون و پریشان احوال
میتوانی دو سه ساعت، برش بنشیني
یعنی بر مسند شاهی بدو صد عز و جلال
بکشم از تو بر دامن خود پاک کنم
چکمه از پای تو ای مرو چمن را اقبال
دوستانت همه کردند چرا من نکنم
بر سر راه تماشای قد و قامت و خال

قربون این برو

مردی یا زن و بچه یوساله اش برای گردش از خانه بیرون رفته شوهر بوقدم از زن و بچه اش عقبتر راه میرفت در اینموقع جوانکی خانمباز و لطیفه گو بدون توجه به شوهر و زن و بچه اش نزدیک شد دست زیر چانه بچه برد و خطاب به بچه گفت:

قربون اونجائی برم که دو سال پیش توش بودی. شوهر قا این مطلب را شنید بجوانك نزدیک شده و آلت را در آورد و گفت:

ما بر قیه قربون این برو که یکساعت پیش توش بود.

شیر سوز

خانم پیری با دختر چهارده ساله چاقی در خیابان میرفت.

یکی از آشنایان به آنها رسید و از خانم پرسید: خانم چطور شد که دختر شما ماشاله هزار ماشاله چشم کف پاش یکمرتبه ایقدر رشد کرد و چاق و چله شد. خانم گفت برای اینکه تا او را از شیر گرفتم بستمش به کیر.

علت گریه

چند پسر را ختنه میکردند و چند دختر بچه زارزار گریه میکردند.

بختربچه ها گفتند: مال پسر ها را میبرند چرا شما گریه میکنید؟

دختر بچه ها گفتند:

اینها دارند نوکش را برای ما تیز میکنند.

حرف حسابی

در شب زفاف دامادی به حجله نمیرفت و میگفت:

ابدا به حجله نیا نخواهم گذاشت برای اینکه جهیزیه

عروس کم است و بیش از سی هزار تومان نیست.

ناچار به پدر عروس خبر دادند. او با عصبانیت به خانه

داماد آمد و گفت.

پدر سوخته پیشرف من يك دختر چهارده ساله را با سی

هزار تومان پول بتو داده ام میگویم او را بکن. تو صد

تومان خورد به من بده تا من تمام فامیل تو رو بگام.

خشك بيار

جواني در فرانسه براي خريدن كاپوت به داروخانه مراجعه كرد. مدير داروخانه از او پرسيد كاپوت نمره چند ميخواهي.

جوانك گفـت من نمره اش را نميدانم خويـتان بينـيد چه نمره ايسـت و بلافاصله حق مدير داروخانه را در كف دستش گذاشت.

مدير نواخانه آلت او را در دست گرفت و بشاگردش گفت:

ژاك يك كاپوت شماره دو بيار.

قدري آلت جوان بلند شد. مدير داروخانه گفت شماره سه بيار. باز بلندتر شد. گفت نمره چهار و باز بلندتر شد

پنج بيار ... شش بيار ... هفت بيار ... در اين موقع جوان كف دست داروخانه چي انزالش شد. مدير داروخانه يكمـرتبه به شاگرد گفت ژاك ... كاپوت نميخواه بيار ... خشك بيار.

پنير و كره

سربازي به جبهه جنگ رفت و هنگاميكه طاق باز پشت سنگر خوابيده بود تير دشمن آلت او را از بينخ قطع كرد.

سرباز با خود فکر کرد که اگر بدون آلت به خانه مراجعت کند زنش دیگر روی خوش به او نشان نخواهد داد و زندگی را بر او تلخ خواهد کرد. لذا مکرری بکار برد و به خراطی مراجعه کرد و دستور داد برای او از چوب آلتی بتراشد و از يك سلمانی سیفون هم خرید و بجای آب شیر در آن ریخت و بخانه آمد و هنگام جماع بدون اینکه عیالش بفهمد با آلت چوبی با او جماع کرد و هنگام انزال سیفون را فشار داد و چند قطره شیر در محل معهور ریخت. اتفاقاً زنش هم حامله شد و پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت.

يك قالب پئیر زائید يك قالب کره

باشگاه کیر درازان

در یکی از نقاط وحشی آفریقا باشگاهی به نام باشگاه کیر درازان افتتاح شده بود و در آئین نامه باشگاه بتصویب رساندند که رئیس باید کیرش از تمام اعضا درازتر باشد و روی همین حساب یکنفر را انتخاب کردند.

پس از چند روز رئیس مزبور فوت شد و هیئت مدیره اعلام کردند که هرکس دارای بزرگترین کیر باشد با حقوق مکفی به ریاست باشگاه انتخاب خواهد شد. واجدین شرایط بدفتر باشگاه مراجعه نمایند.

پس از چند روز مردی به باشگاه مراجعه کرد.

دربان از او پرسید. چه فرمایشی بود. مردك جریانرا گفت.

دربان پرمهر صاحب مال شما طولش چقدر است.
یارو گفت نیم متر تمام!
دربان گفت برو بیچاره بدبخت بخیالت نیم متر اثاثیه چیزی است.

در اینوقت دربان دست کرد و از پس یقه خود آلتش را در آورد و به مردك گفت:
مال مرا مبینی. من دو نور نور کرم پیچیدم و سرش را از یقه هم درآورده ام تازه اینجا دربانم.
برو بیچاره مادر مرده.

ماجرای سقف اطاق

ناصرالدین شاه سفری به فرانسه رفت و شبی میهمان پادشاه فرانسه شد و از قرار معلوم غذای رقیق خورده بود و در نیمه های شب با اصطلاح تنگش گرفت و هرچه گوشش کرد که از اطاق خواب راه به مسطراب پیدا کند نشد و تمام درها قفل بود. ناصرالدین شاه در محظور شکمی قراح گرفته بود و قار و قور معده گوشش را آزار میداد. دائماً به خود میپیچید و نزدیک بود زیر شلوایش میل بزودی بزند، بهر طرف میرفت و در پی چاره بود و آرزومند بود نصف درانیش را بدهد و بطیب خاطر

قضای حاجت کند. در این اثنا چشمش به طاق اطاقی افتاد و مهتاب از پشت شیشه تالار قسمتی از سقف را روشن کرده بود!

ناصرالدین شاه گمان کرد که کوچه است و از این راه چاره خوشحال شد و بلافاصله در جوراب خود کار را صورت داد و بیخس را محکم با نخ بست و دو سه مرتبه به نور سر چرخانید و بطرف کوچه خیالی انداخت و ناگهان جوراب محتوی آبارالعجم بشدت بسقف خورد و منفجر شد و طاق بلورین را ملوث کرد. بقول قدیمی ها آه از نهانش برآمد و به فکر افتاد که قبل از روشن شدن هوا بهر وسیله هست سقف را پاک کند که مایه آبروریزی نباشد. لذا تا صبح نخوابید و صبح زود فوراً بیرون دوید و رفتگری را که مشغول نظافت خیابان بود صدا کرد و گفت تو روزی چند حقوق از دولت میگیری. گفت روزی بیست فرانک.

ناصرالدین شاه گفت دنبال من بیا و او را به کاخ برد و قسمت ملوس را نشان داد و گفت من هزار فرانک بـتـو میدهم اینجا را در یک دقیقه بی سر صدا پاک کن. رفتگر نگاهی بسقف کرد و بماهیت قضیه پی برد و با سادگی گفت:

قربان من دوهزار فرانک به شما میدهم، فقط به من بفرمایید که چطور به سقف ریده اید.

عاق والدین

زنیی به پسرش گفت: من ترا عاق میکنم و هرچه زحمت بپای تو کشیدم حالات نمیکنم.

پسر گفت: لولا من نمیخواستم پا در این دنیا بگذارم و اینهمه مصیبت بکشم، تو خونت یقه آقا را گرفتی که خوش بگذرانی، من بدبخت رو درست کردید. در ثانی چه کشیدی چکارم کردی؟

مادرش گفت:

من به تو تقریباً یک خروار شیر دادم.

پسر گفته اینکه چیزی نیست. من حاضرم در عوض دو خروار شیر بخرم و بقو بدهم.

مادرش گفت: من تو را دو سال تمام بغل کردم.

پسر گفته این هم چیزی نیست. تو هو در عوض چهار سال بیا بغل من.

مادرش گفت:

از همه بالاتر من ترا نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه در دلم نگه داشتم.

پسر گفت:

این هیچ مهم نیست، تو هم بیا پانزده روز و پانزده ساعت و پانزده دقیقه برو تو کون من.

لطیفه

ناصرالدین شاه یکشب امر داد یکی از زنان حرم که
اتفاقاً قاعده بود برای هم بستری بحضور بیاید.
آن زن در لفافه قاعدگی خود را با این بیت بگوش
ناصرالدین شاه رساند:

ز قتل من اگر شاهها دلت خوشنود میگرد
بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگرد

فسق

طلبه ای اصفهانی با يك طلبه قزوینی در اصفهان
تحصیل علوم قدیمه میکردند و حیره آنها مجاور یکدیگر
بود.

روزی اصفهانی که بر حسب اخلاق آبا و اجدادش به
بچه بازی علاقه داشت بر رفیق شفیق و یار غرض یعنی
همان طلبه قزوینی گفت:

رفیق میایی بریم امشب يك فسقی بوکونیم!
طلبه قزوینی که ساده بود با نهایت سادگی گفت:
اشکالی ندارد.

به اتفاق هم سر پل خواجو رفتند. بچه مزلفی را بتور
انداختند و بمحلی بردند ولی قزوینی مادر مرده هیچ ذهنش
در این عوام کار نمیکرد و نمیدانست منظور چیست. فقط

کورکورانه از طلبه اصفهانی پیروی میکرد و در محل
مزبور اصفهانی با پسرک داخل اطاقی شدند و پس از آنکه
کار اصفهانی تمام شد از اطاق بیرون آمد و به قزوینی
گفت :

حالا نوبت توست.

قزوینی از همه جا بی اطلاع داخل اطاق شد و نمیدانست
چه باید بکند تاچار از پسرک پرسید:

من چه باید بکنم!

پسرک که بیچاره یارو خوب هالوست موقع را مغتنم شمرده
و گفت:

شلوارتان را بکنید.

قزوینی به یه خیال اینکه رفیق اصفهانیاش هم اینکار را
کرده شلوار را کند.

پسرک گفت:

دولا شو.

قزوینی دولا شد.

و ایندفعه پسرک به قزوینی بیچاره بند کرد. قزوینی
بیچاره درد میکشید و جیک نمیزد.

پس از انعام عمل، قزوینی با ناله دردناکی گفت:

حالا چکنی

پسرک گفت:

پنج تومان بدهید.

قزوینی بیچاره، پنج تومان بدون معطلی به پسرک داد و از درد (ما تحت) بخود میپیچید. بالاخره بندش را بست و از اطاق خارج شد و رفیق اصفهانی او هم خیال کرد او پسرک را گانیده است و الان غرق در لذت است.

بیخیال براه افتادند و این قضیه گذشت. هفته بعد دوباره طلبه اصفهانی بسر آن رفیق قزوینی رفت و گفت:

رفیق! باز میایی بریم فسقی بوکونیم؟

قزوینی بیچاره با سادگی گفت:

نه رفیق ... من دیگر فسق نمیکنم، از هفته گذشته تا حالا مرتب (فسقم) درد میکند.

حاضر جوابی

مرحوم فصیح الزمان هم از شعرای شوخ و بزله گو و هم اهل منبر بود. روزی داخل اتوبوسی شد و یکی از روضه خوانها دید روی صندلی پهلوی او نشست و مشغول صحبت شد:

در ضمن صحبت رفیق فصیح الزمان مرتبا (وول) میزد و نازاحت بود.

فصیح الزمان گفت: مگه کرم داری؟ چرا اینقدر وول میزنی؟

آن روضه خوان که کمی هم شوخ بود گفت:

آقای فصیح الزمان (گلاب بروتون) يك خار توي كونم
رفته و دو صاعتي است كه انیتم میکند.
فصیح الزمان بلافاصله گفت:
اینكه چیزی نیست، تازه شدي خار كوني!

گالیت

مردی در قزوین برای خرید مرغ و خروس به خانه يك
قزوینی رفت. زنی به او گفت:
چنتا مرغ و خروس میخواهید؟
مرد گفت: ده تا مرغ و پنج تا خروس.
زن داخل لانه شد كه مرغ و خروس بگیرد، اتفاقاً شلیقه
اش بالا رفت و اسرار نهفته آشکار گردید. مرد هم موقع
را مفتاح شمرد و زن را در بن بست قرار داد و از پشت
سر با او مشغول كار شد و زن هم تن به قضا داد و هیچ
نگفت و پس از آنكه مردك او را رها كرد او هم ده تا
مرغ و پنج خروس از لانه بیرون آورد.
مرد گفت

قیمت اینها چقدر است.

زن گفت:

مرغها يكي دو تومان و ده تاي آن میشود بیست تومان و
خروس ها هم يكي چهار تومان و پنج تایش بیست تومان
میشود.

مرد گفت:

متأسفانه من فراموش کردم پول همراه بیاورم. لذا ده تا مرغ را میبرم و پنج تا خروس را که با ده مرغ قیمتشان یکی است پیش شما گرو میگذارم تا برکردم پولش را بدهم و ببرم.

زن ساده پیش خود گفت حسابش درست است. قبول کرد. مرد رند در حالیکه از جماع زن شنگول پرورده تا مرغ را برداشت و بچاک محبت زد.

شب شد و شوهر زن آمد.

زن با خوشحالی بشوهر گفت امروز به خانه فروش خوبی کردم. ده تا مرغ فروختم بیست تومان پنج تا خروس بیست تومان.

زن گفت: ده تا مرغ را برد و پنج تا خروس را پیش من گرو گذاشت تا برگردد و ببرد.

شوهر با تأثر گفت

به ... مردیکه پدر سوخته گانیت.

زن از همه جا بیخبر گفت:

مگه بتو هم گفت.

چوب کبریت

بچه بازي بچه را براي عمل ناشايسته آي به محلي برد
و مشغول کار شد و در ابتدای کار بود که بچه تلنگش در
رفت.

مرد بچه باو گفت:

مادر قحبه. ما آمديم با تو عشقي بکنيم، گوزيدي و حال
ما را بهم زدي.

بچه گفت:

مادر قحبه هم هستي ... مريدکه پدرسوخته تسو اگه يك
چوب کبريت قوي سوراخ دماغت بگني هشتصدتا سسه
ميگني آنوقت يك همچين چيزي را توي کون من کردي و
توقع داري صليب در نياد.

لطيفه صبحي

شبي در كافه فروسي نشسته بوديم و صبحي داستان
گوي راديو هم بود و جوانكي که پشت ميز ما نشسته بود
گفت:

آقاي صبحي ما خواهش ميکنيم دست ما را توي اداره
راديو بند کنيد.

صبحي گفت چه کاري بلدي که من دستو بند کنم. گفت:
خوب يك چيزي چولومون بگذار بخونيم.

صبحي گفـت:

اگر يك چيزي عفتون بگذارند نميخوانيد؟

ماهوت پاك كن

حاتمي نون تنگه سرپا نشسته بود و جنگل مولایش هــدا
بود و بچه كوچكش چشمش باسـرار نهفتـه او افتاده و
پشمهاي انبوه او را ديد و گفـت:

مامان اين چيه؟

خانم هـورا خودش را جمع و جور كرد و بـه بچه اش
گفـت

هيچي قـضول

ولي بچه كنـجكاو ول كن نبـود و ميگفـت

مامان تـو اسم تمام اثاثيه منزل را به من گفـته اي، بايد
اسم اين را هم بگي.

مادرش ناچار براي ساكت كردن او گفـت

اين ماهوت پاك كـنه.

بچه گفـت:

مامان، اگر ماهوت پاك كـنه پس دسـته اش كو.

مادرش گفـت: دسـته اش پيش آفـته.

نوش و قهش

تأثیر حب اتم

سکینه سلطان از بس وصف حب اتم دکنتر چادر شبی را از زنهای همسایه شنیده بود برای اینکه حب را بخورد شوهرش حاج صفرقلی بدهد خیلی کوشش میکرد. بالاخره از دهشاهی کنار گذاشتن پانزده ریال پس انداز کرد و چندان حب خرید و برای اینکه شوهرش متوجه نشود، حب ها را خوبه گوید و وقتی شوهر خیابار خواست فوری بجای نمک نرود را روی خیابار پاشید و جلو شوهرش گذاشت و حاج صفرقلی بی خیال رویش را برگرداند و از زنش چاقو طلبید و دوباره به خیابارها نگاه کرد. نزدیک بود از تعجب ملاح در بیاورد. خیابارها وسط بشقاب استاده بودند.

کار راحت

مردی بزنی گفت امشب برای شام خورمش قرمه سبزی تهیه کن. زن گفت:

قرمه سبزی هزار زحمت داره، سبزی خوردن کردن میخواهد، روغن سرخ کردن میخواهد، گوشت سرخ کردن میخواهد، پیاز داغ کردن میخواهد.

شوهر هیچ نگفت. شب آمد و گفت پاشو سمار را آتش
کن، نوتا استکان چای بخوریم.
زن گفت:

چایی چیه. آتش چرخوندن میخواد، آب ریختن میخواد،
جوش آمدن میخواد، قند شکستن میخواد.
مرد گفت پس پاشو کرسی بگذار بخوابیم.
زن گفت:

کرسی چیه؟ تشك انداختن میخواد، لحاف میخواد، آتش
خلگستر میخواد.

تاچار باهم در رختخواب خوابیدند.
مرد با زور و قلدری با زن از عقب مشغول گار شد.
زن گفت خجالت بکش ... بیا از جلو مشغول گار شو.
مرد گفت:

جلو چیه؟
پس فردا بچه دار میشیم. کمره میخواد، قشیر خشك
میخواد، لباس مسخواد، کوکستان میخواد، اِتا میخواد،
نگتر میخواد، پول میخواد.

هم کش که رفت

جوانکی به رفیقش گفت: بگو هفت

رفیقش گفت: هفت

جوان گفت هم کش که رفت

رفیقش قاراحت شد و گفت تو بگو یازده

جوان گفت یازده

رفیقش گفت

تو هم کس که رفت

مولف - یخ کنی انشاالله.

که بگه کمه

مردی از جلو دکان میوه فروشی میگذشت.

میوه فروش خروارها خربزه را رویهم ریخته بود و

فریاد می زد: ببرید از این خربزه ها، شربت دارم.

در اینوقت میوه فروش يك مرد عابر را صدا زد و

گفت:

از این خربزه ها ببرید و بلافاصله يك خربزه چهارمینی

را برداشته و با چاقو قدری از سر آن برید و بدست

مشتري زورکی داد و گفت:

بخورید اما خواهرش رو گانیدم کخ بگه این خربزه

شیرین نیست.

مرد خربزه را به دهان برد و دید مزه آب میدهد ولی از

طرفي هم هیچ یارو يك فحش آبدار داد بکسی که بگوید

خربزه شیرین نیست.

ناچار خربزه چهارمینی را از دست میوه فروش گرفت

و يك قرآن هر ترازوی او انداخت و گفت:

زنش را گانیدم که بگه که.

شهادت ناحق

پاره نوزی که هر روز مشغول کار میشد، آلتش نعوظ میکرد و باعث ناراحتی او میشد.

پاره نوز مدت بیست ماه کم بیست تومان پول جمع کرد و برای خانم بازی به فاحشه خانه رفت. پول را داد و با یکی از فاحشه ها هم بستر شد ولی هر چه کرد آلتش بلند نشد.

مایوس و عصبانی بیکان برگشت و مشغول کار شد ولی پس از چند لحظه دوباره آلتش نعوظ کرد.

پاره نوز عصبانی شد و به آلتش خطاب کرد و گفت: پدرسگ خدانشناس فقط میخواستی بیست تومان مرا از دستم بیرون کنی. آنوقت که باید بلند بشی نمیشی و موقعی که نباید بلند بشی، میشی و بدنبال این جملات آلت خود را روی سندان گذاشت و با مشت محکم روی آن زد و در این وقت تانگش در رفت.

پاره نوز عصبانیتش بیشتر شد و چاقو را برهاشت و چاک کون خود را پاره کرد و گفت:

پدرسگ تو هم توی دعوی ما شهادت ناحق میدهی.

بنزین گیری

مردی خواست با زنی که آبتن بود جماع کند.

زن گفت:

با داشتن مصافر بنزین گیری ممنوع است.

قلم تراش

پدری بمهرمه رفت که از بچه اش سر بزند دید معلم
آلت خود را در دست او گذاشته و پسر مشغول بازی
کردن با آلت معلم است.

پدرش به معلم گفت:

مردیکه پسر سوخته، بجای اینکه بچه های مردم را تربیت
کنی آنها را با اعمال شنیع و امیداری
معلم گفت:

شما زحمات ما را منظور نظر ندارید. پس قلم تراش
بهش بده دستشو بیره.

اصفهان

دختری در اصفهان در دکان عطاری رفت و برای اینکه
نشاسته بخرد بعین منظور بعطار با لهجه غلیظ اصفهانی
گفت:

نشسته دارید.

عطار گفت:

نخیر برخواسته داریم.

دختر از شنیدن این متلك بسیار نسا راحت شد و بخانه آمد، تا فردا فكر كرد كه چگونه جواب متلك عطار را بدهد.

فردا دسته هونگ (هاون) را برداشت و زیر چادر خود مخفی کرد و در دكان عطاري رفت كه صبر زرد بخرد. چون به دكان عطاري رسید گفت صبر داري؟

مرد عطار گفت: چقدر

دختر گفت:

بقدری كه این دسته هونگو توي كونت بكنم.

زردك

مردی با يك زن و چهار تا بچه در يك اطاق اجاره ای سكونت کرده بود و از این جهت هر وقت كه میخواست با رنش هم بستر بشود، نمیشد چون بچه ها میدیدند.

يكشب مرد يكچارگ نوحوچی و يكچارگ هوچ خرید و بخانه آورد و بهريك از بچه هایش يك مشت نوحوچی و يكدانه هوچداد و گفت:

باید بروید زیر لحاف و نوحوچی ها را يکي يکي بخورید تا تمام شود و هرکس دوتا دوتا بخورد هوچ را میگیرم و توي كونس میكنم.

چه ها هویچه را دیدند. نخودچیها را گرفتند و زیر
ف رفتند و مرد با فراغت خاطر بازنش مشغول جماع
پس از یکربع یکی از بچه ها که نخودچی اش تمام
بود سرش را از زیر لحاف بیرون کرد و دید پدرش
ی مادرش افتاده.

مرتبه گفته

چه ها ... بچه ها مامانم نخودچی ها را دوتا دوتا
رده، آقا دارم هویج بکونش می چپونه.

تعزیه

ر تعزیه ای که در کوچه برپا شده بود زن و مرد دور
یه جمع شده بودند ولی از قضا شلوار علی اکبر تعزیه
بود و آلتش بیرون افتاده بود.

مر تعزیه که این منظره را دید خواست به کنایه
ری که مرهم نفهمند بعلي اکبرخان جریان را حالی کند
با صدای بلند او را مخاطب قرار داد و گفت:

ب علي اکبر فرشته لقا دلالت گاه میخورد، بده بالا
لي اکبر متوجه جریان شد و خواست خود را جمع کند
ش در رفت.

مرتبه شمر تعزیه با ناله حزینی گفت:
یکی تو که همه عالم را خبر کردی.

مش رحيم مرد

مردی دارای آلت کوچکی بود و خیلی از اینکه آلتش کوچک است رنج میبرد و شغل این مرد مرده شونی بود. روزی جنازه ای به مرده شونی خانه آوردند که اسن میت مش رحیم بود.

جناب آقای مرده شونی موقع شستن جسد مش رحیم چشمش به آلت افتاد و دید بسیار بزرگ است. یواشکی بدون اینکه کسی بفهمد آلت مرده را برید و در جیب شلوار گذاشت. ظهر که بخانه آمد سر آلت مش رحیم را از جیب خود در آورد و بزنش نشان داد.

زنش یکمرتبه بدون اینکه بتواند خود را کنترل کند گفت: آخ بمیرم مش رحیم مرد.

ایکاش

مردی با سختی از اهواز به تهران می آمد و يك چمدان اجناس قاچاق و دو انگشتر الماس قاچاقی که از کویت آورده بود بتهران می آورد.

ناگهان خبر دادند که بازرس تمام مسافرین را تفتیش میکند و اجناس قاچاق آنها را به نفع دولت ضبط کند.

مرد دستپاچه شد و دوتا انگشترش را به دخترش داد که مخفی کند و پس از چند لحظه بازرس رسید و به بازرسی پرداخت و چمدان اجناس را بنفع دولت ضبط کرد و رفت. پس از طی يك فرسخ دختر دوتا انگشتر را پدرش داد و گفت: پدر جان اگرچه چمدان از دستان رفت اما باز خوب ند که مرا گشند و این انگشترها را پیدا نکنند. پدرش انگشترها را گرفت و دید هم تر است و هم لیس است، گفت: دختر جان اینها را کجا قایم کرده بودی. دختر گفت:

خجالت می‌کشم بگویم.

پدر گفت: - نه باباجان خجالت نکش.

دختر گفت در فرجم مخفی کرده بودم.

پدرش گفت: باباجان اگر مادرت هم با ما همسفر بود،

چمدان را هم او در محل مخصوصش مخفی میکرد.

هواش آزاتره

مردی یا زنی کاشی جماع میکرد ولی مردك دید که خانم

این تکه لاش خیلی گشاد است.

ناچار در روی خانم برخواست و دم پنجره آمد و مشغول

لق زدن شد.

زن گفت: پس چرا نمی آئی بکنی؟

مرد گفت: گشادي مال تو با اين در و پنجره فرقي ندارد، ولي فرقت اينست كه اينجا هواش آزادتره.

نصت بي برکت

دخترى كه شب عروسيش بود به مادرش گفت:
مادر جان ... من از زفاف وحشت دارم و ميترسم از
درد ناراحت شوم.

مادرش گفت نترس مادر جان ... من خودم با تو مي آيم
و آلت شوهرت را ميگيرم و خورده خورده فرو ميكنم.
شب شد و اطاق زفاف آماده شد. مادر آلت داماد را
گرفت و در دخترش گذاشت و سر آنرا فرو كرد.
دختر گفت قدرى ديگر فرو كن.

مادر فرو كرد، باز دختر گفت قدرى ديگر فرو كن.
مادر فرو كرد.

باز دختر گفت مادر جان باز هم بده بباد.
مادر گفت دختر جان ديگه تمام شد.
دختر با تعجب گفت: آي داد بيداد سالها پدرم ميگفت
نصت مادرى بي برکته ... من حالا فهميدم.

بوي گند

دو نفر باهم صحبت ميکردند، ناگهان تلفن يکي از آنها
در رفت و بسيار خجالت کشيد براي رفع خجالت پاشنه

کفشش را به زمین کشید که بطرف بفهماند صدا از تماس
کفش با زمین پیدا شده است. در این وقت طرف او گفت:
حالا بفرض اینکه صدای گوز را با ته کفش مستهلك
کردی، این بوی گندش را چه میکنی که من را خفه کرد.

خاتم به این کمر

زنی فاعشه و متمول گفت هرکس بتواند در يك روز با
من صد بار جماع کند خورم زن او میشوم و تمام دارائیم
را به او بخشم. هر مرد بیش از پنج مرتبه نتوانست ولی
مرد عرب گفت من میکنم و پهلوی زن خوابید و شروع
کرد و نود و هفت مرتبه کرد، ولی زن دید که موفق
خواهد شد خواست جر بزند و بدین منظور بمردك عرب
گفت نود و شش مرتبه شد.

عرب گفت خیر نود و هفت مرتبه شد زن قبول نکرد.
عرب بی اشتها گفت اصلا این نود و هفت دفعه هیچی
دوباره از يك شروع میکنم، جر زن جزش معلوم میشه و
دوباره صد مرتبه کرد و بعد عرب برای تطهیر به
مستراح رفته ولی خیلی طول داد. زن آمد ببیند مرد عوب
چه میکنند در مستراح مشغول جلق زدن است.

نصف دروغ

مردی میگفت خوابی دیده ام که نصف راست و نصفش دروغ است.

و آن خواب اینست که دیشب خواب دیدم مبلغ يك ميليون تومان از بانک نزديده ام و چند پاسبان تعقيب کرده و به طرف من تیرانداز نمودند و من از ترس در شلوارم ریسم ولی من پولها را برداشتم و بمنزل آوردم و نتوانستند از من بگیرند و حالا که بیدار شده ام میبینم اثری از پولها نیست ولی شلوار زرد است.

ریش سفید

مردی سرپا نشسته بود و آلت سیاهش بیرون افتاده بود
پسرش گفت:

بابا چرا آنقدر مال شما سیاست.

پدرش گفت:

از بسکه به کس مادت فرو کردم سیاه شد.
این قضیه گذشت.

روزی آنمرد مشغول شانه کردن ریش خود بود و در
ضمن به پسرش گفت:

باباجان ما هم پیر شدیم و ریشمان سفید شد.
پسرش گفت:

بابا رشت را هم به کس مادرم فرو کن تا سیاه شود.

سه تا تخم

مردی که سه تا تخم داشت به مرد دیگری رسید و گفت:
من شرط صد تومان میبندم که من و تو جمعا پنجتا تخم
داشته باشیم.

دومی گفت: خیر منهم شرط میبندم که من و تو رویهم
چهار تخم داشته باشیم.

شرط بسته شد و اولی خوشحال بود که خوش سه تخم
دارد و طرفش هم دوتا دارد و جمعا پنجتا میشود و
صد تومان میبرد. از اینجهت با خوشحالی شلوار خود را
درآورده و گفت: بیا من سهتا تخم دارم تو هم

حرف حسابی

در يك مجلس میهمانی پسر و دختری جوان پهلوی هم
قرار گرفته بودند.

پسر ك جوان طوری نشسته بود که یکی از پاییه های
میز، میان پایهای او قرار داشت و جوان هر لحظه برای
رفع خستگی حرکتی به اطراف مینمود.

دختر كه از این وول خوردن جوان خسته شده و پرسود آقا
چرا شما راحت نیستید! مرد جوان هم بدون اینکه ملتفت
باشد گفت:

خانم اختیار دارید. اگر چیزی که الان میان پاهای من است میان پاهای شما بود بیشتر از اینها وول میزدید.

استعمال شمع

خانمی که چند شب جریان برق خانه اش قطع شده بود
گوشی تلفن را برداشت و به اداره برق گفت:
آقا شما قول دادید برق منزل ما را مرتب بدهید و حال
آنکه دوسه شب است در اثر کم لطفی شما بنده مرتب شمع
استعمال میکنم.

لجن

دیروز رفیق من کرد خود را به
میان حوض پرتاب
چون آب سراسر لجن گشت شد شوهرش از
قضیه بی تاب
یکباره به هم برآمد و گفت حوض است بخانه
یا که گنداب
گفتم که بروی آب اینحوض لای و لجن است
سخت کمیاب
زانجا که زن تو کرمکی بود
این قدر لجن درآمد از آب

با مائ پنده

حاکمی بچه باز به نوکرش گفت:

برو برای من فورا يك بچه بیاور.

نوکر رفت و بجای بچه دختر آورد.

حاکم گفت: پدرسگ من از تو پسر بچه خواستم، چرا

دختر آوردی؟

پدرسوخته ... من میخواستم از عقب با او مشغول شوم.

نوکر گفت:

قربان . با این هم میشود از عقب مشغول شد.

حاکم گفت:

پدر سوخته من پسرک را برای این میخواستم که کونش

بگذارم و با کیرش بازی کنم.

نوکر گفت:

قربان، مایه ندارد. کون این دختر بگذارید و با کیر

بازی کنید.

منطق حکم

پسری با مادرش بر مزرعه ای نشسته بودند. ناگهان

هردی از راه رسید و هم با مادر زنا کرد و هم با پسر

توطئه نمود و رفت.

پس از رفتن مرد مادر از پسرش پرسید: هاشم جان ... این مرتیکه پدرسوخته را شناختی تا به بابات بگم پدرش را در بیاورد.

پسر گفت نه مادر جان منکه پشتم بهش بود تو که روت بهش بود باید شناخته باشیش.

گوز و شقیقه

تهرانیها میگویند گوز به شقیقه مربوط نیست. ولی اصفهانیها میگویند اتفاقاً گوز به شقیقه خیلی مربوط است چون وقتی کسی خوابیده است و تلتنگش در می‌رود یکمرتبه چشمش باز میشود و چون چشم نزدیک شقیقه است پس گوز به شقیقه مربوط است.

الاکرام و الاتمام

مردی دارای آلت بزرگی بود ، بطوری که هیچ زنی حاضر نمیشد با او هم بستر شود.

ناچار به دکتر مراجعه کرد و از او چاره خواست. طبیب گفت مشتری جنس شما در پاریس است و اگر به پاریس بروی پول بستی هم به شما خواهند داد بشرط اینکه خونت را کاملاً بگیری. مرد گفت:

بفرض اینکه من بیاریس بروم چطور به زبان آنجا بفهمانم که دارای آلت بزرگی هستم.
دکتر گفت:

موقعیکه عده ای زن در يك بالکن ایستاده اند تو زیر بالکن بایست و ادرار کن. آنوقت خودشان دست از سرت بر نخواهند داشت.

مرد با هزار امید به پاریس رفت و هنگامیکه از خیابان شانزالیزه میگذشت عده ای زن و دختر را دید که در بالکن نشسته اند. آلت خود را در آورد و کنار دیوار مشغول ادرار کردن شد.

خانم خانه آلت او را دید و دهانش آب افتاد و نوکوش را دنبال او فرستاد و او را بخانه دعوت کرد.
خانم به او گفت:

من خیلی از زیارت شما خوشوقتم و چون دیدم که شما آلت بزرگی دارید تمنا میکنم با من هم بستر شوید.
مرد چون دید با ارزش گرم شد، خوش را گرفت و گفت:

خانم این عمل مجانی نیست و باید بابت هر دفعه ده هزار فرانک بپردازید.

خانم با اصرار زیاد مرد حاضر کرد که پنج هزار فرانک بگیرد.

مرد هم گفت:

چون میخوام مشتری بشوید سر چراغی قبول میکنم و
با خانم همبستر شد.

دختر خانم گفت:

من چندان پولی ندارم از من هزار فرانک بگیرید.
مرد از او هم هزار فرانک گرفت و لیفش را ور کشید.
نوکر گفت چه مردی بود کز زن کم بود. خواهش میکنم
از من صد فرانک بگیرید.

مرد از او هم صد فرانک گرفت و با ای مشغول مطالعه
فرنگی شد.

همانوقت که مردك خوش شانس با نوكر مشغول كار
بود، خاتم خانه بتمام زنان فامیل تلفن كرد و هرچه زن در
فامیل او بود با اشتیاق به آن خانه هجوم آوردند و التماس
دعا داشتند.

مردك مرتب پول میگرفت و دعا میداد. خلاصه خدمت
تمام آنها رسید و خاتم او را مجبور كرد كه يك ماه مهمان
آنها باشد و طبق نرخ تعیین شده بانجام وظیفه بپردازد.
مرد هم قبول كرد و يك ماه در پاریس ماند و صاحب
ثروت سرشار و ماشین سواری شد.

پس از يك ماه با خود گفت: خوبست به تهران بروم و
از آن دكتر كه اینهمه محبت را درباره من کرده است
تشكر كنم و مبلغی به عنوان هدایت به این كار خیر بده او
بدهم.

بتهران آمد و یکسر پیش دکتر رفت و ماجرا را گفت و از او تشکر کرد و دوهزار فرانک روی میز او گذاشت و گفت:

این پول را بردارید قابلی ندارد.

متشکرم ... من پول نمیخواهم. فقط بگویید در فرانسه کجاها رفتید.

مرد نشانی داد و گفت: خیابان شانز الیزه کوچه (ا) منزل شماره ۲.

دکتر از تعجب چشمانش گشاد شد و نشانی زنهارا از او خواست. مرد نشانی يك يك زنهارا داد و دکتر دید که مردك نشانی خواهر و مادر و تمام فامیلش را میدهد. در این وقت دوپست فرانك بمردك داد، شلوار خود را پائین کشید و گفت: پس مرا هم بکن که درست يك فامیل را کرده باشی.

چشم مصنوعی

مردی چشم راستش مصنوعی بود و شبها چشمش را در می آورد و برای نظافت در کاسه آب مخصوصی می گذاشت.

یکشب اشتباهاً چشم خود را در کاسه آب خوردن که بالای سرش بود گذاشت.

نیمه شب زنش در تاریکی کاسه آب را برداشت و خورد و چشم مصنوعی شوهرش را قورت داد و متوجه نشد صبح به درد دل شنیدی مبتلا شد و خواستند خانم را تنقیه کنند.

کلفت سر لوله تنقیه را گرفت که به ماتحت خانم بگذارد ولی یکمرتبه جیغی کشید و بیهوش شد. گفتند چی چی بود؟! چطور شد؟ کلفت گفت: وحشتناک بود ... من تا آمدم سر لوله تنقیه را بر در خانم بگذارم، دیدم يك چشم از تو ماتحت خانم بمن زل زل نگاه میکرد.

بنده زاده است

در اصفهان مردی عطار پسر خوشگلی داشت. یکروز یکی از بچه بازه‌های اصفهان از جلو دکان عطاری رد میشد، چشمش به پسر افتاد. از مرد عطار پرسید: آقا کوچولو کی باشند؟ عطار گفت:

این بنده زاده است. کونم نمیدهد.

نوش جانیت

زنی رشتی مترسی به خانه آورده بود و پنهان از شوهرش با او خوش بود. در این وقت شوهر در زد و زن مترسش را در (کمد) مخفی کرد. شوهرش آمد تو

نشست و از قضا براي بچه اش يك توپ رنگي خريده بود و آنرا (قل داد) و بچه چهار ساله اش براي بندست آوردن توپ نوق كنان تا انتهاي اطاق ميرفت و نگاهی هم بداخل كمد ميكرد. مردك خانمباز، از ترس اينكه بچه حرفي نزنـد و پدرش از وجود او در آن خانه باخبر نشود با قیافه اي عجيب و غريب كه از خود در مي آورد خواست بچه را بترساند كه دم (كمد) نرود ولي اتفاقاً نتيجه بعكس شد و بچه ترسيد و در حاليكه داخل (كمد) را نشان ميداد به پدرش گفت:

آقا جون لولو ... آقا جون لولو...

پدرش سراسیمه بطرف كمد رفت و مرد غول پيایتي را دید كه در كمد ايستاده است. شستش خبردار شد كه وظیفه آقا در منزلش چه بوده است:

در اين وقت با همان لهجه غليظ رشتي گفت:

أهـرار ... زنم را گانـيدي نوش جانت ... ديگر چرا بچه ام را ميترسانـي.

حاجي بزاز

در زمان قدیم كه مردها (الباده) بلند كرباسي ميپوشـيدند مردی بخانه يك حاجي بزاز رفت.

در اين صحبت مهمان خواست تكاني بخورد ناگهان تلنگش در رفت و پيش (حاجي بزاز) سخت خجالت كشید

و براي اينكه امر را به حاجي (مشتبه) كند گوشه لباده خود را گرفت و پاره كرد كه بحاجي بفهماند صداي (جر) خوردن لباده كرباسي بوده است.
حاجي اين معنا را بخوبي درك كرد و رو بمهمان نمود و گفت:

- آقا جان بيخود لباده خونت را پاره نكن. من چهل سال است كه (بزازم) و صداي كون و كرباس را خوب ميشناسم!!

بناف مادرت

خليفه آي در بغداد امر به كشتن مردمي كرد. محكوم بـه خليفه گفت:

ترا قسم ميدهم بگيسوان مادرت مرا مكش، ترا به چشمه و ابروي مادرت مرا مكش، ترا به بيني مادرت مرا مكش، ترا به لب و دهان مادرت مرا مكش، ترا به پستان مادرت مرا مكش، ترا به ناف مادرت مرا مكش، تاباينجا رسيد، خليفه بافرياد بجلاد گفت:

- اين پدرسوخته را زود بكش وگرنه الان به كس مادرم ميرسد.

يك پرده بالا گرفتم

در زمان قديم مردی ادعا کرد که آهنگ يك (تصنيف) مفصل را يا (گوش) بزند. اين ادعا را حاکم شنيد و او را احضار کرد تا اين (هنرمایی) را در حضور او بنمايد. روزي براي اين کار تعيين شد و در حضور موسيقي دانان آن عصر، مرد يراي انجام اينکار آماده گشت. يکي از موسيقي دانان با گفتن (يك) ... دو ... سه امر امر داد که با (گوش) شروع کند. مرد فشاري بخود آورد و پس از لحظه اي دست يه ماتحت خود گرفت و بشتاب از محل مزبور خارج شد. به او گفتند - پس چطور شد. مرد با نهايت تائر گفت: متاسفانه يك پرده بالا گرفتم ... ريدم.

غريب تپان

مردی هروقت براي منزل گوشت ميخريد، زنش گوشت را بار ميکرد و با مرد ديگري که روابطي با او داشت ميخورد و مظهر به شوهرش ميگفت، گوشت را گربه برده است.

يك روز شوهرش گوشت خريد و بزنش گفت ديگه مواظب باش اين گوشت را گربه نخورد چون ظهر مهمان دارم.

ولي زن دوباره طبق معمول قبل از ظهر گوشت را با رفيقش صذف كرد ظهر كه شد شوهر با مهمانش بطرف خانه آمد و در راه به مهمانش گفت: شما برويد منزل تا من نان بگيرم و بيايم و مهمان هم بخانه آمد. زن كه بيد مهمان آمد و نهار هم ندارد بفكر حيله افتاد و رفت و گوشت كوب را آورد و آنرا با يك قطعه دنبه جلو مهمان چرب كرد.

مهمان گفت: چرا شما اينطور ميكنيد؟ اين چيست؟ زن گفت: آقا هر روز شخصي را بعنوان مهماني بخانه مي آورد و دستور ميدهد كه اين گوشت كوب را چرب كنم و با شدت هرچه تمامتر در ماتحت مهمان مي تپاند. مهمان تا اين حرف را شنيد فوراً از جا برخاست و پا به فرار گذاشت و از اينطرف شوهر با نان بخونه آمد و از زن پرسيد مهمان من آمد. زن گفت:

بله آمد، ولي بيزي گوشت را برداشت و فرار كرد. شوهرش كه مدتها بود آرزوي گوشت بدلش مانده بود يك دانه نان را لوله كرد و به تعقيب مهمان فراري پرداخت و در كوچه مرتب فرياد ميزد:

ترابخدا صبر کن من سرشو بزنم توش
 و مهمان هم خیال میکرد که میخواهد سر غریب تپان را
 به ماتحتش بکند.
 مولف - خدا قسمت نکند.

حرف حسابی

قَتی اصفهانی به مردش گفت:
 برای ظهر گوشت بخر بیاور بار کنم.
 مرد آمد و گوشت نخریده بود.
 قَتی گفت:
 پس گوشت چطور شد.
 مرد بی‌زیر را آورد و گفت:
 همسر عزیزم نونتو بزن این تو، گوشت بوش توش!
 شب شد مرد خواست با زن خاکه روخاکه کند، زن
 اجله نداد، مرد اصرار کرد، تنگه اش را درآورد و داد
 شوهرش و گفت:
 شوهر مهربانم ... کیرتو بزن این تو. کس بوش توش.

طرز جماع با الاغ

اگر میخواهید با ماده الاغ جماع کنید باید وسائل زیر را
 داشته باشید.

۱. يك لاگ پشت كه رویش بایستید و با الاغ مشغول شوید برای اینکه هم قد شما برسد و هم اگر الاغ حرکت کند و اگر لاك پشت ندارید يك ترازوي شاهنگ دار روي الاغ بگذارید و دوبا را در کفه ترازو بگذارید و مشغول شوید.

۲. يك ني قليان با يك شیشه ادکلن معطر همراه داشته باشید که اگر الاغ بي تربیت خدمت شما بادي رها کرد با ني قليان از یکطرف باد را بیرون کنید یا با بوي ادکلن معطر آن بو را مستهلك نمائید.

۳. یکدسته یونجه باخود داشته باشید و نشان الاغ دهید که رویش را بطرف شما برگرداند و شما بتوانید ماچش کنید.

۴. یکسیر شیره به سر و گوش الاغ بمالید تا مگسها بر آن بنشینند و الاغ برای دفع آنها تکانی بخورد و قبلش رفت و آمد کند و شما خوشتون بیاید.
سایتون کم نشه!!

شعر

فساد جهود بدرك کافر کیش
آن کند زبان، که تیر داد سر نیش
گفتم که رگم تنگ برزن همچو کم
نشنید و گشاد زد چون کون زن خویش

دوش ماحور برزن آمد و گشت

از بی پول آب سد رهم

گفتمش رو که زنی ابی

با لب تشنه سر به خواب نهم

تو برو برزنت بگو که من

پول آب نیامده ندهم

شیپور زن

سرباز بی با فاحشه ای هم بستر شد و به او گفت اگر

بتوانی نصف آلت مرا تحویل بگیری بچه ات سروان

میشود و اگر بتوانی تا بیخش را برداری بچه ات سرگرد

میشود. حالا خودت چه میل داری؟

زن گفت:

البته من دارم بچه ام سرگرد بشود. سرباز هم تا آخر

معامله را جا کرد و ناگهان خانم نرق گوزید.

سرباز گفت:

متأسفانه هیچ گهی نمیشود. آخرین شیپور زن قزاق خانه

میشود.

لطیفه

بر خیز که با پا بر سر افسوس نهیم

لب بر لب یکدیگر پی بوس نهیم
در این شب تار برق ما قطع شده
خوبست که شمع را به فانوس نهیم

حرف حسابی

زن سعدی پسری زائید ولی سوراخ ماتحت نداشت و
هرچه باطبا و جراحان مراجعه کرد موفق نشد که تحت
پسرش را سوراخ کند و بالاخره مولود بی سوراخ پس از
دو روز مرد.

سعدی گفت:

چیز غریبی است پس از پنجاه سال که عمر کردم کسی
را ندیدم که کون نداده باشد و در تمام خلق خدا يك کون
درست پیدا نکرد، فقط این پسر کون درست بود که او هم
مرد

اسلحه برنده

يك قزوینی بجنگ شیر میرفت و فریاد میزد و (درق
درق) می گوزید.

یکی به او گفت چرا فریاد میزنی گفت برای اینکه شیر
بترسد و فرار کند.

گفت پس چرا درق درق میگوزی.

گفت برای اینکه خورم هم میترسم.

معرفت النساء

پادشاهی سه زن داشت. ایرانی، عرب و یهودی.
 شبی پهلوی زن ایرانی خوابیده بود. موقع سحر از او
 پرسید چه وقت است؟
 زن گفت از قرار سحر است برای اینکه بوی گل و
 ریخان بمشام میرسد و مرغان بر تنم درآمده.
 شب دیگر وقت سحر از زن عرب پرسید:
 چه وقت شب است؟
 زن گفت از قرار سحر است چون گردن بندم که به سینه
 ام میخورد یخ می‌کند.
 شب سوم هنگام سحر از زن یهودی پرسید:
 چه وقت است؟
 زن یهودی گفت از قرار سحر است چونکه ریدم گرفته
 است.

تنگها برای چه صدا در می آیند؟

دوتا جوان ایرانی در فرانسه به یکی از کاباره ها
 مراجعه و تقاضای ارجاع کار کردند.
 مدیر کاباره گفت:

شما جوانان ایرانی بسیار بی تربیت و شهوتران هستید و ممکن است بخانمهای زیبای کاباره نظر بد بیندازید و بالاخره رسوائی بار بیاورید.

جوانها گفتند بشر اقامان قسم ما جوانان پاک هستیم و هیچگونه نظر سوئی نسبت به خانمها نداریم.

مدیره کاباره گفت: بحرف تنها اطمینان ندارم و باید شما از شما آزمایش بعمل بیاورم.

سپس دستور داد جوانها لخت شوند. آنها لخت مایر زاد شدند.

بعد بسر آلت آنها نخ بستند و بسر دیگر نخها زنگوله آویزان کردند و آنرا روی قلاب سقف انداختند.

بعد دستور داد چند زن لخت از جلو آنها رژه بروند و منظور او این بود که اگر آلت دو جوان کمی هم نعوظ کند زنگها صدا کنند.

برنامه عملی شد و زنها لخت از جلو چشمان آنها رژه رفتند و زنگها کوچکترین صدائی نکردند و بعبارت دیگر برای جوانان نره ای نعوظ دست نداد.

مدیر کاباره دستور داد که اسم آنها را بنویسند که استخدام شوند. خانمی با مداد و کاغذ جلو آمد که اسم آنها را بنویسد. ناگهان مداد از دستش افتاد.

دولا شد که مدد را بردارد کون خوش ترکیب و قلمبه
ش از پشت پیراهن نازک زنانه بچشم جوانان خورد و
ناگهان صدای دلنگ و دلنگ زنگها در فضا پیچید!

خاتم شوهر

ای خاتم تازه شوهر ای ماه منبر
در تند روی مبلش آنقدر دلیر
میترسم از اینکه روزی زیرم گیری
زان پیش که من قرا بشب گیرم زیر

پسر میزائید

زنی که شکم بزرگش پیدا بود که حامله است بدون تنگه
لب بام ایستاده بود و کوچه را تماشا میکرد و محل
مخصوص او که هر از بچشم بود دیده میشد.
گدائی از پایین سربالا کرد و چشمش به آن منظر هافتاد.
در اثنا بخاتم گفت:
خانم پنج قران بدهید تا به شما بگم پسر میزائید یا دختر.
زن به او پنج ریال داد.
گدا گفت پسر میزائید.
زن گفت: از کیا میگویند؟
گدا گفت چون همان بالا که ایستاده بودید من از پایین
سیلها او را دیدم.

آخرین علاج

پسری دختری را به بیابانی برد که با او خاک تومسری بکند.

خواست آلت خود را با آب دهان تر کند دید از بس که نویده آب دهانش خشک شده است.

خواست با آب تر کند بیابان خشک و بی آب و علف بود. خواست با ادرار تر کند، ادرار نیامد.

ناچار جوان بیچاره در ساعت وصال نشست زارزار گریه کرد و با اشک چشم تر کرد.

عقل سلیم

مردی يك زن دهاتی را دوست داشت. زن به او گفت اگر میخواهی که تو مرا بکني و شوهرم در خانه صدای ما را بشنود یکروزی گاوی بیاور و بگو که من این گاو را با يك جماع عوض میکنم.

فردای آنروز مردی گاوی آورد توی کوچه داد زد که من این گاو را با يك جماع عوض میکنم.

زن تا این را شنید بشوهر گفت:

من کس زن همسایه را عاریه میگیرم و يك جماع به این مرد میدهم و گاو را میگیرم.

شوهر دید دل از گاو نمیتواند بکند و در ثانی کس مال
همسایه است و اشکالی ندارد. قبول کرد.

زن در خانه رفت و بیرون آمد و مرد گاوفروش داخل
اطاق شد. شوهر از سوراخ در نگاه میکرد. آورد و برد
آنها را میدید.

برادرش گفت مبادا این یارو بعوض مال همسایه در مال
زن تو فرو افتد!

مرد گفت: برادر جان این مریدکه طوری فرو کرده است
که نه مال زنی من پیدا است نه مال همسایه.

غصه نخور

زنی حامله پسر از خدا میخواست و اتفاقاً دختر زائید و
از این موضوع کسل شد و گفت:

خدایا چطوری میشد! اگر چیزی لای پای این دختر
میگذاشتی!

زنی که در آنجا بود گفت:

- غصه نخور ... قول میدهم پانزده شانزده سال دیگر
آنقدر چیز لای پای او ببینی که نتوانی بشماری.

فضله

شخصی ماست خورد و قدری ماست بر ریشش ریخت.
یکی پرسید:

- ناہار چہ خوردی؟

گفت خوراك كپوتر.

گفت معلوم است. فضله كپوتر هم بریشت افتاد.

دندان مامان

البته میدانید که سابقا دلاکهای حمام دندان میکشیدند. حالا که این مقدمه را دانستید، گوش کنید.

مردی دندانش درد میگرفت. پیش دلاک حمام رفت و دندانش را کشید و دلاک در حینی که دندان او را در می آورد لنگش عقب رفت و آلت او که بزرگ بود نمایان شد. مرد پس از کشیدن دندانش بخانه مراجعه کرد و بزنش گفت که دندانم را کشیدم ولی يك چیز عجیبی امروز بهم و آن اینست که لنگ دلاک عقب رفت و آلت او را دیدم که خیلی بزرگ است.

این قضیه گذشت.

روزی زن خود را به دندان درد زد و مرد پی همان دلاک رفت و او را بخانه آورد و گفت دندان زن مرا بکش و خودش بیزار رفت.

دلاک تا آمد دندان خاتم را بکشد زن گفت:

حقیقت اینست که من دندانم درد نمیکرد ولی شوهرم چنین مطلبی را نقل کرد هوس کردم که برای يك مرتبه پهلوی شما بخوابم.

دلاک هم از خدا میخواست و فوراً باخانم هم بستر شد و بچه چهارساله خانم هم در اطاق بازی میکرد و هنگامیکه کار دلاک تمام شد و خواست خلیفه از بغداد بیرون بگشت، بچه آلت او را دید.

ظهر مرد به خانه آمد که نهار بخورد و زن برای آوردن نهار به آشپزخانه رفت.
مرد از بچه اش پرسید:
باباجان... دلاک دندان مامانت را کشید.
بچه گفت:
آره باباجان... يك دندان از مامان کشید باین بزرگی!

طریقه

ابوالقاسم حالت شاعر معاصر، رفیقی بنام بهبودی داشت.
روزی بهبودی به حالت گفت:
- آقای حالت احوال آلت چطور؟
حالت بلافاصله گفت:
- رو به بهبودی است.

قلم آزاد

مردی در قهوه‌بان اسلامبول انگشت بما تحت راه‌گنری کرد.

راهگزر گفت:

- آقا خجالت نمیکشید؟!

مرد گفت:

- آقا خجالت نداره قلم آزاده!

- مرتیکه پدر سوخته ...! قلم آزاده (بوات)

که آزاد نیست! تو چاک کون مرا پاره کردی!!

امیدواری

خانمی نوکری سیه چهره داشت:

- خاتم! من فقط در دنیا يك آرزو دارم و آن

اینست که شما قدری از ادرار خودتان را در کاسه ای

بریزید و به من بدهید!

خاتم گفت: ادرار مرا میخواهی چه کنی؟

نوکری از اظهار مقصود خودداری کرد.

خاتم برای برآورده کردن آرزوی نوکر در کاسه های

ادرار کرد و بدست نوکر داد.

دید نوکر کاسه را به اطافی برد و در را محکم بست.

خاتم از پشت در، از سوراخ جای کلید نگاه میکرد که

ببیند نوکر چه میکند!

دید نوکر، سر آلت خود را داخل ادرار خاتم میکند و به

آلت خود میگوید:

- آبش را بخور گوشتش هم خواهد رسید!!

نکته

به پیرزنی گفتند کیر را بیشتر دوست داری یا یک ده
شش دانگی؟

گفت: من موصله ندارم با دهاتی ها سروکله بزنم!!

تهدید

مردی اصفهانی پسری پانزده ساله را در حمام دید که
یک چشمش **لور** بود ولی در عین حال خوشگل بود.

با خود فکر کرد که راهی برای کردن پسرک پیدا کند.
ناگهان یک چشم خود را هم گذاشت و به پسرک گفت:

- بیا در گوشه ای برویم و مرا بکن چون
شنیده ام که هر کس یک چشم داشته باشد و کون بدهد
چشمش **وینا** میشود.

پسرک با مردک یکچشمی بگوشه ای رفت و سر آلت
خود را بماتحت مردک گذاشت ولی کمی فشار داد.
اصفهانی چشم خود را باز کرد و گفت بینا شدم.

پسرک خوشحال شد و به او گفت: تو هم مرا بکن شاید
چشم من هم **وینا** شود.

مردک پسر را بکار گرفت و تا آخر آلت خود را یکمرتبه
فرو کرد.

فریاد پسرک **از** درد به هوا رفت و گفت:

- مادر قحبه! بکش بیرون، که نزنیک است يك چشم دیگر هم کور شود!!

قطعه

زوجه خویش را مطلقه کرد
مردکی بچه باز و ساده پرست
زن پس از بیست سال شوی، کنون
از جلو بکر و از عقب بیوه است!!

چاره جویی

مادر دانش آموزی خوشگل بود و بیوه شده بود.
معلم، مادر آن دانش آموز را خواستگاری کرد و آن زن
با ازواج آن آموزگار راضی نشد.
فردای آنروز، آموزگار دانش آموز را کتک زد و گفت:
- چرا به مادرت گفתי که کسیر معلم ما
بزرگ است؟ شاگرد از دست معلم به مادرش شکایت
کرد و جریانرا گفت:
- مادر تا ماجرا را شنید با ازواج معلم
راضی شد!!

حرف حسابی

ناصرالدین شاه روزی مهمانی مفصلی داشت و هنگامی که چندین گوسفند را برای مهمانی سر بردند، ناصرالدین شاه دستور داد که ترکی تمام گوسفندان را در بشقابی بگذارند و سرپوشی روی آن بگذارند و وقت نهار برای کریم شیرده ای به عوض نهار ببرند. کریم شیرده ای تا سرپوش از روی بشقاب برداشت و آن منظره را دید گفت:

چرا غشای حرمسرا را برای من آورده اید؟!

قطعه

قاضی چو زتش حامله شد زار گریست
میگفت! گریه آخر این واقعه چیست؟
من پیرم و کیر من نمی جنبد هیچ
وین قحبه نه مریم است این بچه ز کیست؟

درقم

دو بچه در قم از زمان کودکی تا هنگام پیری باهم عوض بل میگردند.
روزی یکی از آنها که ریشش سپید شده بود ب دیگری به عنوان در بطل گفت:

- وضع شهر ما خیلی خراب است و مردم
خیلی بیچاره اند.
دومی گفت:

- شهری که پیرمردانش من و تو باشیم بهتر
از این نمیشود!

وقت خنده

مادر کریم شیره ای مرد و او را به مده شوی خانه
بردند و پس از غسل دادن زن غساله برای اینکه انعامی
بگیرد بکریم شیره ای گفت:

- مادرت حتما اهل بهشت بود چون هنگامی
که او را میبستم انگار میخندید.
کریم شیره ای گفت:

- مادرم به کس مادرت خندید، موقعیکه آدم
را میخواهند زیر خاک بچپانند چه وقت خنده است!

خیلی وقت داری

بچه ای در خیابان اسلامبول میرفت.
مردی ارمنی دید و به او گفت:

- مسیو! ساعت چنده؟

ارمنی گفت: ساعت هفته.

بچه گفت: سر ساعت هشت بیا سر بازار یک قلب از
کونم بخور و برو.

ارمني عصبياني شد و بچه را تعقيب كرد. بچه دويد،
مسيو نويت بچه دويد، مسيو نويد و هنگام نويدن به مردم
تته ميزدند.

سر چهارراه پاسباني به مرد ارمني گفت:

- مرتيكه اين طرز راه رفته، هي ب مردم تته

ميزني. حالا اين بچه است ميود، تو غول بياباني چوا
در اينه خيابان به اين شلوعي ميوي.

- ارمني به پاسبان گفت:

- اين بچه احمق بمن ميگويد ساعت چنده،

ميگويم ساعت هفته. انوقت ميگويد سر ساعت هشت
بيا سر بقرار يك قلب از كونم بخور.

- پاسبان از همه جا بيخير گفت:

- احمق پس چرا ميوي. تو كه يك ساعت

وقت داري، يواشتر هم بري ميرسي.

حمایت

مردی فکلی با لباسی شیک و یقه آهاری از جلو دکان کته
پزي ميگنست.

از قضا در همان وقت مرد کله پز آب ظرف شوئي کله
پزي را بطرف خارج ميریخت و آب سرتاپاي فکلي را
خيس کرد. تمام لباس او کثیف شد.

میوه فروشي كه جنب کله پزي دکان داشت بحمايت از
فکلي برخاست و به کله پز گفت:

- عباس آقا مگه کوري؟ نميپيني آباها را کجا ميريزي؟ تو که خواهر آقا را گائيدي!!

خانه در جهنم

واعظي بالاي منبر ميگفت:

- هرکس در شب جمعه با حلال خود جماع کند، خداوند بهر جماع يك خانه در بهشت براي او بسازد.

زني اين را شنيد و به خانه آمد و قصه را براي شوهرش گفت و بلافاصله از او درخواست کرد که يك خانه در بهشت بسازد.

رو بهم رفتند و يك خانه ساختند.

باز نيمه شب گفت: پاشو و يك خانه ديگر بساز مرد قبول کرد و عمل انجام شد.

باز نزديك صبح زن شوهرش را بيدار کرد که خانه ديگري بسازد. مرد هم يك خانه ديگر ساخت.

فرداي آنروز مرد زن را غافلگير کرد و از عقب با او مشغول شد.

زن فریاد زد.

- مرتیکه اين چه حرکتیه؟

مرد گفت:

- عیبی نداره ... ما سه خانه در بهشت داریم بگذار يك خانه هم در جهنم داشته باشیم.

اعتراض نزد

نزدی برای سرقت به خانه ای رفت و هرچه جستجو کرد چیزی نیافت. خسته مرده بر لب چاه آمد و خواست سطل را بچاه بیندازد و آب بیرون بیاورد ولی دید سطل هم سوراخ است.

با عصبانیت میخواست از خانه خارج شود. در ضمن خروج از خانه پشت در اطاقی رسید و گوش داد. شنید مردی به زنی میگفت:

- این کبر که من تحویل تو دادم ده هزار تومان می ارزد.
زن گفت:

- بیچاره این کسی را که به تو دادم پانزده هزار تومان می ارزید.
در اینوقت نزد عصبانی فریاد زد:

- پدر سوخته ها شما شبی بیست و پنج هزار تومان معامله و داد و ستد دارید، آنوقت ته سطلان را وصله نمیکند که مردم يك چکه آب بخورند!

نعمت

مردی در دالابخانه با زنش جماع مینمود و زن
گاهگاهی سیلی آهسته بصورت شوهرش میزد.

گدائی در خانه آمد و گفت:

- برای رضای خدا هر چه میخورید به من

گرسنه هم بدهید.

زن گفت:

- شوهرم سیلی میخورد و من هم کیر

میخورم. اگر میل داری بسم الله.

گدا گفت:

- من رفتم. خدا این نعمت ها را بر این

خانواده حلال کند.

ناقلا

عده ای با واعظی مخالف بودند و میخواستند ابرویش را
بریزند. بهمین منظور يك بچه کونی را مامور کردند که
او را بی آبرو کند.

روزی پسرک یقه او را میان مردم گرفت و گفت:

یانت هست پریشب یقه مرا گرفتی و میخواستی مرا

بکني و من فرار کردم.

واعظ ناقلا گفت:

یادم هست یقت را گرفتم ولی در رفتنت یادم نیست!!

حرف حساب

مردی عروسی کرد و نیکو عروس خانم خوش را
قبلا جای دیگر داده و خلاصه دختر نیست.
شکایت پیش پدر دختر برد و گفت:

- پدر زن محترم. دختر شما زن است.

پدر زن گفت:

- پس توقع داشتی مرد باشد.

گفت:

- مقصودم اینست که سوراخ شده است.

پدر زن گفت:

- پس میخواستی بی سوراخ باشد.

گفت:

- منظورم اینست که کس داده.

پدر زن گفت:

- پس توقع داشتی کون بدهد.

گفت:

- قصدم اینست که به مردم داده.

پدر زن گفت:

- پس میخواستی به قوم و خویش بدهد.

گفت:

- آقا جان ... منظورم اینست که دختر تو
جنده است.
پدر زنش گفت:
- احمق ... پس توقع داشتی که کونده باشد.

نستمرد

مردی به دکان شراب فروشی رفت و يك شیشه شراب
از او خواست.
ارمني يك شیشه شراب ترش و كپك زده به مشتری داد
و مشتری پس از خوردن شراب دو تومان به مرد ارمني
داد.
ارمني گفت: آقا پول شراب من يك تومان میشود. شما یه
تومان زیاد داده اید.
مشتری گفت:

- من پول شراب به تو نمیدهم این یه تومان
را من به تو جایزه میدهم برای اینکه توانسته ای با آن
کون گشادت در این شیشه تنگ برینی.

رباعی

آن قوم که فراغ زغم و عقل و هوشند
شهوَت گر و عشوه پرور کرکر کشند.

چون یار دهد دست چه زیبا و چه زشت
با او شب و روز رویهم رفته خوشند

کار نابجا

مردی در شب زفاف دید زنش دختر نیست ولی چیزی
نگفت. قهردا که به خانه برگشت دید عروس خانم گوش
خود را موراخ میکند.
گفت:

- ختم چرا چیزی را که باید اینجا سوراخ
کنی خانه پدرت سوراخ کردی؟!

درد ناچاری

مردی زنی گرفت و شب زفاف دید که از دهان و زیر
بغل عروس بوی بسیار بدی بمشام میرسد.
به عروس خانم گفت:

- منکه از بوی دهان و زیر بغلت خیلی
ناراحتم. لافل برگرد شاید بوی کونت خوشبوتر باشد.

دیوانه

بازرسی از طرف دولت به بیمارستان رفت، ناگهان
دیوانه ای پیش دوید و گفت:

- آقای بازرس من دیوانه نیستم، مرا بدون جهت اینجا نگهداشته اند. خواهش میکنم اقدامی بفرمائید که من سر خانه و زندگیم برو.

بازرس به رئیس تیمارستان گفت: چرا این بیچاره را نگهداشته اید.

رئیس گفت:

- آقای بازرس این شخص جنون انواری دارد. گاهی دیوانه است و گاهی عاقل، بحرف اثر ندهید.

بازرس گفت:

- آقا جنون انواری یعنی چه؟ این مرد درست و حسابی حرف میزند.

رئیس گفت:

- باز هم با او صحبت کنید تا معلوم شود.

بازرس به دیوانه گفت:

- آقا شغل شما چیه؟

دیوانه گفت:

- شغل من رگ زدن است.

بازرس گفت:

- چطوری رگ میزنی.

دیوانه گفت:

- اول دست دست طرف را بالا میزنم. بعد
 کهنه آبی محکم به بازوی او میبندم. بعد بازوی او را
 چند دقیقه میمالم تا رگها خوب نمایان شود. بعد به
 محل قریق الکل میمالم. بعد بیشتر را میزنم به ...
 کس اول و آخر جنابعالی.

تهرانی و اصفهانی

يك نفر اصفهانی يك مصدر تهرانی داشت.
 روزي قسر اصفهانی براي اينكه مصدر تهرانی را
 دست ببندد و محل کند، يك قران به او داد و به او گفت:
 اين يك قران را به عطار بده و تهرانی بگیر.
 مصدر پیش عطار آمد و يك قران داد و گفت.
 اين يك قران را تهرانی بدهید.
 عطار او را متحیر ماند و بعد به فراس است دریافت که
 خواسته اند این جوان را دست ببندازند. لذا پول را گرفت
 و مقداری که خشک از کنار کوچه برداشت و در پاکت
 گذاشت و دست سرباز داد و گفت.

- بفرمائید، این تهرانی.

سرباز که این منظر را دید ناراحت شد و با ناراحتی به
 خانه آمد.

افسر پرسید:

- پسر، تهرانی گرفتی؟

سرباز گفت:

- نه قربان ... هرچه گشتم تهراني بگيرم
نبود. ناچار اصفهاني گرفتم.

داماد سرخانه

زيدي برقائش نصيحت ميکرد و ميگفت:

رفقا هيچوقت داماد سر خانه نگيريد، چون در يك اطاق
پهلوي دستش توي كاسه است و با شما نان و نمك
ميخورد و در اطاق پهلوي خواهرتو ميگاد.

مناقصه تيرتلفن

دونفر باهم به مسافرت رفتند و يكي از آنها سبيل كلفت
بود. در راه روزنامه ميخواند. در اين ضمن يك آگهي به
چشم آندونفر خورد كه وزارت پست و تلگراف، خريد
مقداري سيم و تير را به مناقصه گزارده بود. روي اين
اصل اولي به مرد سبيلو گفت: بيا در اين مناقصه شركت
كنيم.

سبيلو گفت:

- مگه ديوانه اي؟ ما از كجا تير و سيم

بياوريم.

اولي گفت:

- تو کبر مرا بخور تیر برین. منهم سبیل تو
را مخورم و سیم میزایم.

سوال بجا

مادر با بچه اش در مجلس عروسی دعوت داشتند و ناگهان تنگ مادر در رفت و برابر مهمانها برق گوزید و برای اینکه ابروی ریخته را جمع کند، بچه اش را پشت کتک زد و گفت:

- بی تربیت چرا گوزیدی؟

خلاصه بچه را کتک زد. مهمانها هم گمان کردند واقعا گوزیده گار بچه بوده است و بالاخره با شفاعت، بچه را از چنگ مادر گوزو در آوردند.

سفره شام انداخته شد و مهمانها سر سفره رفتند و مادر از اینکه بچه معصومش را بدون گناه کتک زده است جدا ناراحت بود.

خواستنه با مهربانی بیشتر دل بچه اش را بدست بیاورد و بهمین منظور دست پسر بچه را کشید و لیوان توغ را بدستش داد و او را بوسید و ناز کرد. بچه که از مهربانی حالش بجا آمده بود خودش را لوس کرد و با صدای بلند بطوری که مهمانها شنیدند بمادرش گفت:

- مامان جان اگه ایندفعه هم باز بگوزی منو

میزقی؟

شجاعت

زمانی خواستند بدانند اهالی کدامیک از شهرستانهای ایران شجاعت‌ترند.

برای این منظور از هر شهر يك نفر را خواستند و تمامی را در يك سالن بزرگی جمع کردند و بدون اطلاع آنها يك توپ در کردند.

دیدند تمام نمایندگان شهرستانها پابفرار گذاشتند و فقط يکنفر کاشي محکم سر جایش نشسته بود.

همه از شجاعت او تعجب کردند و گفتند بیخود کاشيها را به ترس متهم میکنند. پس از چند لحظه دیدند که بسوي گند فضاي سالن را پر کرده است.

بیچاره کاشي از ترس در تنبانش ریده بود.

غزل

آي جان بفاي روي زيبات
قربان جمال عالم
آرات

آي دلبر دلشکن كجايي
تاأيم وبنگرم درانجات
ماتم كه حديث ريش بز را
بستند چرا بريس
بابات

من مرگ تو انتظار دارم
انگشت فرو كنم به
حلوات

ای لات-پرو که هیچ موقع
ما خیر ندیده ایم از
لات

صدای پدر

شخصی چرت میزد و در حال زدن قائم گوزید و ناگهان چشم خود را باز کرد و خود را در میان جمعیت ندید، خجالت کشید و خواست بهر طور است قضیه را ماسست مالی کند.

بهمن منظور گفت: آقایان من همین الان مرحوم پدرم را خوب دیدم. - ظریفی در میان جمعیت بود گفت:
- بله اتفاقا ما هم صدای مرحوم پدرتان را شنیدیم!

در عقب خرابه

محکمه طبیعی نو در داشت يك در آنرا برای تعمیر خراب کردند. بهینجهت نکر به نوکرش گفت روی يك کاغذ با خط درشت اعلامی بدین مضمون بنویس.
در عقب خرابه است. از در جلو تشریف بیاورید.
و به در محکمه نصب کن که مریضا متوجه باشند.
نوکر نکر اعلان را نوشته و به پشت آن سریش مالد به ناگهان نکر او را صدا زد. نوکر فوراً برای انجام کار رفت و اعلان را پشت و رو روی صندلی گذاشت.

از اینطرف خانمی با مریض وارد محکمه شد و بدون اینکه متوجه باشد روی اعلان نشست و اعلان در کونش چسبید. در خیابان را افتاد و تمام عابرین اعلان ماتحت خانم را میخواندند.

در عقب خراب است از جلو تشریف بیاورید

ای دروغگو

نیمه شب دزدی به خانه ای رفت و اتفاقاً کلفت خانه هم که در همان وقت شب از مستراح بیرون می آمد فریادزد:

- ای دزد ... آی

دزد بکلفت گفت:

- داد نزن ... میام میکنم

کلفت گفت:

- ای دروغگو!!

عذر بدتر از گناه

روزی ناصرالدین شاه از کریم شیره ای پرسید: عذر

بدتر از گناه چیست؟

قربان بموقعش عرض خواهم کرد.

روزي ناصرالدين شاه با يکي از زنان حرمسرا در باغ
انجم ميزنند. ناگهان کریم شیريه آي از پشت انگشتي در
کون ناصرالدين شاه کرد.

شاه برگشت دید کریم شیريه ايست
گفت:

- پرسوخته مادر قحبه ... اين چه حرکتی

بود

کریم گفت:

- قربان عذر ميخواهم بخيالم خاتم بود.

نوزتین

مرضي نزد طيبي رفت و گفت: آقاي دکتر من بواسير
دارم.

دکتر انگشت خود را در ماتحت او کرد و پرسيد:

- اينجاست؟

مريض گفت:

- بالاتر

دکتر تا مچ خود را در ماتحت او کرد و پرسيد:

- اينجاست

باز مريض گفت:

- بالاتر است.

دکتر گفت:

- آقا جان بواسیر چیه؟ شما لونتین دارید.

رپقه

ناصرالدین شاه به فرانسه رفت و روزی بطور ناشناس وارد رستورانی شد که نهار بخورد.

گارسون صورت إذا را درآورد و ناصرالدین شاه دید که نام غذاها بفرانسه نوشته شده است و او متأسفانه نمیدانست.

با خود گفت:

چاره ای از انتخاب إذا ندارم. ناچار بطور قرعه انگشت خود را با تکبر تمام روی یکی از اسامی گذاشت و در ضمن خواست بیارو بفهماند که ما فرانسه میدانیم.

اتفاقاً آب باقلا و چند تکه نان آورد.

ناصرالدین شاه قدری از آب باقلای تلخ مزه را خورده و حالش را بهم زد.

ناصرالدین شاه که گوشت کبوتر و تیپور را بد میخورد کی میتواند آب باقلا بخورد.

ناچار بود. بهر زحمت بود خورد ولی شکمش باد کرده و اصلاً سیر نشده بود.

در این اثنا يك مادام و يك مسيو وارد رستوران شدند و دستور إذا دانند و گارسن يك جوجه سرخ کرده و تخم

برغ و مشروب را با طرز بسیار با سلیقه ای روی میز گذاشت.

ناصرالدین شاه در حسرت جوجه سرخ کرده آب شده بود با حسرت به آن دو نفر نگاه میکرد. غذای ماهی و مسیو تمام شد و مسیو گارسن را صدا زد گفت:

- گارسون ریپته؟

البته میدادید ریپته به فرانسه یعنی تجدید کن. گارسون رقت و همان غذای اولی را با مخلفاتش روی آنها گذاشت.

ناصرالدین شاه خرم و خوشحال شد و با خود گفت: هان فهمیدم اسم این إذا ریپته است. سپس در حالیکه سیل خود را میتاباند با تکبر خاصی ارسن را صدا زد. گارسن آمد ناصرالدین شاه گفت:

- ریپته.

گارسن رفت و باز يك كاسه آب باقلا و چند نان آورد و با را روی میز ناصرالدین شاه گذاشت. ناصرالدین شاه هم که گرسنه بود و بهمین علت سخت صیباتی به نظر میرسید از جا برخاست و محکم تلو گوش ارسن زد و در حالیکه میز آن مادام و مسیو را نشان داد، گفت:

- کونده اول و آخر بفهم. از اونا ریته.

رل کیر

شخصی در اصفهان به داروخانه ای رجوع کرد و پرسید:

آقا شما کاپوت بزرگ که یکنفر در آن جابگید دارید؟
مدیر داروخانه گفت:

- برای چه میخواهید؟

گفت میخواستم امشب سرم بکشم و در مجلسی رل کسیر بازی کنم.

مدیر داروخانه گفت:

- چرا اینکار را میکنید؟ يك پوستین وارونه

بپوشید و در و دور دهانتان را هم گه بمالید و رل
کون را بازی کنید.

نگاه چپ

مردی پسری را میکرد و در حین عمل دید به کمر پسر
دشنه است.

از او پرسید:

- این دشنه مال کیست؟

پسر ك گفت:

- این دشنه را بسته ام که هر که نگاه چپ
به من بکند با این دشنه شکمش را پاره کنم.
مردك گفت:

- صد هزار مرتبه شكر كه من يه تو نگاه
چپ نمي كنم.

كچل و چلمو و شل

يك كچل و يك شل و يك چلمو كه مرتب آب نماغش
الان ميشد و فين فين ميكرد باهم رفيق بودند.

كچل هر جا كه ميرسيد سرش را خرت و خرت ميخاراند
و شل جلو مردم پايش را دراز كرده و چلمو فين فين
ميكرد.

تفقا اين سه نفر شب در يك مجلس دعوت داشتند.
هر سه به هم گفتند كه امشب بايد مودب بود و نبايد اعمال
قارچ از نزاکت بكنيم و هر يك از ما بي تربيتي كردند
قومان دانني باشد.

هر سه قبول كردند و به مجلس موعود رفتند و بين عده
قوي از محترمين نشستند.

تاگهان مرد كچل سرش بشدت خاريدن گرفت و بي بهانه
قوي ميگشت كه سر خود را بخاراند و شرط را نيازد.
در اين وقت جمعيت را مخاطب قرار داد و گفت:

- آقایان ... خدا پدر همه شما را بیامرزد. پدر
من بقدری در تیراندازی مهارت داشت که با يك تیر
که بدور سر میگردانید صد کبوتر را در هوا میزد! و
به همین بهانه که دست نور سر میگردانید سر خود را
خاراند و راحت شد.

چلمو که مکر رفیق خود را دید ضمناً آب دماغش
آویزان شده بود گفت:

- آقایان ... این که چیزی نیست. پدر مرحوم
من از پنج فرسخی آهو را در کوه میدید، کمان بدست
میگرفت و تیر را میکشید و آهو را هدف قرار میداد و
او هم با کشیدن تیر سر آستین، آب دماغ خود را پساك
کرد.

مثل که بود برای دراز کردن پا و رفع خستگی بهانه و
داستانی ندارد، پایش را دراز کرد و بدو رفیقش گفت:

- همین پاچم تو کس اول و آخر دروغگو. او
خستگی پایش را در کرد.

گرانی تخم مرغ

تا که گرییده تخم مرغ گران دل از این

غصه پر غم و درد است

دائم از هجر روی زرده تخم

همچنان زرده زرد رنگ است

صبحدم با خروس مرغی گفتم
تخم مرا خورده مرد است

بدتر شد

شبی مردی در خانه ای مهمان شد.
موقع خواب صاحبخانه بچه دوساله خود را در اطاق
مهمان در رختخواب جداگانه خواباند.

نیمه شب مهمان از جا برخاست که بیرون برود و
ادرار کند دید درها تمام از پشت بسته است و ادرار او هم
تند است و خوابش نمی رود.

پس از ساعتی تفکر چاره ای بفکرش رسید، از جا
برخاست و بچه صاحبخانه را از رختخواب بلند کرد و در
رختخواب خودش خوابانید و در رختخواب بچه حسابی
شامید و با خود گفت صبح صاحبخانه خیال میکند بچه
خوش در رختخواب شامیده است.

خلاصه بعد از اینکه این دسته گل را به آب داد آمد تا
بچه را بردارد و در جای خوش بخواباند. ناگهان همانجا
خشکش زد. میدانید چه بود؟

بچه وقت شناس در رختخواب مهمان ریخته
بود. شخصی پسری را دوست داشت و مایل بود با او لواط
کند و پی فرصت میگشت.

این پسر چهارده ساله شد و خواستند ختنه اش کنند.

گفت:

- چون پسرک میترسد من او را روی زانویم
مینشانم و او را نگه میدارم و سلمانی او را ختنه کند
و همین کار را کرد.

- ولی موقعیکه پسر را روی زانوی خود
نشاند آلت خود را بدر ماتحت پسرک گذاشت و سلمانی
تا آمد آلت پسر را ببرد، یکمرتبه آلت مرد لیز خورد و
در دست سلمانی آمد.

- سلمانی يك مرتبه دید يك آلت بزرگ ختنه
کرده توی دستش آمده. وحشت کرد و دست خود را
کشید. یارو هم رنگ و روی خود را باخت و گفت:
- من مدل دستت دادم که از روی این
ببری.

حرف منطق

حاکمی گذارش به دمی افتاد و چند مرد و چند زن را
دید که نشسته اند و تیاله گاو به دیوار میچسبانند.
گفت:

- بلم بهم خورد از هرچه زنست. من نمیدانم
کدام مرد رغبت میکند که این زنها را بکند. مرد دهاتی
این را شنید و گفت:

- جناب آقای حاکم ... هرکه اینها را کرد،
کاري کرده است. والا با زن جنابعلي که همه ميل
ميکنند جماع بکنند.

سوء تفاهم

مردی به نزد طبيب رفت و گفت:

- آقای دکتر کمرم بشدت درد ميکند.
دکتر گفت: چرا؟
بیمار گفت:

- آقای دکتر ... دفعه اول که ميرم کمی
ناراحت ميشم، دفعه دوم که ميرم کمر درد ميگیرم.
ولي دفعه سوم که ميرم از شدت کمر درد جانم بلب
مي آید و بي حال ميشوم.
دکتر که خيال کرد مريض به علت جماع زياد اينطور
احت شده است گفت:

- آقا چاره درد شما اينست که کمتر جماع
کنيد و رختخوابتان را از خايمتان جدا کنید.
ريض گفت:

- آقای دکتر حواس شما کجاست؟ منزل ما
طبقه سوم يك عمارت است و من روزي سه مرتبه از
پله هاي عمارت بالا ميروم.

نکیر

میگویند در جنگی که بین آلمان و فرانسه اتفاق افتاد سربازان جوان آلمان بخاک فرانسه ریختند و به خانه اشراف فرانسه هجوم آوردند و دختران قشنگ فرانسوی را میکرند.

پیرزنی که منظره جوانان خشن و عصبانی را دید دهنش آب افتاد و از اینکه بسراغ او نیامدند عصبانی شد و ناگهان فریاد زد:

- ای خدا برای همه جنگه ولی برای ما صلحه.

یکی از سربازان آلمانی گمان کرد پیرزن به آلمانیها فحش میدهد، لذا عصبانی شد و لگد محکمی به پهلوی پیرزن زد و پیرزن جماع ندیده گوز را داد و قبض را گرفت و مرد.

شب اول قبر شد.

نکیرین بیالین او آمدند.

نکیر پرسید: خدای تو کیست؟

پیرزن به او گفت: تو که هستی؟

گفت: نکیر.

پیرزن بیچاره سر را به سوی آسمان بلند کرد ■ گفت:

- خدایا انصاف تو شکر. اینجاست نکیر پس
کجاست کیر؟

آدرس منزل

شخصی آدرس منزل خود را به کوری دا و به او گفت:
در کوچه قلان که آمدی دست راست دیوار دست بمال
و لین پلاک خانه من است.
کور در روز موعود داخل کوچه به دیوار دست مالید و
ی پلاک می‌گشت و جلو میرفت:
اتفاقا حمالی کنار دیوار ایستاده بود و پلاک بنابر
آنتری بقیه اش بود.
کور دست به سینه یارو مالید و پلاک حمال بدستش آمد و
مان کرد یارو در است.
یکمرتبه دستش پایین تته حمال برد و کیرش گرفت.
نیالش چته در است. میخواست در بزند.

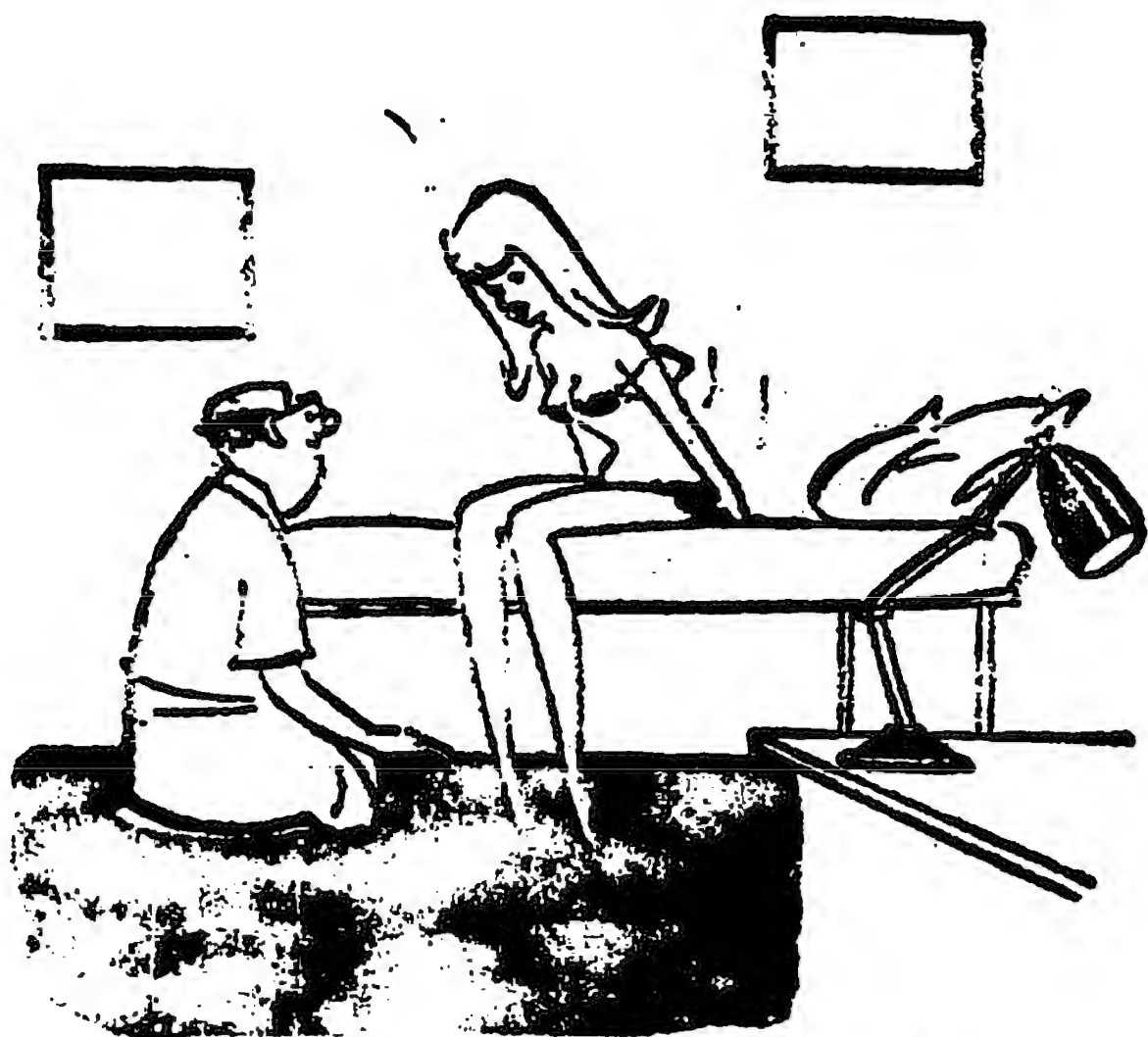
صدای بلبل

در مجلسی مردی گفت:
- من خیلی دلم می‌خواهد آواز خوب داشته
باشم.
شخص دیگری که در آن مجلس بود گفت:



شوهر به زن :

.. آرمعز ورم دستور دادم قبل غذا به چیزاشتها آوربرام بیاره!



خانم بیمار به پزشك :
 - آقای دكتر، من او مدتها اینجا كه منومعاينه كنين ،
 نه اينكه از من تعريف كنين !!

- این کاری ندارد، شما روزی يك تَقم موغ
 خام خام سر بکشید، صدای شما خوب خواهد شد.
 ظریفی که در آن مجلس بود، گفت:
 - تگر اینطور است پس باید کون مرغ
 صدای بلبل بدهد!

تذکر علمی

روزی ناصرالدین شاه برای بازدید بیمارستان یا
 باسطنطین آروز دارالباتین رفت.
 بمحض اینکه پای ناصر الدین شاه وسط معوطه
 بیمارستان رسید دیوانه ای که جنون ادواری داشت یحیی
 گاهی دیوانه و گاهی عاقل بود جلوی ناصرالدین شاه آمد و
 گفت:

- قربان ... خاك پای جواهرآسایت گرم.
 بنده کمترین دو سال است که در این مکان ناراحت
 کننده محبوسم. از عائله و زندگی خویش دور افتاده ام
 و در صورتیکه هیچگونه آثار جنون در جان ندار
 هویدا نیست، نمیدانم بچه مناسبت اجاره نمیدهند از
 اینجا خارج شوم. تمنای چاکر از سلطان معذرت پیروا
 اینست که وسائل آزادی مرا فراهم نمائید.
 ناصرالدین شاه دید که این دیوانه خیلی خوب حرف
 میزند و هیچ آثار جنون از گفته های او پیدا نیست. لذا

گفت همیشه الان دستور خواهم داد ترا آزاد کنند و بمحض اینکه ناصرالدین شاه برگشت که دستور استخلاص او را بدهد ناگهان همان دیوانه، انگشتی در ماتحت ناصرالدین شاه کرد.

ناصرالدین شاه غضب آلوده برگشت و گفت:

- پرسوخته اگر تو عاقلی این چه عملی بود

کردی؟

گفت:

- قربان دوباره تنکر علمی دادم که بنده را

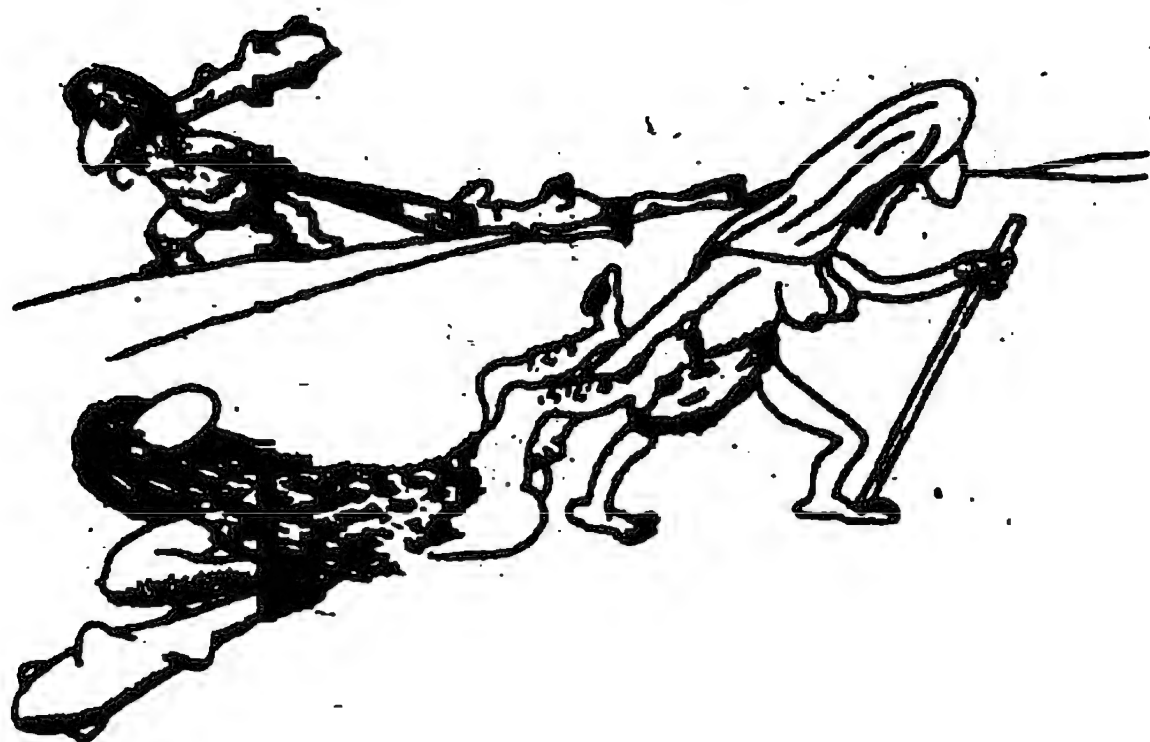
فراموش نفرمائید.

شرط بندی

ده سال پیش سربازی در لشکر اول بود. او با همه شرط یکرد و میبرد. روزی فرمانده لشکر اول به فرمانده لشکر وم تلفن کرد و گفت:

- دوست عزیز سربازی در لشکر ماست که

مرتب شرط بندی میکند و ما از دست شرط بندیهای او خسته هستیم و هرچه شلاکش زدم شرط بندی را ترک نکرد و مهمتر از همه اینست که هرچه شرط میبندد میبرد. او هم با من شرط بندی کرده است و پولهای مرا برده است.





پیرزن

پیرزن : لفظ یاقین وسیلہ است کہ می توانم او را ادا دار بہ پیادہ روی گنہگار



— آقایان چند دفعه بگویم؟ من نمی‌خواهم که نجاتم بدهید.

اینقدر صدای خود را بلند نکنید

دیوانگی

پری — فرامرز سخت دیوانه من است.

زری — باین موضوع زیاد هم افتخار مکن او قیلا هم دیوانه بود.



- همین الان او را به لشکر دوم منتقل میکنم
شاید از شما حساب ببرد.

- فرمانده دوم با تکبر خاص گفت:

- زود بفرستش بیاد تا حقش را کف
دستش بگذارم و کاری کنم که شرط بندی را یادش
برود.

سرباز به لشکر دوم اعزام شد و در مقابل فرمانده لشکر
محکم پا کوبید و گفت قربان بنده سرلشکر اول محمد علی
هستم.

فرمانده لشکر گفت:

- پرسوخته چرا در لشکر اول شرط بندی
میکردی و میپردی.
فرمانده گفت:

- که خوردی شانس داشتی. - حالا برو تا
خدمتت برسم.

سرباز تا میخواست عقب گرد کند ناگهان با فرمانده
گفت:

- جنابعالی بواسیر دارید.

فرمانده گفت:

- پرسوخته ... من زیر نظر پزشک
خانوادگی هستم و در نهایت سلامت میباشم بواسیر
ندارم.

گفت: قربان شرط میبندم که بواسیر داشته باشید.

فرمانده گفت:

- پدر سوخته ... باز که شرط میبندی.

سرباز گفت قربان بله شرط میبندم، شرط پانصد تومان

...

در اینوقت فرمانده گفته سرباز را با خود تکرار کرد:

- شرط پانصد تومان

بعد فکر کرد و گفت:

منکه بواسیر ندارم. اگر با این سرباز شرط ببندم چه

عیب دارم.

اولا - این سرباز در لشکر انتشار خواهد داد که فرمانده

بواسیر دارد.

ثانیا - پانصد تومان حقوق دو ماه است و من که از

خودم خاطر جمعم که بواسیر ندارم. چرا شرط نبندم؟

ثالثا - پانصد تومان با این سرباز شرط ببندم و بجرم و

فرمانده لشکر اول ثابت کنم که این سرباز گهی نیست و

همین سربازی که در لشکر اول از همه برده است بمحض

رود به لشکر دوم به من باخته است.

فرمانده پس از اینکه این حسابها را پیش خود کرد و دید

همه سر تقم خودش در آن است بسرباز گفت:

- برو طبیب بیاور مرا معاینه کند من

حاضرم شرط ببندم.

سرباز گفت:

- قربان به طیب احتیاج ندارد. بواسیر بر دو جور است. یکی خونی و دیگری تکه ای و من خودم می شناسم. شلوارتان را در آرید بنده خودم می فهمم. فرمانده سرباز را به دفتر لشکر برد و شلوار خود را کند و سرباز انگشت خود را تا بیخ در ماتحت فرمأنده کرد و پس از چند دقیقه کنجکاو ی گفت:

- قربان سرکار اصلا بواسیر ندارید و این هم پانصد تومان و بلافاصله پنج تا صدي روی میز گذاشت.

فرمانده خرم و خوشحال شلوار را بالا کشید و پانصد تومان را در جیب خود محکم جا داد و مظفرانه تلفن را برداشت و بفرمانده لشکر اول تلفن کرد و گفت:

- احمق بی عرضه واقعا که بته نداری. این سرباز که فرستادی عرضه ندارد و در مدت ده دقیقه بمن پانصد تومان باخت.

فرمانده لشکر اول گفت:

- چطور شد که باخت.

فرمانده لشکر دوم گفت:

- بمن گفت که بواسیر داری و شرط پانصد

تومان بست و خودش كاملا انگشت در ماتحت من کرد

و تصدیق کرد که بواسیر ندارم. بلافاصله پانصد تومان داد.

در این وقت فرمانده لشکر اول از پشت تلفن گفت:

- آخ ...

فرمانده لشکر دوم گفت:

- چطور شد؟

فرمانده لشکر اول گفت:

- امان از این پدر سوخته که چقدر بدجنس و

طرار است. با من شرط دوهزار تومان بست که من او

را به لشکر دوم بفرستم. بمحض ورود يك انگشت به

کون فرمانده که جنابعالی باشید بکند و من گفتم

نمی‌توانی و او گفت شما شرط ببندید و مرا ظاهراً به

لشکر دوم منتقل کنید تا من انگشت در کون فرمانده

کنم.

بالاخر او را فرستادم و انگشت در کون تو کرد

و دوهزار تومان از من برد و پانصد تومان بتو ساخت و

در نتیجه هزار و پانصد تومان در این میان منفعت کرد.

سوراخ روزی

شخصی میگفت خواب دیدم که بجای ستاره، آسمان پر

از حلقه های تنگ و گشاد است:

از یکی پرسیدم که اینها چیست؟ گفت: اینها حلقه های روزی مردم است و هرکس روزیش بیشتر باشد حلقه او گشادتر است.

گفتم: حلقه روزی من کدام است؟
حلقه بسیار تنگی را نشانم داد و گفت:
آن حلقه حلقه روزی توست.
من بسیار غصه خوردم و گفتم ایکاش حلقه روزی من هم گشاد بود.

آن شخص گفت:
کاری ندارد. انگشت دست راست خود را یکطرف و انگشت دست چپ خود را طرف دیگر حلقه بگذار و محکم بکش. حلقه گشاد میشود.

منهم دو انگشت را دو طرف حلقه گذاشتم و کشیدم.
ناگهان از درد از خواب پریدم. میدانید چه بود؟ دو انگشت را در سوراخ کونم کرده بودم و نزدیک بود چاک کون خود را پاره کنم.

تکلم رشتیانه

یک مرد رشتی با زنش سوار اتوبوس شدند.
مرد رشتی روی صندلی اول نشست و زنش ردیف آخر اتوبوس نشست. موقع پول دادن مرد رشتی توریال داد و

بلافاصله از جا بلند شد و با صدای بلند در عقب ماشین را مخاطب کرد و گفت:

- بنده از جلو دادم. تو دیگر از عقب نده.

مقروض

مردی ماچه خری داشت و برای اینکه آنرا آبستن کند و ضمناً کره اش از نژاد خوبی باشد، ماچه خر خود را به پنج فرسخی برد و پنج تومان به صاحب الاغ بداد و الاغ او را روی الاغ خودش کشید ولی الاغ بجای فرج در کون ماچه الاغ گذاشت و کون الاغ بیچاره را پاره کرد و صاحب ماچه خر مایوس به ده خود بازگشت.

یکی از دوستانش به او رسید و گفت:

- صبح تا حالا کجا بودی؟

بیچاره گفت:

- هیچی ... رفته بونم پنج فرسخی پنج

تومان خودم مقروض بونم و يك کون هم الاغم بده کار بود دانیم و آمدیم.

نو دست ونیم

يك دهاتی به مطب حاج میرزا باقر حکیم آمد و از دل درد شکایت کرد.

حاج میرزا باقر دل درد او را از امتلاء معده تشخیص داده و برای او مسهلی نوشت و ضمناً باو گفت:

- بین از این مسهل شکمت چند دست کار
میکنند بمن اطلاع بده.

فردا دهاتی آمد و حاج میرزا باقر از او پرسید:

- شکمت چند دست کار کرد.

دهاتی گفت:

- آقای دکتر دوست پر با نیم دست!

معلوم شد که بیچاره دست خودش را زیر ماتحتش گرفته
که ببیند چند دست میشود.

ریدی به تعزیه رفت

در زمان قاجار مرسوم بود در ایام محرم تعزیه‌های را که
از طرف دولت میخواندند هر سال در یک شهر از
شهرهای ایران برگزار میکردند.

یکسال بنا شد تعزیه در تبریز انجام شود و برای این
منظور عده کثیری از علاقمندان، رجال، اعیان، نمایندگان
دولت خارجی مظفرالدین شاه، وزراء مقررین به طرف
تبریز حرکت کردند.

هیئت تعزیه گردانان هم بسوی تبریز حرکت روانه شدند
ولی به بستان آباد (هشت فرسخی تبریز) که رسیدند
آنکس که بنا بود رل شمر را ایفا نماید بدل درد مبتلا شد
هرچه قنداغ به حلقش ریختند بالاخره خوب نشد و رل
رحمت کشید.

مسئولین تعزیه دیدند وقت اینکه به تهران برگردند و کسی برای انجام رل شمر به تبریز ببرند ندارند و بی شمر بودن هم مایه آبروریزی است.

بهر در زدند تا اینکه چوپانی را یافتند که دنبال گله میرفت و دارای هیکلی رشید و شانه های پهن بود و سیبلی چخماقی داشت.

از او پرسیدند:

- روزی چقدر مزد میگیری و دنبال گله میروی؟
گفت:

- روزی دو تومان.

گفتند:

- ما برای تـك روز بیست تومان بتـو میدهم. بیا در تبریز رل شمر را بازی کن.
چوپان گفت:

- من این کار را بلد نیستم.

انیس امور تعزیه گفت:

- تو فقط روی صندلی بنشین و موقع گفتن

یکی از پشت بتـو میگوید و تو با آواز بلند بگو.

یارو قبول کرد و همه بطرف تبریز روانه شدند.

تکیه دولت در روز عاشورا مالا مال جمعیت بود. تمام

جال و اعیان و اشراف و شخصیتـهای مهم با خود

نظرالدین شاه دور اطاق نماهای تکیه نشسته بودند.

امام حسین و شمر تعزیه مقابل هم ایستاده بودند که پشت
 امام حسین و روی شمر بمظفرالدین شاه بود.
 شمر روی صندلی نشسته بود و به اصطلاح حالا
 سوفلور هم پشت سر او قرار داشت و امام حسین تعزیه
 بنام اتمام حجت مشغول صحبت بود و چون صحبت او
 طول کشید جناب شمر چرتش گرفت.
 سوفلور که پشت سر او قرار داشت با نوك انگشت
 بیشت شمر زد و گفت:

- چرت نزن چرت نزن نوبت توست.

شمر، گمان کرد این همان گفته ایست که باید بگوید. لذا
 رو به مظفرالدین شاه کرد و گفت:

- چرت نزن چرت نزن نوبت توست.

شاه و رجال متوحش شدند که این مطلب چه بود و
 سوفلور دید آبروی همه ریخته دوبار سقلمه بیشت طوزد و
 گفت:

- جاکش پدر ... ریדי به تعزیه رفته

شمر هم گمان کرد این بقیه مطلب است.

باز رو به مظفرالدین شاه کرد و با صدای بلند و قکوه به
 او گفت:

- جاکش پدر ... ریدي به تعزیه رفته

شکمت اومده بالا

بچه اي مرتب خاك ميخورد و مادرش او ا منع ميکـرد،
ولي بچه دست از خاك خوردن برنمیداشت.
عاقبت مادر به او گفت:

- هرکس خاك بخورد شکمش مي آيد بالا.
بچه از ترس بالا آمدن شکمش دست از خاك خوردن
برداشت.

روزي بچه باتفاق مادرش به مجلس عقدکنان رفته بودند
و اتفاقا خانمي که آيستن بود وارد مجلس شد.
بچه از همه جا بيخبر جلو دويد و گفت:
- خانم ... ميخواهي بگم چي چي خوردي
که شکمت اومد بالا

از بيخ عرب

مردي فينه و عمامه شير و شكري بسرش گذاشته بسود.
رفيقش به او رسيد و گفت:
- رفيق تو اگر سيدي، عمامه سياه و اگر سيد
نيستي، عمامه سفيد بگذار. اين فينه و عمامه شير و
شكري چيست که سرت گذاشته اي؟
رفيقش گفت:

- زکيسه من عربم ... زائده خاك مصرم.
رفیقش گفت :

- چرا دروغ میگی؟ من و تو از بچگی در
پاچنار منزل داشتیم و همدیگر را میشناختیم.
یارو گفت:

- قبل از سکونت در پاچنار ما در مصر
بودیم.
رفیقش گفت:

- من این حرف را اصلاً قبول ندارم.
یارو گفت:

- به تخم که قبول نداري. مگر از من
طلبکاری؟
رفیقش گفت:

- نه ... ولي ميخواستم يك امتحان عربي از
تو بگنم. اگر بلد بودي ميدانم که عربي.
یارو گفت:

- هرچه دلت ميخواهد بپرس. جواب ميدهم.
رفیقش فکری کرد و گفت:

- (لعله الله علي الابوك) يعني چه؟
یارو بی معطلی گفت:

- يعني کيرم تو کس اول و آخرت.

امر پدر

بچه ای پیش پدرش دوید و گفت:

- آقا جان ... داداشم به من میگوید گه زیلای

نخور.

پدر گفت: داداشت غلط کرد. برو هرکاری دلت میخواد

بکن.

نکته

شوهری گفت با دو صد تشویش

این سخن را شبی به همسر خویش

گر کنم پرسش از ره تحقیق

میدهی پاسخم سلیس و دقیق

زن بگفت ای جلیس همسر من

سایه ات کم مباد از سر من

هرچه خواهی پرس گویم راست

میدهم من جواب بی کم و کاست

گفت دارم من از جماع سوال

گو جوابم ایا نکو احوال

از فرو بردن و برون کردن

هست خوشتر کدام، گو با من

زن به پاسخ دری نکو برآشت

بي تامل به شوهر خو گفت
چون فرو ميرود مد حیات
چون برآید مفرح ذات

لغت و معنی

- المجود - آنکه بریش دنیا خندد.
- السلیطه - مادر زن.
- الانکر الاصوات - صدای فرج بعضی زنها.
- البوسه - دلال جماع.
- البدبخت - جوانی که زن پیر دارد.
- الدیوث - پیری که زن جوان دارد.
- المشهور - آنکه جماع زیاد داده باشد.
- المظلوم - پسری که بکنند و پولش ندهند.
- السلتون - آنکه معشوق زیاد دارد.
- الکدیا بانو - آنکه کم دارد.
- الخلقون - آنکه جماع مجانی دهد.
- صاحب الخیر - آنکه پیرزنی را با جماع خوشحال کند.
- البیگم - آنکه از جماع سیر نشود.
- الجلق - دستگیر مفلسان.
- المکرد - جماع حلال.
- البکر - دختری که از دادن اطلاع نداشته باشد.

الروسیاه - عاشقی که بار اول بمعشوق برسد و کیرش
برنخیزد.

البریدنی - کیر او.

نعم الجنة - آنکه چشم بهم گذارده و بیاد معشوق جلق
زنند.

المحتضر - جوانی که ریشش نزدیک بدر آمدن باشد.

آقا نجفی

آقای نجفی با عده ای مردم و طلاب در مسجد نشسته
بودند.

ناگهان باباشملی وارد مسجد شد و با عربده گفت:

- غیر از آقا نجفی هیچکس کیر مرا نمیتونه

بخوره.

آقا نجفی گفت:

- مومن من هم نمیتوانم بخورم.

گلوله نخ

پسری با دختری در حیاط بزرگ منزلشان بازی میکرد.

ضمناً مادر دختر بدخترش نصیحت کرده گفته بود اگر با

این پسر بازی کنی دامن پیراهنت را پاره خواهد کرد.

اتفاقاً روزی پسرک دختر را بگوشه ای از حیاط بسرود و

مخفیانه بکارت او را برداشت.

دختر گفت:

- آخ ... چرا دامن و پیراهنم را پاره کردی؟

پسر گفت:

- الان برایم میدوزم و دوباره با دختر

مشغول شد.

دختر خیلی خوشش آمد و گفت: باز هم بدوز.

پسر که از حال رفته بود گفت:

- دیگر نخ ندارم.

دختر دوتا تخم پسرک را در دست گرفت و گفت:

ای دروغگو ... دوتا گلوله نخ اینجا قايم کرده ای.

کثیف کردی

ظریفی گفت:

بعضی آخوندها وقتی با عیالشان جماع میکنند موقع آورد

و برد با لهجه ای غلیظ میگویند:

- ولدي صالح . ولدي صالح.

و چون انزالشان شد میگویند:

- ضعیفه ... برو گمشو الاحقر را کثیف

کردی.

دو رباعی

گر برخیزم در نعمت گوئی چه

ور کیر به کون گوئی چه

ور مادر تو ز نور فریاد کند
سر در کس مادر نهمت گونی چه

پیدا میکن، دخترکی خوش حرکات
بر کون و کسش برنه و میزن ضربات
کان بالش سیم است، پر از زر و طلا
وین حلقه لعل است پر از آب حیات

حرومس

عده ای پیش آقا نجفی رفتند و گفتند:

- پسر فلان کس لواط میدهد.

آقا نجفی پرسید:

- یکی چند پول میشوند؟

گفتند:

- یکی بیست تومان.

آقا نجفی گفت:

- وایوای . کرونس . حرومس!!

۱ حضرت تریاک

ای فلان کز صرف افیون صبح و شام
زهر تاب او جام غفلت میخوری
از تعب جانی به تلخی میکنی

وز الم نالم ناني بزحمته ميخوري
 بمكه افيون معده ات را پيش كرد
 هر كه ميريند تو حسرت ميخوري
 رقي معيري

في حوالیه

ميگويند عربي با پسري لواط ميکرد.
 در حين عمل پسر گفت:
 - بکش بيرون ميخواهم بگوزم!
 عرب گفت:

- لا . لا . لا . لا . وقت لئسا! اگر انت
 ميخواهي بگوزي ... بگوز في حوالیه!!

حزب اصغر بون

مىگویند روزگاري بچه بازها حزبي تشكيل داد به نام
 حزب اصغر بون.
 شرایط ورودی این حزب این بود که یا دو سال سابقه
 لواط دادن داشته باشند یا یکی از لواط کنندگان معروف با
 سابقه! او را تصنیق کرده باشد.

نگاه کردن به جنس لطیف برای اعضاء این حزب گناه
 عظیم شمرده میشد و موجب تنبيه سخت بود.

اتفاقاً روزی یکی از اعضاء حزب به (نگاه کردن جنس لطیف) سر پل تجریش محکوم میشود.
حزب او را برای محاکمه احضار میکند و یکی از بچه بازها به وکالت او تعیین میشود.
وکیل هنگام دفاع گفت:

- آقایان من به جرات میگویم که موکل من خواسته است به (جنس خشن) نگاه کند و اشتباهها نگاه او به جنس لطیف افتاده است و الا او جدا با جنس لطیف مخالف است و بقدری موکل من به (کون) علاقه دارد که میتوانم بگویم:

- مادرش او را از (کون) زائیده است.
قضات تشکیل جلسه دادند و پس از شور بسیار متهم را محکوم کردند به:

دوسال جلق زدن با جوراب پشمی!

عقل کار

دو نفر قزوینی که تازه وارد تهران شده بودند چشمشان به گلدسته های مسجد شاه افتاد.
یکی از آنها گفت:

- این چیست؟

دیگری گفت: این چاه است! مرور کرده اند که آتش برود و خشک شود.

اولی گفت:

- نه ... از قرار این گیر زمین است که می رود (کس خواهر آسمون).

سوء تفاهم

دو نفر مرد آلمانی در بغداد میخواستند کاپوت بخرند ولی زبان عربی نمیدانستند. دو نفری به دواخانه مراجعه کردند و ده فلس روی میز داروخانه گذاشته و ضمناً هر دو آلت خود را در آوردند و روی میز گذاشتند که به مدیر داروخانه بفهمانند کاپوت میخواهند.

در آنوقت عربی از راه رسید و وارد داروخانه شد. چشمش به آلت آن دو و ده فلس پول افتاد. خیال کرد این دو نفر مسابقه گیر گذاشته اند و ده فلس هم جایزه است. لذا آلت خرکی خود را درآورد و بغل مال دوفتر گذاشت و دید بزرگتر است و بلافاصله (ده فلس) را برداشت و رفت.

به این قیمت نمیدهم

پنج نفر شوخ به مردی سیلو رسیدند. یکی از آنها سیل یارو را گرفت و رو به چهار نفر دیگر کرد و گفت:

- سیل این آقا رو چند میخرین.

اولی گفت: پنج تومن.

دومي گفټ: شش تومن.

سومي گفټ: هفت تومن.

چهارمي گفټ: خلاصه من ده تومن ميخرم.

يارو گفټ:

- من هېچوقت جنس را بضرر نمي فروشم.

اين قيمت هر كه شما گفټيد هېچكدام براي من صرف

نميکند. من تو کون خر بکنم به اي قيمتها نميدهم!

پاشو بکن

زني با شوهرش در باغي خوابيده بود.

نيمه شب رفيق آن زن بقرار قبلي از باغ مجاور بالاسر

او آمد و پهلوي زن خوابيد و کم کم او را بيدار کرد.

زن گفټ:

- پاشو بکن ... شوهرم خوابش سنگين است

نمي فهمد.

يارو گفټ:

- نه ميترسم بيدار شود.

زن گفټ:

- نه خوابش سنگين است.

و در اينوقت يك مو از ماتحت شوهرش کند و برفيقش

گفټ:

- بین يك مو از او كندم، باز بيدار مشد.
خوابش سنگين است. پاشو بكن.
يارو گفت:

- نه باز ميترسم بيدار شود.

زن دوتا مو كند و گفت:

- بين چقدر خوابش سنگين است.

بلز يارو امتناع كرد. زن چهارتا مو كند. باز يارو
ترسيد. پنج تا كند، شش تا كند، هفتا كند، هشتا كند، و آخو
يك مشت از موهاي ماتحت او را كند و گفت:

- پاشو بكن ... بين چقدر خوابش سنگينه.

در اين موقع شوهرش بيدار شد و به يارو گفت:

- خوب خوار و مادر جتده پاشو بكن ... تو

لگر اينو نكني اين تا صبح يك مو در كون من باقي
نميگذارد.

دو نفر رشتي

دو نفر رشتي در مسافرخانه اي مسكن كردند.

نيمه شب يكي از آن دوتا دست به آب بزرگ داشت ولي
ديد در بسته است و راه خروج ندارد و او هم نمیتوانست
قضاء حاجت خود را نشخوار كند. ناچار فكري كرد و پس
از چند لحظه‌هاي شلوار رقيقش را بجالهسي برداشت و در
آن يك شكم سير ريد و رفت سر جايش خوابيد.

صبح که از جا برخاستند صاحب شلوار خود را با آن
منظره دید. رفیق خود، همان کسیکه نمسته گل را به آب
داده بود صدا کرد و گفت:

- برار ... ممکنست تو برینی و خودت ندانی؟
رفیقش گفت:

- ممکن است.

گفت:

- ممکن است در خواب باشی و برینی؟

گفت:

- ممکن است.

گفت:

- ممکن است خودت با چشم باز و دانسته در

شلوارت برینی؟

گفت:

- ممکن است.

یارو گفت:

- ممکن است در این شلوار تو ریده باشی؟

گفت:

- آیا .. این غیر ممکن است .. من بین شلوار و زیر

شلوار نمیتوانم برینم.

ماهی

مردی دوستش را مهمان کرده بود و موقع خوابیدن زنش را طرف راستش خواباند و مهمانش را صرف چپ.
نیمه شب یارو با زن صاحب خانه مشغول شد و در اینوقت صاحب خانه از خواب پرید و مهمان متجاوز از فرط عجله در تاریکی از خانم بیرون کشید و از روی شوهر خانم پرید و آمد سر جایش خوابید. ولی موقع بیدار شدن آتش که خیس بود به پیشانی مرد صاحب خانه خورد.
مرد دید که زنش بیدار است. گفت: چرا بیداری؟
زن گفت:

خواب میدیدم که من و تو با کشتی در دریا مسافرت میکردیم و هزارها ماهی نور کشتی ما جمع شده بودند و یکمرتبه از خواب پریدم.
مرد گفت:

- آره ... آره ... دم یکنونه از آن ماهی ها هم توی پیشانی من خورد.

مکر و بواسیر

یک پسر و دختر باهم نامزد بودند.
روزی پسرک به خانه دختر رفت و دید دختر دندانهایش درد میکند.

پسرك گفت: بيا هر طرفي كه دندانك درد ميكند بيار جلو
تا من همان طرف را ببوسم، دندانك خوب ميشود.
دختر صورت خود را پيش آورد و پسرك همانجا را
بوسيد و دختر يك مرتبه گفت:

- اوه دندانم خوب شده.

از قضا باغبان منزل دختر آنجا بود و اين را شنيد.
در اينوقت رو به پسرك كرد و تبيان خود را درآورد و
ماتحت خود را نشان داد و گفت:

- آقا ... قربون اون دهنك. من ده سال است
بواسير خوني دارم. شما كه آنقدر نفستون گرمه دوتا
ماچ به اين بواسير لامرود من بكنيد، شايد خوب
شود.

دم پائي

مردي يك جفت دم پائي براي زنش خريد و اتفاقا فردي
آن روز مردك رفت و پس از سه ماه برگشت و ديد دم
پائي همانطور مثل روز اول نو مانده و زنش پاي خود را
توي آن نكرده است.
به زنش گفت:

- مگر تو در اين مدت هيچ راه نرفته اي؟

زن گفت:

- نه از بسکه پای مرا روز و شب بیلند کردند
، دیگر وقت نشد که پایم را به زمین بگذارم

زرنگی

مردی با زنش به مسافرت میرفتند.
در راه راهزن ها آنها را محاصره کردند و بیهوش کردند
یارو خیلی خوشگل است. لذا بیتاب شدند و زن را از پشت
مرد کشیدند که با او عمل بد بکنند.
مرد داد و فریاد راه انداخت. نزدها هم او را دوشتر
آنطرفتر بردند و دور او را یک خط بصورت دایره کشیدند
و به او گفتند:

- اگر پاتو از این بیرون بگذاری سرت را
میبریم و با خاطر جمع جلو چشم او با زنجیر یکی یکی
خاکه رو خاکه آرند و بعد از انجام عمل آنها را رها
کردند و گفتند بروید.

زن و شوهر چند فرسنگی که از نزدها دور شدند زن به
شوهر گفت:

- خاک بر من بیعرضه ات بکنند. تو غیرت
نداری؟ با چشم خوشت دیدی که آنها با من چه کردند و
ابدا کوششی برای خلاصی من نکردی.
مرد گفت:

- عجب خري هستي. من پدرشان را در
اوردم.
زن گفت:

- چه كردي؟
گفت:

- موقعي كه دزدها متوجه تو بودند و من را
نميديدند من بيش از پنج مرتبه پامو از خط بيرون
گذاشتم.

تقاضاي بجا

يك زن و شوهر باهم در راهي ميرفتند ديدند الاغ نري
روي ماچه خري رفته و نكر خود را بر در ماچه الاغ
گذاشته و ماچه الاغ درق درق ميگوزيد.
شوهر گفت:

- بين اين ماچه گوزهاي خوشي ميدهد و
چقدر براي الاغ نر كيف دارد.
زن گفت:

- تو يك همچو كيري براي من بيار تا من
برات برينم.

چيزي نيست

زني با بچه اش در اتوبوس نشسته بودند و در پيـشـن راه
يكديسته الاغ از جلو اتوبوس ميگذشت و آلت يكي از الاغها
بلند شده بود.

بچه آنها ديد و بمادرش گفت:

- ماما ماما اين چيه؟

مادرش براي اينكه ذهن بچه را منحرف كند گفت:

- هيچي، چيزي نيست.

شاگرد شوهر كه اين را شنيد به زن گفت:

- خانم قربون اشتهاي شما تازه اين چيزي نيست.

دوغ كره شد

مردي يك شب ميخواست به خانه اش نيايد و بفهمد كه

زنش در غياب او بي عفتي مي كند يا نه.

بدين منظور بدون اينكه زن بفهمد، يك گوشت كوب را با

نخ از زير تخت آويزان كرد و زير تخت يك كاسه بسوزرگ

پر از دوغ گذاشت و گوشت كوب را طوري قرار داد كه

كف گوشت كوب با سطح دوغ تماس بود و منظورش اين

بود كه اگر زنش كسي را در غياب او به خانه آورد و با

او روي تخت برود از تكانهاي شديد تختخواب بي بيرون.

آنشب گذشت و مرد صبح به خانه آمد و يكسر به سراغ

كاسه دوغ رفت و ديد.

يك من كره روي دوغ ايستاده.

كلمات قصار

مسافرين ميخواستند سوار اتوبوس بشوند و شاگرد شوفر گفت:

- جا نداريم. تكميله.

ولي يك مرد اصرار داشت كه با خانمش سوار شود.
شاگرد شوفر گفت:

- آقا آخه شما را ببرم، يك زن را من كجا
جا بدهم؟ من كه نمیتوانم ناموس شما را روي كيرم
بنشونم.

نظريه ايران

چند نفر دور هم نشسته بودند. و هر يك اهل يك جا بودند.

ناگهان صحبت زن به میان آمد.
فرانسوي گفت:

- زن من مثل گل است. فقط بايد او را بو كرد.
آلماني گفت:

- زن من مثل يك ماشين خوب است. بايد از او حداكثر
استفاده را كرد.
انگليسي گفت:

- زن لیره استرلینگ است. باید آنرا بجنایش
خرج کرد.
ایتالیائی گفت:
- زن مثل يك صفحه گرامفون هست. باید از
آهنگ مهر و محبت او استفاده کرد.
ایرانی گفت:
- ولی به عقیده من باید این صفحه را مرور کرد و
سوزن را به پشتش گذاشت.

چند متلك

مودی در راه میرفت. جوانی از پهلوی او وارد شد و
ناگهان برق گوزید.
مرد گفت:
- دروغ نیکه پاره کن بچه لخته.
جوان گوزید:
مرد گفت:
- تو که آنقدر خوش آوازی برو سر قبر
پدرت بخون.
بلز جوان گوزید.
مرد گفت:
- بنظرم شنیدی قافله کبر میاد دلاری گاراژ
خالی میکنی.

باز جوان گوزید:

مرد گفت:

داداش چراغو بکش پایین سوراختو پیدا

کریم.

نکته

شاگرد اتوبوس وسط راه دید دو تا مسافر بیشتر توی اتوبوس ندارد و دید برای دوتا مسافر حیف است تا آخر خط برود.

در اینوقت به شاگرد اتوبوس جلوئی که در همان خط کار میکرد گفت:

- اسدالله این دوتا مسافر را ببر تا ته خط.

و به مسافری گفت:

- آقایان بفرمائید به اون ماشین بروید.

دو نفر مسافر پیاده شدند و بطرف اتوبوس مزبور رفتند. در آن وقت شاگرد اتوبوس دومی در حالیکه آن دو مسافر شنیدند به شوهر گفت:

- عبدالله دیدی این قاسم بی معرفت صاف

دوتا مسافر تو کون ما کرد.

مټلك يوزباشي

ميگويند يوزباشي مټلك گوي معروف اصفهاني براي
قضاء حاجت به مستراح رفت و گفت:
- اهن.

شخصي که در مستراح بود قايم گوزيد.
باز يوزباشي گفت:

- اهن.

دوياره يارو گوزيد.
يوزباشي گفت:

- خوب خوار و مادر جنده. تو که توپ و
توپخونت به اين عظمت و غذاي شش ما هم نرسد پاته
چرا با دولت ياغي نمي شي؟

بيچاره

مردي فرانسوي متمول و پولدار بود و همه دنيا را
داشت مگر اولاد.

بيچاره در آرزوي داشتن يك كره خر آه ميكشيد. حاضر
بود نصف مالش را بدهد و يك دختر داشته باشد.

بهر در زد تمام اطباء را بيد درش پذير نبود و تمام
اطباء به او گفتند كه عيب از خود شماست چون نطفه
نداريد.

بالاخره طبیبی به او گفت:

- شما که آنقدر علاقه به داشتن فرزند دارید
يك كار بكنيد و عمل آن را بي اهميت بدانيد.
مرد پولدار گفت:

- چه كنم؟ شما هر كار بگوئيد ميكنم و گرچه
بدترين كارها باشد.
طبيب گفت:

به يكي از شهرهاي نورست مسافرت كنيد كه شما را
شناسند و به ميل خود مردی را پيدا كنيد و خاتم خونتانرا
يكمرتبه پهلوي او بفرستيد تا نطفه أي منعقد شود و آن پس
فرزند از خاتم خود خواهد داشت، بدون اينكه كسي جريان
را بداند.

مرد قبول كرد و به اتفاق خانمش با قطار بطرف يكي از
شهرهاي نورست فرانسه مسافرت كردند.

مردك در ترن چشم انداخت و اتفاقاً چشمش به يك سرباز
امريكايي افتاد كه خيلي سرماغ و سرحال بود. با خود
گفت: خوبست راه را نزديك كنم. اين سرباز هم جوان
است هم اهل آمريكا و مرا نميشناسد و مايع آبروريزي
نيست. بايد از او استفاده كنم.

بهمين نيت به خانم خود گفت كه در كوپه بنشين و من
رل يك پاانداز را بازي ميكنم و مردی را به كوپه تو

میفرستم. تو با او هم بستر شو. شاید صاحب فرزند بشویم.

زن هم چون آرزوی فرزند داشت قبول کرد.
مرد با قیافه‌ای حق به جانب به سرباز آمریکایی نزدیک
شد و پیله مساقی و جاکشی را به تن مالید و به زبان
انگلیسی گفت:

- مستر ... در کوپه چهارم یک خانم خوشگل
و چاق است. اگر مایل باشید من او را با یک دلار
حاضر کرده‌ام که با شما هم بستر شود.
سرباز آمریکایی هم که منتها بود زن به خود نتیجه بود
گفت:

- وری گود ... وری گود ... کجاست؟
مرد گفت:

- در کوپه چهارم و خودش بلافاصله جلو
افتاد و سرباز را بخ کوپه خانمش هدایت کرد و سرباز
را داخل کوپه کرد و در را از پشت بست و مرد و
مردانه برای درست کردن اولاد پشت در ایستاد و این
قهومان غیرت تقریباً نیم ساعت پشت در معطل ماند تا
سرباز کارش تمام شد و از کوپه بیرون آمد. یاقه‌های
اندپ پالتوی سرباز را گرفت بپوشد و یاقه‌های
خونسردی دو دلار حق ختم و حق پالیدازی خودش
را دریافت کرد و سرباز به کوپه خود مراجعه نمود.

مرد داخل کوپه شد و از زنش پرسید:

- چرا اینقدر معطل شدید؟

زن گفت:

- دو مرتبه مرا کرد.

مرد با نهایت خونسردی گفت:

- مانعی نداره! اگرچه به این کار تن دادیم

لااقل صاحب يك بچه كاكل زري ميشويم.

در این ضمن ناگهان فکری بخاطرش رسید و با خود گفت:

نکند که این سرباز شانکرشانکر یا سفلیس داشته باشد و خانم مراهم مبتلا کرده باشد و بعد با خود گفت:

حالا به چه وسیله از او بپرسم که بدش نیاید. پس از کمی تفکر پیش سرباز رفت و گفت:

- مستر ... بعد از اینکه کار شما تمام شد من

در يك فكر بدی فرو رفتم.

سرباز گفت:

- در چه فکری؟

مرد گفت:

- با خود گفتم این خانم فاحشه ای که شما با

او هم بستر بودید، نکند سوزاك یا سفلیس داشته باشد و

به شما هم سرایت کند.

سرباز آمریکایی در حالیکه سیگار گوشه لبش را لاتش
میزد با خونسردی گفت:

- نه .. نه خاطر جمع باشید. ارتش آمریکا
مرتبا برای سربازان در جبهه کاپوت میفرستد و من
دو مرتبه آن خانم را با کاپوت کردم، خاطر جمع
باشید.

هیچاره مردك رنگ از روحش پرید و دید حلقه دیوئی
برای فرزند بگردن خود انداخت و تازہ خاتش را با
کپوت کرده اند و باید در آرزوی داشتن فرزند سماق
بمگد.

کاپوت سیاه

شخصی به داروخانه مراجعه و گفت:

- آقا کاپوت سیاه دارید؟

مدیر داروخانه گفت:

- کاپوت سیاه میخواهید چه کنید؟

گفت:

- رفیقم مرده است. میخواهم بروم به خانمش

تسلیت بگویم.

مهمان نواز

يك فرانسوي در فرانسه به يکي از دوستانش گفت
ايرانيها خیلی مهمان نوازند.

به محض اینکه مسافر وارد ایران میشود او را به خانه
میبرند، پذیرائی میکنند، سینما میبرند، تفریح میبرند،
مشروب بهش میدهند، نوازشش میکنند، سر و صورتش را
میپوشند، پهلوی خودشان میخوابانند و خلاصه خیلی از او
نگهداری و پذیرائی میکنند.

رفیقش گفت:

- شما که به ایران رفته بودید که اینهمه
محبت دیده اید.

گفت:

- من نرفتم. ماه گذشته خانمم رفته بود.

در اتوبوس

دختر چهارده ساله ای وارد اتوبوس شد و دید جای
نشستن نیست.

جوانی که دهانش برای او آب افتاده بود گفت:

- خانم کوچولو بفرمائید روی زانوی من

بنشینید.

نختر هم از خدا خواسته رفت و روی زانوی جوان نشست. پس از چند دقیقه دید روی يك چیز سفت نشسته و او را ناراحت میکند.

از جوان پرسید: این چیه که مرا ناراحت کرده؟
جوان گفت:

- هیچی خانم این چوب سیگار من است که در جیب شلوارم میباشد.
جوان دیگری که در ردیف عقب تر بود گفتگوی آن دو نفر را شنید و رو بدختر کرد و گفت:
- بفرومائید روی زانوی من بنشینید. من سیگار را مدتی است ترك کرده ام.

جمع کل

رئیس حسابداری یکی از ادارات صورت هزینه ماه را پیش مدیر کل برد که بامضاء برساند. صورت به این شرح بود:

لوازم التحریر	۱۰۰۰۰ ریال
سوخت	۲۰۰۰۰ ریال
تعمیر متفرقه	۷۵۰۰ ریال
حقوق کارمندان	۴۰۰۰۰۰ ریال
جمع کل	۴۳۷۵۰۰ ریال

مدیر نگاهی به ارقام سند انداخت و گفت:

لوازم التحریر صحیح می باشد
 سوخت صحیح
 تعمیر متفرقه صحیح می باشد
 حقوق کارمندان هم صحیح
 در این موقع نگاهش به جمع کل افتاد. فکری کرد و يك
 مرتبه فریاد زد:

- این جمع کل پدر سوخته مادر قحبه کیه که
 هر ماه از همه بیشتر حقوق میگیره و من یکدفعه قیافه
 این ... زن قحبه را در این اداره ندیدم.
 بلافاصله رئیس کارگزینی را احضار کرد و گفت:
 - هرچه زودتر حکم خاتمه خدمت این جمع
 کل مادر قحبه را بنویسید بیاورید امضاء کنم.

پایان جلد اول

اسرار مگو

جلد دوم

کم خرجي

لوطي را شنيدم پيش از آنكه پسر ي را راضي كند و پول
كافي دهد گونش را بديرید.

پيش از آنكه نهد بدره در مشتب
خرزه بنهادش بر پشت

پسر نعره زد شحنه خبردار شد.

پيش از آنكه پسر برخيزد و آلت لوطي بخوابد، شحنه از
در در آمد.

لوطي چون شحنه ديد برخاست مشتبى بر سر نكر خود
بكوفت و گفت آي اعوجه مست. و آي بذكر شهوت پرست
چندانكه مذمت كردم و نصيحت گفتم كه در پنجه عص
افتي و شكجه قاضي بيني سر كشيدي و گردن افراختي كه
شحنه را با رشوه و قاضي را به تملق خوشنود مكرم.
اكنون اگر مردى فقط جواب شحنه را بده تا من خود ياقى
را جواب گويم.

آي خواجه چو نزد شحنه امروز

از عهده جرم بر نوايي

در روز جزا به نزد قاضي

تمهيد خطا چسان قضايي

دعا

مردی با ماده الاغی جماع کرد. هنگام فرو بردن
 شرطه ای از الاغ صادر شد و مرد دعائی خواند. مردی
 که آن نزدیکی بود بشنید و گفت: وای بر تو که در اینحال
 چنین دعائی هم میخونی. مرد گفت: شکر خدای را میکنم
 کخ چنین ذکرې به من داد که الاغ را به شرطه می
 آورد.

مناجات در حال جماع

زاهدی زنی را به حباله نگاه در آورد و در شب زفاف
 چندان دعا خواند که زن بخواب رفت.
 چون او را بیدار کرد آتش بخت. زن مایوسانه گفت:
 زاهدان پر فراز مناره و بالای منبر و درون محراب
 مناجات مب میکنند و تو در وقت جماع.
 زاهد که مردی ساده لوح بود گفت: چون ذکر خویش و
 فرج ترا دیدم از هیأت مناره و محراب یاد آمد:
 ای آنکه مناره از نکر شناسی
 محراب ز فرج ماده خر شناسی
 گیرم به بهشت جاودانت ببرند
 شك نیست که آنرا ز سفر شناسی

مواظب باش

مردی را حکایت کنند زکری داشت که هیچ زنی را طاقت برداشتن آن نبود. آخر الامر زنی را پیدا کرد که بسیار چاق و چله بود. در وقت جماع اندک اندک به او فرو میکرد و چون کارش تمام شد و تا خایه فرو کرد به او گفت که تا موز زهار فرورفته، اگر اجازت دهی و طاقت آوری میخوام آورد و برد کنم.

زن چون این سخن بشنید لبخندی زد و گفت به درخت خرمائومگسی نشسته و هنگام برخاستن بدرخت خرما گفت: مواظب باش نیفتی که میخوام برخیزم. درخت گفت: مرا موقع نشستن تو معلوم نشد تا چه رسد به برخاستن.

معرفی

زنی تازه عروس روزی بدستم افتاد و با حيله و نیرنگ فغان دوراننش نشستم و آماده کار گشتم. خرزه ام را که از الاغ وام گرفته بود، تر کردم و چنان در هرجش فرو کردم که نفسش بند آمد و سر خرزه تا درون رحمش رفته آورد و برد نمودم بطوریکه هنگام آوردن قطرات خون از اطراف زکرم بیرون می آمد. با اینهمه زن را لنتی وافر دست داد بطوریکه هر قدر به او محکم میزدم باز هم میگفت:

آخ سفت بزن، آخ چه خرزه کافتیه، وای وای پاره ام کرد، تا انزال شد. روز دیگر با دوسه تا از دوستانش دیدمش. وقتی چشمش به من افتاد گفت: خواهرا ن نگاه کنید. اگر جماع کردن گفتند اینست که این «خر» میکند، این شوهران ما عوض اینکه ذکر در فرج ما فرو کنند، بو فرج ما میزنند. اگر هر کدام جای من در زیر این مرد بودید، تمام اعضاء و اسلافتان از هم گسیخته میشد.

مرد دلخواه

زنی کتاب الفیه و شلفیه حکیم ارزقی هروی را میخواند که شخصی از وی سوال کرد که آیا از ایمه طرق جماع که در این کتاب نوشته اند کدام را انتخاب نموده اید؟

زن جواب داد: هیچ کدام را ...!

مرد پرسید: چرا؟ زن جواب داد: آن طریق جماع را که من میپسندم در این کتاب ذکر نشده!

مرد پرسید: آن کدام است؟

زن جواب داد مردی میخواهم که ذکر ی قطور و بلند و سفت و محکم داشته باشد. هنگام جماع تا خایه درون فرجم کند. زبانم را در دهان گیرد و انگشتش را در سرینم فرو کند. اگر مردی پیدا شود و با من این نوع جماع نماید من همیشه کنیز او خواهم بود.

سپیده دم

شخصی بمنزل دوستی بمهمانی رفت. چون خانه ایشان کوچک بود، میزبان با زنش مجبور شدند هر دو باهم روی تخت بخوابند و آن شخص را زیر تخت خوابانند. نصفه های شب که میزبان و زنش مشغول شدند چون خواستند سر و صدایی بلند نشود زن روی مرد رفت و عمود او را درون شکم خود فرو برد. تاسپیده دم چندین بار زن بالایی منار مرد رفت. صبح که شد میزبان از مهمانش پرسید فلانی بیداری! جواب داد بله.

گفت چه وقت است؟

جواب داد من بالایی منار نبودم. از آنکسی که بالایی منار بود سوال کن.

(تب)

یکی از رفقا که سابقاً در منزلی نوکر بود حکایت میکرد از همان اوان خدمت عشق زن اربابم در دلم جا گرفت، بطوریکه همه روزه از شدت شهوت جلق میزدم و هربار میخواستم کوچکترین ملاحظاتی به خاتم بنمایم با مسخره موا از خود میراندم.

تا اینکه روزی مریض شد و در آتش تب میسوخت. من هم وارد اطّاقی که برایش بستر بیماری گسترده بودند شدم

و از احوالش جویا شدم. پس از دوسه کلام گفتم: وقتی آقا از منزل خارج شد پیش من بیا با تو کار دارم. قبول کرده و بیرون رفتم. بمجردی که آقا خارج شد، فوراً پیش خانم شتافتم و کسب تکلیف کردم. دستوری داد که همان وقت گفتم الهی فدای زبانت کردم.

گفت: فلانی از شدت تب تمام اعضاء بدنم درد گرفته. معج پاهایم و ساقهایم همه ناراحت کرده. خواهش دارم آهسته پاهای مرا بمالی!

گفتم از جان و دل قبول میکنم، و شروع بدست مالیدن معج و کف پاهای زیبای خانم کردم و هر لحظه دستم را بالاتر برده تا به جاهای خوب بدن او رسانده، آهسته با انگشت شستم لای فرجش را مالش دادم و خانم چیزی نگفت. اینموقع ذکر محکم شده و سر برافراشته بود. از آب دهان بر سر آن مالیده، میان دوپای خانم نشستم و بکارش مشغول شدم. ناله حزب آور او بلند شد. چنان به او سپوختم و محکم زدم که سر ذکر را درون روده های او احساس کردم و زن پیوسته مرا تکلیف به سخت گانیدن مینمود و منهم عمل مینمودم، تا هر دو انزالمان شد بیرون کشیدم. القصه تا چندین روز که خانم مریض بود روزی دوبار خانم را بسخت ترین وضع با آن بیماری میگائیدم و چون از بیماری آهایی یافت و دیگر لطفش شامل حالم نشد

و اینجا بود که حرف یکی از بزرگان به یادم آمد که زنان در موقع مریضی میل زیاد به جماع دارند.

چه خوب

زنی غریب وارد قبیله ای از اعراب شد و بیه عنوان مهمان به خیمه ای رفت و آن چنان که رسم اعراب است از او پذیرایی بسیار نمودند. موقع خواب که شد جلی زن را برآیو معین کردند و آن زن استثناء آن شب جای دیگر خوابید.

زن مهمان به رختخواب رفت، چون نیمه های شب شد دید شخصی آهسته از شکاف چادر وارد خیمه شد و به آرامی خود را زیر لحاف زن انداخت و آهسته بخوابی که رفیق همیشگی است گفت: لیلی جان مگر امشب منتظر من نبودی؟

زن غریب همان اول فهمید که موضوع از چه قرار است و برای اینکه اسباب دردسر نشود لذا تن در داد و گفت:

چرا عزیزم امشب هم منتظر بودم. اما چون خسته بودم خوابم برد.

مرد شروع به شوخی و ملاحبت نمود. ابتدا دست لای دویای زن برده و فرج او را قدری مالید و آهسته لای دویایش رفت و سر پهن و بزرگ نکرش را بر فرج زن

اد و چون خرزه أي كاملا عربي بود زن بسیار ناراحت
و درد شدیدی بر او عارض و مرد هم ات موي زهار
فرج سپوخته و بشدت آورد و برد کرد تا اینکه انزالش
و از شکم زن بیرون کشید. پس از مدتی دوباره وارد
د. این نوبت چون فرج زن قدری باز شده بود او را
دی عارض نشد و جای آن لذتی وافر به او داد که هنوز
تمام عمر ندیده و نچشیده بود. القصة تا صبه پیش از
بار زن را گانید و صبح با عزت و احترام و خاطره أي
وش قبیله را ترك کرد.

گناه کبیره

مرد ساده لوحی دو زن داشت؛ یکی صغیره (جوان) و
بگری کبیره یعنی پیر. روزی یکی از رندان به او گفت
«تو با این تقدس شنیده ام که اصرار به صغیره میکنی
با زن جوانت نزدیکی میکنی» و گاه گاهی هم مرتکب
بیره میشوی «با زن پیرت نزدیکی میکنی» آن مرد از
ن افترا تعجب کرد و قسم میخورد که من هرگز اصرار
ر معصیت صغیره نکرده ام و مرتکب کبیره نشده ام.

گریز

ردی از دست زن گریخت تا به کوه قاف رسید. ابلیس
آنها دید. ابلیس از وی پرسید: اینجا چه میکنی؟ گفت:

از دست زن فرار میکنم. گفت: هنوز اینجایی؟ باید رفته باشی.

روشنائی چراغ

مردی زنش بار حمل داشت. شبی چراغی روشن کرده نشسته بودند که زن را درد زادن گرفت و يك طفل زائید و لحظه ای گذشت طفلی دیگر زائید. باز لحظه ای گذشت که طفل سوم فرود آمد. مرد ترسید. فوراً چراغ را خاموش کرد و گفت: تا روشنائی میبینند پی در پی خواهند آمد.

دوزن داری

شخصی در مجلسی از دوزن داری تعریف میکرد که چقدر خوبست مرد دوزن داشته باشد. یکی از حاضران هوس کرد و همانروز زن دیگری گرفت. چون شب شد به اطلاق زن تازه عروس رفت ولی زن تازه عروس گفت که زن داشتی مرا بری چه گرفتی؟ ناچار مرد پیش زن اولی آمد و او نیز راهش نداد. ناچار به مسجدی که در نزديك خانه بود آمد و زیر بوریائی خوابید. در این موقع صدای صرغه شنید. گفت: کیست؟ گفت: فلان شخصم. معلوم شد که این همان شخصی است که تعریف دوزن داری را میکرد. گفت چرا به مسجد آمیدی؟ گفت: برای اینکه

هیچکدام از زنهایم را هم نمیدهند. گفت: پس چرا تعریف میکردی؟ برای اینکه در مسجد شب تنها بودم و رفیقی میخواستم.

طلب ۷ ریال قرض

دوکارگر که یکی ترك و دیگری فارس بود در يك چاپخانه کار میکردند. وسط هفته کارگر ترك مبلغ ۷ ریال از رفیقش قرض گرفت که آخر هفته پس بدهد. چون آخر هفته کارگر ترك مبلغ ۷۰۰ ریال حقوق گرفت در این موقع رفیقش طلب خود را مطالبه کرد. کارگر ترك گفت: بابا من همش ۷۰۰ ریال پول گرفته ام. اگر ۷ ریال بتو بدهم دیگر چیزی برایم نمیماند.

حاضر جوابی

زن عفریته ای در خیابان داشت چیزی میخورد. در این موقع پسر مدرسه ای از پهلوی او رد شد و نگاه تند و تیزی بر وی افکند. پسر زن گفت: برای چه نگاه میکنی؟ راحت را بگیر و برو. شاگرد مدرسه ای از رو نرفت و گفت: بسکه خوشگلی.

زن عفریته بلافاصله گفت:
تو خوشگلی که مدیر کونت میگذارد.

حکایت انگشترها

زنان عرب معمولاً انگشتر را به جای انگشت دست چپ انگشت پا میکنند. حالا این را دانستید پس گوش کنید. گویند جواتی یکی از زنان عربگفته بود که شنیده ام زنان را میل زیاد به نکر کلفت و بلند میباشد. آیا چنین است؟ زن جواب داد:

اگر از من سوال میکنی. من خرزه میخوام که در وقتی فرجم سیوختند هنگام آوردن دو پای مرا بر شانه نهاد و چنان محکم بزنند که انگشتر از پام در آستینم افتد.

مکر زن

زنی را حکایت کنند که پیوسته در میان حریفان و رقعدان بوده و دائماً چون دو دست اهل دعا

هر دوپایش بر آسمان بودی

گاه چون بوقت وجد و سماع

کف پا بزمین میستودی

روزی منزل را خالی و شوهر را غایب و شهوت را حاضر یافت. فوراً دوسه نفر از حریفان را خبر کرد و مجلس عیش بیاراستند. اول شراب در سماع و دوم رقص و سوم جماع را برپا داشتند. هر کدام بنویت به میان دوپای زن خزیده و نکرهائی به مانند نکر الاغ به بهترین و سختترین وضعی او را میگائیدند و او هم از هر کدام حلی

وافر و لذتی تمام میبرد. ناگاه در اطاق باز شد و شوهر زن قدم بدرون اطاق نهاد زن دید مردی قوی هیکل همچون خر که خر بگاید، بر زن فرو میکند و بیرون میکشد. زن چون متوجه شوهر شد، فوراً دستور داد او را گرفتند و خوابانیدند و چندین جرعه شراب در حلقش ریختند و حریفان متواری گشتند و زن فریاد برآورد و راه خانه قاضی را درپیش گرفت.

چون بمنزل قاضی رسید گفت ای قاضی بدادم برس که شوهرم شراب خورده و بمنزل آمده و مرا میخواهد بقتل برساند.

قاضی که از همان حال تلفریفته زن شده بود. شوهر را حاضر ساخته و بدون محاکمه روانه زندان ساخت و میدان بکلی برای زن خالی شد.

صدای گوز

آخوند مازندرانی در جوف خود پوستین خود بر بام مدرخه خفته بود. نزدیکیهای سحر غلطي خورد و از بام بزیر افتاد و بواسطه ضربی که دیده بود برق گوزید و کسی که آن پایین خوابیده بود صدایش را شنید، پرسید صدا از کجا بود؟ آخوند گفت: از پوستین. آن شخص پرسید پس تو کجا بودی؟ گفت من هم جوف آن بودم.

دختر آقاییک

دختر یکی از خوانین کرد به نام آقا بیک به کنار رودخانه آمد. مردی که از نزدیکی او می‌گذشت او را دید و عیشش شد. جلو رفت و با تمهیدی دختر را راضی کرد و بکارش مشغول شد. چون کارش تمام شد دختر رو به مرد کرد و گفت مرا تمرین‌ناسی که دختر آقاییک هستم. مرد گفت: حالا که چنین هست احترام تو واجب است. یکدفعه دیگر او را کرد. دختر چون بخانه آمد ماجرا را به پدرش گفت. آقا بیک نستی به سیل خود کشید و گفت الحمدلله من خودم در خانه و اسمم در در کنار رودخانه کار میکند.

طیب...

جوانی دست زن پیری را گرفته بود و می‌برد. شقصی از او پرسید: این کیست و کجا می‌بری؟ گفت: مادر منم و ناخوش است. او را پیش طیب می‌برم. آنشخص گفت: به شوهرش بده حالش خوب میشود. پیر زن چون این پیشنهاد آهی کشید و گفت: این طیب است که اینهمه مهارت دارد!

درد ریش

مردی پیش طیب آمد و گفت دردی دارم. مرا علاج نما. گفت: درد چیست؟ گفت: موی ریشم درد می‌کند.

گفت: إذا چه خوردی؟ گفت: نان یخ.. گفت: کونده اول و آخر... نه دردت به آدم میماند و نه غذایت بغذای مسلمان!

آرزوی طبیب

شخصی زنی داشت که کس گشاد و لزجی داشت. از این بابت ملول بود. روزی شخصی نزد وی آمد و گفت: مادرم ناخوش است و حرارت قوی بر حلقش افتاده و راه حنجره بسیار تنگ شده، بطوریکه لقمه در آن فرو نمیرود. طبیب فوراً گفت: کاشکی آن گرمی و حرارت و تنگی بکس زن من می افتاد. هم من و هم مادرت خلاص میشدیم.

اجرت طبابت

فضل ابن ربیع روزی از شکار باز میگشت در راه پیر مردی را دید چشمش درد میکند و آب از آنجا میریزد. فضل گفت: عمو کجا میروی؟ گفت بیباغ میروم. گفت: میخواهی چشم خود را ملاجه کنی تا دیگر آب نیاید. گفت:

من این معالجه را از خدا میخواهم. گفت: چون بیباغ رسیدی مقداری گرد هوا بگیر و با پوست گردو قاطی کن

و بچشم خود بکش تا خوب شود. پیر مرد بلافاصله خم شد و گوز بلندی داد و گفت: این هم اجرت معالجه تو است و اگر نوای تو برای ما نافع شد بیشتر بتو خواهم داد.

دعوی پیمبری

در زمان متوکل شخصی نظراله نام دعوی پیمبری کرد. متوکل پرسید که چه دلیل بر نبوت خود داری. گفته قرآن که در حق نوشته اذا جاء نصر الله و نام من نصر الله است. گفت: معجزه تو چیست؟ گفت: زن نازانیده را آباستن میکنم. از قضا زن وزیر متوکل زن نازائی داشت. متوکل رو به او کرد و گفت: زنت بده تا کرامت او را ببینیم. وزیر گفت: من گواهی میدهم که این پیغمبر خداست و به او ایمان آوردم. باید زن کسی دیگر را به او داد که به او ایمان نیاورده است.

زن تریاکی

گویند زنی شوهری تریاکی داشت. روزی شوهر زن پشت منقل و بافور نشسته و مشغول کشیدن تریاک بود. بچه آنها که در کنار حوض بازی میکرد، در آب حوض افتاد و شروع کرد به دست و پا زدن و فریاد کردن. ملای آن بچه که زنی زیبا بود بیرون پرید و فریاد برآورد: ای مرد برخیز بچه را از حوض بیرون بیاور، هم اکنون خفه

خواهد شد. شوهر که تازه در حالت نشئه فرو رفته بود و مزه آنرا درك کرده بود با همان لحن تریاکها گفت: صبر کن ضعیفه الان میام.

زن جوان بالاخره از شوهر ناامید میشود و بوسط خیابان مینود و جوان خوش هیكلی را پیدا میکند و از او خواهش مینماید که ببید و بچه او را از حوض بیرون بیاورد. جوان هم بدون تأمل بوسط حیات دویده لباسهایش را بیرون می آورد و درون حوض پریده و بچه را بیرون آورده و تحویل مادر میدهد. مادر وقتی فداکاری جوان را با آن هیکل و عضلات پیچیده و بی غیرتی شوهر را با آن جثه ضعیف که مانند خيك پشت منقل و واقور افتاده میبیند و میسجد مهر جوان بر دلش نشسته، میگوید متشکرم. خیلی معزرت میخوام. تشریف بیاورید در اطاق تا لباسهای شما را خشك کنم. جوان که لخت بود فقط زیر شلواری نازکی که در اثر رطوبت به پاهای او چسبیده و نکوش از زیر آن نمایان و خوابیده بود و اندازه آن بکلفتی گردن شوهر زن بود، روانه اطاق شد. زن بالاخره نیت خود را به جوان فهماند. جوان که چنین لعبتی را بخواب هم نمیدید فوراً خرزه اش حرکت کرد و سر برافراشت، همچون نکر الاغ سر آن پهن و قامت آن بلند که زن را طاقت از دست برداشت. فوراً بخوابید و دو پای بر شانه جوان نهاد. جوانهم با آب دهان سر نکرش را تر کرد، تا دستۀ در

فرج او فرو نمود و شوهرش در پشت منقل افتاده و صدای زوزه و افورش بلند بود و جوان هم روی ریه افتاده و چیزی را که هنوز زن نخورده بود بخورش میداد تا شوهر آمد کار خود را تمام کند و نشئه شود جوی پنج بلر با بهترین طریق گائید. ناگاه شوهر فریاد برآورد که بچه را از حوض بیرون آوردی. زن جواب داد: بلاء. حالا دارم لباسهایش را خشك میکنم که سرما نخورد.

حسادت

شخصی حکایت میکرد که دو کنیز زیبا داشت. روزی به خانه وارد شدم و بدو کنیز خود تکلیف نمودم که پاهای مرا آهسته بمالند و خودم روی تختی دراز کشیده و کنیزکان مشغول شدند. یکی از آن دو که از دیگری زیباتر و بهتر بود در حین مالش دستش را آهسته آهسته بالا می آورد تا اینکه قضیب مرا در دست گرفت و با آن شروع به بازی گران نمود و من هم خودم را بخواب زده بوی که تصور کنند من در خواب هستم و چون نكرم در لثرت مالش دستهای لطیف کنیز سخت و محکم شده بود، گفت بومی یعنی آن یکی که تقریباً از دیگری زشتتر بود قورا پرید و سر نكرم نشست و تا دسته در فرج خود فرو برد و محکم مرا چسبید و در حالیکه ذکر در فرجش بود شکم خود را بالا و پایین می آورد. کنیزك زیباتر بی انداز خوشمگین

مینماید که بپید و بچه او را از حوض بیرون بیاورد. جوان هم بدون تأمل بوسط حیات دویده لباسهایش را بیرون می آورد و درون حوض پریده و بچه را بیرون آورده و تحویل مادر میدهد. مادر وقتی فداکاری جوان را با آن هیکل و عضلات پیچیده و بی غیرتی شوهر را با آن جثه ضعیف که مانند خیک پشت منقل و وافور افتاده میبیند و میسجد مهر جوان بر دلش نشسته، میگوید متشکرم. خیلی معذرت میخواهم. تشریف بیاورید در اطاق تا لباسهای شما را خشک کنم. جوان که لخت بود فقط زیر شلواری نازکی که در اثر رطوبت به پاهای او چسبیده و نکوش از زیر آن نمایان و خوابیده بود و اندازه آن بگفتنی گردن شوهر زن بود، روانه اطاق شد. زن بالاخره نیت خود را به جوان فهماند. جوان که چنین لعبتی را بخواب هم نمیدید فوراً خرزه اش حرکت کرد و سر برافراشت، همچون زکر الاغ سر آن پهن و قامت آن بلند که زن را طاقت از دست برداشت. فوراً بخوابید و دو پای بر شانه جوان نهاد. جوانهم با آب دهان سر زکروش را تر کرد، تا دسته در فرج او فرو نمود و شوهرش در پشت منقل افتاده و صدای زوزه و افورش بلند بود و جوان هم روی زن افتاده و چیزی را که هنوز زن نخورده بود بخوردش میداد تا شوهر آمد کار خود را تمام کند و نشئه شود جوان پنج بلر با بهترین طریق گانید. ناگاه شوهر فریاد برآورد که بچه

را از حوض بیرون آوردی. زن جواب داد: ایله. حالا دارم لباسهایش را خشك میکنم که سرما نخورد.

حسادت

شخصی حکایت میکرد که دو کنیز زیبا داشتیم. روزی به خانه وارد شدم و بدو کنیز خود تکلیف نمودم که پاهای مرا آهسته بمالند و خودم روی تختی دراز کشیده و کنیزکان مشغول شدند. یکی از آنها که از دیگری زیباتر و بهتر بود در حین مالش دستش را آهسته آهسته بالا می آورد تا اینکه قضیب مرا در دست گرفت و با آن شروع به بازی کردن نمود و من هم خودم را بخواب زده بودم که تصور کنند من در خواب هستم و چون نکرم هر اثر مالش استهای لطیف کنیز سخت و محکم شده بود و کنیز بومی یعنی آن یکی که تقریباً از دیگری زشتتر بود قوراچرید و سر نکرم نشست و تا بسته در فرج خود فرو برد و محکم مرا چسبید و در حالیکه نکر در فرجش بود شکم خود را بالا و پایین می آورد. کنیزك زیباتر بی اندازه خشمگین شده و از اینکه دیگری حق او را تصرف کرده بود بسی اندازه غمگین و دلتنگ شده بود و تا اینکه گار به زانو خورد کشید، من چشمهای خود را باز کردم و کنیزکی که محروم شده پشت خواباندم و تا موی زمار در فرجش سپو ختم و چون جان شیرین در برش گرفتم. کنیزك در

زیر خرزّه ام پیچ و تاب میخورد و نهایت لنت را میبرد.
آن کنیز هم در حالی که اشک میریخت اطاق را ترك کرد
و رفت.

روغن فروش

جوانی حکایت میکرد که روزی برای خریدن روغن به
خانه زنی روغن فروش رفتم. وقتی وارد منزل شدم و
چشمم به زن و کفل گرد و برآمده و سینه او افتاد بی
اختیار آه بلند بالایی کشیدم و مسحور زیبایی او شدم. در
دل نقشه تصاحب او را میکشیدم تا اینکه بتوانم اقلاً هم
اکنون يك بار با او مجامعت کنم. بدین جهت دستور دادم
خيك روغن را آورد و در آن را باز کردم و بدستش دادم
و فوراً خيك دیگری را برداشتم و سر آنرا باز کردم و
بدست دیگری و چون هر دو دستش به نگهداری از آنها
بود فوراً شلوارش پائین کشیدم و خرزّه ام را که همچون
خنجری برنده بود در سرینش نهادم و تا موی زهار
درونش فرو بردم و کمر او را محکم چسبیدم و آورد و
برد کردم تا کارش تمام شد.

تمنا

مرد بچه باز پسری خوشگل و ساده ای را دید و عاشقش
شد. پس پیش پسر آمد و با او بنای مراوده را گذاشت و

بالاخره با هم دست شدند. روزی بچه باز به پسر گفت از تو يك تمنایي دارم. پسر گفت: چه میخواهی. مرد گفت: خواهش میکنم يك كفن به من بدهد.

پسر ساده گفت: والله من بیش از يك كفن ندارم و آنهم توي شلوارت است.

زن پیر

مردی زنی گرفت. شب زفاف چون با عروس هم اطاق شدند عروس پیر است. فوری به بهانه دست به آب به مستراح رفت و دستمال سیاهی به کمرش بست و آمد پیش عروس پیر. چون هر دو لخت شدند، ناگاه زن چشمش به آلت مرد افتاد و پرسید: این دستمال چیست که در کمرت بسته ای؟ مرد گفت: من شانکر گرفته ام. عروس چون این بشنید مهر خود را حلال کرد و جان خود ببخشود و جان مرد را آزاد کرد.

خال سیاه

مرد سیاهی به زن خوشگلی که خال سیاهی نقطه نگاه تندي میکرد. زن بالاخره طاقت نیاورده پرسید آخر برای چه نگاه میکنی؟ مرد سیاه بلافاصله گفت: من به خال

سیاهی نگام میکنم که در زنخدان داری. زیرا گمان میکنم
آن نره ایست که از من بتو افتاده.

گوز حاجی غلام حسین

مردی بود به نام حاجی غلام حسین. روزی در مجلسی
که تمام اهل محل جمع شده بودند صدای بلندی از وی
برخاست، بطوریکه حاضران همه سرکشیده بر وی نگاه
کردند و حاجی سخت خجالت زده شد و از فردای آن این
جریان نتوانست دیگر در آن شهر بماند و به شهر دیگری
رفت پس از ده سال به خیال اینکه آن خاطره دیگر از یاد
مردم رفته به شهر خود برگشت ولی در اثنای راه دید
مردی از پسری پرسید: کی دنیا آمدی و او جواب داد از
روز گوز حاجی غلامحسین. بیچاره تا این شنید از همانجا
برگشت.

شکایت دو

زنی پیش قاضی رفت و گفت: شوهر من عین
است. (یعنی کهرش بلند نمیشود.) و تقاضای طلاق کرد.
قاضی رو به مرد کرد و گفت: تو چه میگوینی؟ مرد
گفت: جناب قاضی این زن دروغ میگوید. اگر باور ندارم

همین الان مثل آهن کرده میگذارم کف دستت قاضی
گفته برو مثل چوب کن تو کس زنت بیگذار.

خونبها

شخصی به یکی میگفت، فلانی ... من وقتی با زخم
نزدیکی میکنم نمیدانم چرا زخم میگوید: آخ مرا کشتی. آن
مرد گفت: تو بکش خونس پای من.

زشت و زیبا

بیا که میکنم ای نگار حور جمال
نثار در قدمت آنچه باشم زر و مال
بنا بخواب عزیزم که تا ترا بکشم
دعا بدرگه من تا رسی بجاه و جلال
تو خواب بودی و تا نشنه من فرو گزوم
بچشم دشمنی ای دوست خنجر میجو هلال
هزار مرتبه خوردی بیا دوباره بخور
ز خوان نعمت من میوه جات مالا مال
بیجان تو که دراز است و هم کلفت و ضخیم
ستور بار که عدل قلعو منال
ز بسکه دست کشیدی دوباره راست شده

ز بهر جود و سخي قامت اطلاق

بي سبب جان خود فدا كردي

روزي موري ساده لوح از در دكان لباس شوي ميگذشت. چشمش به پارچه لطيف و نرمي افتاد كه لباس شوي بر در دكان آويزان كرده بود تا بخشكد. مرد ساده لوح به گملي اينكه پستانبند است. گفت: فدائي آن دو گوهر ي شوم كه يك چندي در اين بود. صاحب دكان گفته مرد ساده لوح را شنيد، لبخندي زد و گفت: بي جهت جان خود فدا كردي زيرا خايه بنداست اين نه پستانبند.

شيشكي

نوكر يك پيال پول داشت. آنرا نخودچي خريد و توي دامنش ريخت و بنا خوردنش گذاشت. كمي كه خورد تشنه اش شد و رقت به سر چشمه تا آب بخورد. چون لب چشمه رسيد ديد دختر خوشگلي مشغول لباس شستن است و ساقهاي خوش تر كيش بخوبي نيده ميشود. بمحض ديدن آن ساقها ناگهان كيرش چون عمود برخاست و به زير دامنش كه نخودچي بود خورد و نخودچي ها به زمين ريخت. نوكر در اين حائنه ناراحت شد و به خرايه اي رفت و سنگي برداشت و محكم بر سر كيرش كوفت كه

پدر سوخته نخودچیهای مرا چرا ریختی. در اینموقع ناگهان از ضربه سر کیرش گوزید. نوکر گفت: پدر سوخته مادر قحبه تو هم شیشکی می اندازی. الان خواهرت را میگیرم دست انداخت و چاک کونش را پاره کرد.

مصیبت واقعی

زنی بشوهرش گفت امشب در فلان خانه عزاداری و مصیبت است. خوبست ما هم برویم آنجا. شوهرش گفت: بگو ببینم امشب شام چیزی داریم. زنش گفت: نه گفت: کفشهای بچه ها را گرفتی؟ گفت: نه پرسید: لباسها را از خیاط گرفتی؟ گفت: نه. گفت: پس عزاداری همینجاست خوبست برای خودمان گریه کنیم.

چند سال داری

مردی از بچه پرسید چند سال داری؟ بچه گفته مادرم میگوید ۱۵ سال دارم و پدرم میگوید ۱۲ و خواهرم میگوید ۸ و عمویم میگوید ۶ و در این موقع مرد فوراً دست را بدهان پسر نهاد. پسر گفت: مگر مرض داری؟ چرا دهانم را میگیری؟

مرد گفت ناکس اگر قدری هم بگذرد میترسم به کس مانت بر گردی.

آرزو

مردی پسر خوشگلی را دید. خطاب به پسر گفت: آخ
چقدر خوب بود که پسری مثل تو داشتم.
پسر بلافاصله گفت: زنت را بده تا بابام مثل من پسری
برایت درست کنه.

آقا نجفی

آقای نجفی در یکی از قهوه خانه های تهران نشسته بود
و چند نفر لوطیهای تهران مه از اصفهانیها دلخوری
داشتند در آنجا حضور داشتند. در اینموقع مگسی در
استکان نجفی یکی از لوطیها افتاد و آن لوطی رو برفیقش
کرد و گفت ببین رفیق يك اصفهانی کشته شد. آقا نجفی تا
اینرا شنید گفت: نه داشم ... يك اصفهانی با تهرانیها جماع
کرد و حالا غسل میکند.

فی بچه

دوش تا صبح دلم از غم کس خون میشد
آهم از یاد کس تنگ به گردون میشد
تا سحر بچه بی بسترم این حرف بگفت
که اگر بود مرا خوابگهی چون میشد؟
گویی که فی کرد، گر آن فی مینماید
پری . مهوش و جمشید و فریدون میشد

عکس شیطان

جوان ترکمنی که قیافه اش مثل چنگیز مغول میماند در خیابان ایستاده بود. در اینموقع زنی خوشگل پیش او آمد و گفت:

آقا دنبال من بیا کارت دارم. جوان که پیش خودش خیالهای طلائی میکرد و قند توی دلش آب میفود دنبال زن روان شد تا بدکان نقاشی رسیدند. زن رو بنقاش و اشاره به جوان کرد و گفت: مثل این بکش. این گفت و مثل باد رفت.

نقاش تا این را شنید و جوان را دید بناکرد قهقهه خندیدن. جوان متحیرانه از او پرسید: برای چه میخندی؟ نقاش گفت: این زن به من سفارش کرد که عکس شیطان برایش بکشم و من هم نمونه ای از وی خواستم ■ او هم ترا آورد.

برو از شوهرم بپرس

مودی در خیابان نگاه تنّدی به زنی کرد. زن گفت: برای چه اینطور نگاه میکنی؟ مرد گفت: میخوایم ببینم تو خوشگلی یا زن من. زن بلافاصله گفت:

برو از شوهرم بپرس که هم تو و هم زنت را قشنگ میداند.

بمالم! القصه نکر شیخ را بدست گرفت و با آن برقی کرد
و شیخ هم عادت چندین ساله از یادش رفت و تا شیخ در
کونش فرو کرد و چون کارش تمام شد پسر زیبا برخاست
و بصورت شیطان درآمد و گفت: هان فلانی عبادت چندین
ساله خود را بیاد دادی. مرد فهمید که چه گویی خورده
گفت: عبادتم به جهنم اما من کسی هستم که شیطان خدا را
گانه‌بدم.

اشاره

مردی میخواست زنی بگیرد، دماغی به غایت بزرگ
داشت. هنگامیکه پیش زن رسید گفت من خیلی عظیم و
بردارم. زن گفت راست میگویی زیرا اثر دماغت جداست
که اگر نبودی تاکنون زیر این بار گران (اشاره به بینی
مرد نبود).

شکایت منظوم

فحیه‌ای	بود	شوم	و	بنکاره
آفت	جان	شوی	و	بنکاره
نه	فناعت	به شوی	کرد	ونه سیر
از	جوانان	و	خرزه‌های	سطبر
با	وانی	قوی	زمانی	چند
طر	یاری	و	دوستی	افکند

با سیاهش سري و سري داشت
 بر زمین فکر جو زهري داشت
 روزگاري بدو مراوده کرد
 تا شبی با جوان مواعده کرد
 که فلان شب بیا بیالینم
 خرزهای بازنه به خرزینم
 بنشانی یار
 دلیندم

ریسمانی به پای
 بریندم
 و آن سر ریسمان نهم بر راه
 تا تو از جای من شوی آگاه
 گرت اندیشه ای از شوی منعت
 ریسمانت دلیل موی منعت
 شب جو با جفت عزم خفتن کرد
 شوی با او حدیث گفتن کرد
 بد آن پیرمرد دل خسته
 ریسمانی به پای زن بسته
 گفتش این ریسمان بیای از چیست؟
 بگشا بند وقت بستن نیست
 گفت ای مرد ، واعظی میگفت
 کآنکه خواهد به خضر گردد جفت

بایدت ریسمان ببندد سخت
 خضر شب بر سرش گشاید رفت
 شوی بر خوابگاه شتاب گرفت
 تا که زن را تمام خوابه گرفت
 گفت بر خضر آرزو منم
 به که این به پای خود بندم
 برد آهسته جانب زن دست
 بند از او باز کرد و بر خود بست
 تا مگر با خضر بیارند
 ز آب حیوان از او بیاشامد
 چون بختند هر د و تن زن و شوی
 آمد آن غول جای خضر بکوی
 سوي زن از دو پاش گشته سبق
 سومین پای از او و رفیر سبق
 فرصش نی که سوي بند آید
 یا مجالی که بند بگشاید
 ریسمان را لیل رفتن کرد
 با نوصد شوق رفت بر سر مرد
 به تقاضای آن بت شیرین
 مرد را خرزه سود بر سرین
 بر جست برگسته نفس
 نعره زد کی بدلی رس

جست از جا حریف مست نهاد
 روی از بیم در گریز نهاد
 جست زن از خروش بو ناگاه
 اندکی شد ز حال شوی آگاه
 گفت ای مرد بی سعادت شوم
 که ز فیض خضر شدی محروم
 بس که بدبخت و ناتوانستی
 قدر این مهمان ندانستی
 شوی گفت ای حریف عربده جوی

پیش من پیش از این ز خضر مگوی
 ابلهی محنت که صورت مرد داشت و سیرت زن،
 روزی بحمام رفت. در هنگام کیسه کشیدن نظارش به
 خرزه دلاک افتاد، ماری آشفته دید و افمی نیم خفته، در
 استقامت میله ای و در سطرپی خرطوم فیل. این حکایت
 به خانه برد و در هنگام مجامعت با زنش در میان نهاد.
 وی را از این سخن شبق بجنید و به یاد آن آلت طبق همی
 زد و دیگ شهوتش بجوش آمده و نفس اماره به خروش.
 روزی هنگام فرصت که شوهر وی از خانه برفت درد
 دندان بهانه ساخت و دلاک را طلب نمود و آغاز وجد و
 طرب نهاد. با وی در آویخت و بندش بگسیخت. رفته رفته
 آهنگ ملاعبت نمود و بنیاد مضاجعت نهاد تا جماعی کامل
 به دلاک بداد و آن خرزه تا موی زهار در فرج فرو بود و

لذت بسیار ببرد. پس نمت مزد آن مرد بداد و او را رها کرد. چون شویش باز آمد حال او باز پرسید. کودکش جواب داد ای پدر امروز دلاک آمد و از ملحرم دندانی کشید به درازای عمودی و مسطیری عمود. مرد دریافت و دانست که حکایت دوش عربده آموختن بمستان و آتش افروختن در نیستان.

به پیش زن قصه از طریق جماع	لش شوق
او برافروزد	
منمود فیل نام هندوستان	لب از
فیلان بیاموزد	

حکایت

واعظی بالای منبر گفت هر کس شبها هر چند نیت که با حلال خود جماع نماید خداوند عزوجل در بهشت برین يك قصر برای او خواهد ساخت. مردی ساده این خبر را به خانه برد...

چون شب شد و با زن خود برختخواب رفتند، قصر اول را با سرعت بنا کردند. پس از مدتی دومی را و بالاخره سومی را بنا کردند.

قصر چهارم را هم به خواهش زن بنا کردند. در این هنگام که مرد کاملاً از حال رفته و خوابی بو او غلبه کرده بود زن مرتب میگفت برخیز يك قصر دیگر هم

بساز و بکلی مرد را عاجز کرده بود. عاقبت مرد گفت:
آخر زن فکر این را بکن قصري که هنوز پایه آن خشک
نشده، ما سه قصر روی آن ساختیم. آخر صبر کن تا خشت
و گل آن بخشکد. وگرنه هرچه بسازیم خراب خواهد شد.

مجسمه

سیاهی برایم نقل کرد که شبی برای دفع شهوت خود در
یکی از دهکده های هندوستان، نزدیک بمبئی شروع به
تجسس برای پیدا نمودن زن کردم. هرچه گشتم هیچ کس
را نیافتم که بتوانم ساعتی با او بگذرانم تا بالاخره دل را
به دریا زده، خود را به قضا و قدر سپردم. در کنار دهکده
ای خانه ای را نشان ساختم و وارد آن شدم. باد به شدت
میوزید و صدای به هم خوردن در و پنجره اطاق به گوش
میرسید. آن خانه به بیغوله ای بیشتر شبیه بود. نه آن
اطاقی بود که درش از معرض باد مصون بود و نور
کمرنگی از روزن در بیرون میتابید. بعجله خود را به آن
اطاق رسانیدم. قدری پشت در آن ایستادم و صدایی
نشنیدم. فقط صدای نفص کشیدن شخصی بگوش میرسید.
قدری پیش رفتم و چشم خورد به یکی از روزنه ها.
نزدیک شدم و منظره ای بس تعجب آور و شگفت انگیز
بچشم خود دیدم.

دختری بس زیبا و سبز چهره هندی کاملاً عریان شده و اندام متناسب و قشنگ خود را بمجسمه ای میمالید. خوب متوجه شدم. پیچ و تاب دخترک را از نظر گذراتیدم. مثل این بود که دخترک کمر خود را برآورد میکند.

خلاصه در را باز کردم و وارد شدم. دخترک فوراً خود را عقب کشید و بلند شد. هنگام برخاستن متوجه شدم که چیزی سیاه و کلفت شبیه زکر مرد از فرج دخترک بیرون آمد و همان جسم که از چرم ساخته شده بود به آن مجسمه وصل گردیده بود. القصه فوراً جریان را فهمیدم و گفتم: آیا حیف نیست که ما این زیبایی و تناسب اندام با این جسم بگرویم.

سرش را بزیر انداخت و جوابی نداد! من هم خسرزه ام را که برافراشته بود و دوبرابر آن جسم شده بود بیرون آوردم و بطرفش روان شدم. بدون چون و چرا تسلیم شد و بیشت خوابید و نوپایش را بر شانه نهادم و پشت در فرجش فرو کردم. و . و .

و به او خوراندیم آنچه را که آرزو کرد. باری پنج نوبت او را گاثیدم. برای هر نوبت از من تشکر بسیار میکرد. سپس یروخواستم و خدا حافظی کردم و بیرون آمدم و تا زمانی که در آن ده بودم هر شب به سراغش میرفتم و

بسختترین طریق او را می سپوختم تا اینکه دست تقدیر ما را از هم جدا ساخت.

کاش بتنگی دلت بود

زنی در حال جماع بشوهرش که بسیار طول داده و شمشیر خود را از غلاف خارج نمیساخت گفت: از طول دادن تو بتنگ آمدم زود باش فارغ شو. مرد گفت: اگر فرج تو بتنگی دلت بود هیچگاه طول نمیکشید.

اگر محصول به این بزرگی باشد

زنی فاحشه در مجلسی فرج خود را به یکی از دلقکان نشان داد و گفت: اگر در این مزرعه گندم بکارند خوشه آن چقدر و محصول آن چطور خواهد بود؟ فوراً دلقک که خرزه خود را از الاغ وام گرفته بود بیرون آورد و گفت: اگر خوشه آن به این اندازه باشد محصول خوب و کوچکتر باشد محصول کمتر بدست آید.

حکایت

مردی کنیزی صاحب جمال داشت که فرصت به او دست نمیداد با کنیز جماع کند. هر دفعه خانم میرسید و مزاحم میشد. روزی خانه خالی شد و خانم با بچه ها رفتند

و کنیز و آقا تنها شدند و وقتی بکنیز فرو کرد گفت
مبادا بخانم بگوئی.

کنیز گفت خدا نکند. خود خانم مدت ده سال با فلان کس
بود و روزی دو بار در غیاب شما به او جماع میداد، من
به شما نگفتم. حالا چطور او را از این عمل خبر دهم.

نور شیخ

شبی شیخی به منزل شخصی وارد شد و آن شخص
پسری صاحب جمال داشت. پس از مدتی شیخ رو به پسر
کرد و گفت: ای پسر استخاره کردم امشب با تو در یک
رختخواب بخوابم، خوب آمده. پسر برخاست و رختخواب
انداختند و با شیخ خوابیدند. دوباره شیخ گفت: استخاره
کرده ام هر دو دست را بگردن تو درآویزم خوب آمده.
پسر قبول کرد و شیخ دست به گردن پسر انداخت! پس
نیت به پسر معلوم گردید و خاموش بود. زیرا اضطراب
شیخ و تشویش خاطرش را مشاهده مینمود. بسبب آنکه
مردی است که هرگاه نکر برخاستد تو تلت از عقلش را
از میان میبرد. باز شیخ گفت استخاره کرده ام که قدری
از نور خود را در میان شکم تو بگذارم خوب آمده است.
به پسر یقین حاصل شد که شیخ قصد گائیدن او را دارد.
پس فریاد برآورد و او را از نور شیخ رهائی دادند.

حکایت

شخصی پسری برای لواط به خرابه ای برد و يك اشرفی به كفش نهاد و خيو بر درش بمالید. او را بشدت در سبخت و درد شدید پسر را عارض شد. خون از او می آمد. پس به لآن شخص گفت: ان الملوك اذا خلوا قریه افسدوها و جهلوا عزه اهلها اذله یعنی پادشاهان هرگاه وارد قریه ای بشوند آن قریه را خراب میکنند و مردمانش را ذلیل میسازند.

اتفاقاً شیخی کور نزدیک آنان بود و ایشانرا نمیدید. شیخ آواز برآورد و گفت:

فكلوا منهما و له اطمعوا الياش الفقرا.

یعنی بخور از آن و بخورانید بفقرا و محتاجان.

پسر گفت: خدای تعالی تکلیف نکرده هیچ کس را مگر بقدر استطاعت او...

حیله زن

زنی شوهردار بر جوانی عاشق شد. بهر نحوی که متوسل شدند نتوانستند می در کنار هم قرار گیرند و کامی از هم بگیرند. القصه هست به دامن زنی دلاله شدند برای این مشکل راه حلی خواستند. زن دلاله فکری اندیشید و بزن جوان چیزی گفت قرار شد زن بشوهر خود گوید که میخواهد به حمام رود. چون شوهر زن مردی بود که همه

جا نبال همسرش روان شده و او را میرسانید دوباره
بمنزلش باز میگردداند.

باری زن بشوهر گفت: من میخواهم به حمام بروم،
شوهر بیچاره هم قبول کرد و مائین نوکری نبال زن روان
شد. زن راه خود را کج کرده و طبق گفته پیرزن دلال از
کوچه ای که منزل جوان عاشق در آن بود گذشت چون
بسر خانه آن رسیدند گل و لای بسیار آنها ریخته و زن
بمجرد ورود به آن مکان خود را به آن گل و لای افکند و
لیز خوردن را سبب قرار داد. در همین هنگام درپ خانه
آن جوان باز شد و همان پیرزن مکار بیرون آمد و گفت:
چقدر متاسفم از این جریان. حال بمنزل من وارد شو تا
لباسهایی ترا شسته و خشک کنم. زن بدون گفتگو وارد
منزل شد و چون شوهر خواست داخل شود پیرزن جلو او
را گرفته و گفت: من دختران زیادی دارم که آمدن شما در
منزل من موردی ندارد و بالاخره شوهر قبول کرد و
روانه بازار شد و همسر لخت و عور خود را به آغوش
عاشق خود رسانید و چون وقت تنگ بود فی الحال دو
ساق پلورینش را به شانه جوان افکند و خرزه مطبر و
بلند او را تا موی زهار در شکم فرو برد. قریب هوساعت
در آغوش جوان بماند و تلاقی محرومی خود را بدست
آورد.

تا اینکه شوهرش از بازار بازگشته و زن خود را با لباس خشکیده و فرج گشاد شده برداشت و بخانه برد.

انتقام زن

شخصی کنیزی مه رو و پریکری داشت. هرگاه که میخواست با کنیز خلوتی سازد، خانم مانند اجل معلق رسیده و عیشش را منقبض میساخت. تا اینکه روزی کنیز با خانم به حمام رفتند و آقا در خانه ماند. وقتی به حمام وارد شدند و لباسهای خود را بیرون آوردند یکمرتبه پادشان آمد که وسایل حمام بر نداشته اند. فوراً کنیز را به خانه فرستاد تا وسایل حمام بیاورد. وقتی کنیز به خانه وارد شد فوراً آقا برخاست و او را بکار گرفت. چون این فرصت هرگز برای او دست نداده بود دو ران کنیز را به اطراف شکم خود انداخته و تا خایه در فرجش سپوخته در همین موقع در باز شد و خانم وارد شد.

چون کنیز دیر کرده بود و خانم دانسته بود که تقصیر از خود او است و پیه را بدست گربه داده خلاصه خود را فوراً به خانه رسانید و همان هنگامی که مشغول آورد و برد بودند. رسید و آقا و کنیز برخاستند و سرپایانستادند. نکر مرد نیمه خیز شده و آب منی از سر آن میچکید و لای نوپای کنیز هم کاملاً مرطوب و بدو ران مرمریش آب منی برق میزد. خلاصه خانم هرچه نباید بفهمد فهمید و

همان موقع در مقابل کنیز مرد را واهل کرد که خوزه در
فرجش سپوزد تا کنیز از غصه بق گفت.

اينكار

زني مدت چهار سال در خانه ماد و چوق از كار افتاد برآي
در يك لنت دو الاغ نر و ماده خريد و آنها را بهم مي افكند
و از آورد و برد نر بر الاغ ماده لنت ميبرد.

درخت عجيب

زني بر مردی که دارای خرزه آي بلقد و قطسور بود
عاشق شده و هر روز دو رانش بر شقه اين مرد بود.

چون زن در دام شهوت شد اسير

خر بچشمش به ز طاووس نر است

القصه روزي بين شوهر زن و آن مرد نابكار مشاجره

آي شد و تصميم گرفت زن را در مقابل شوهر بگايد.

ابتدا خود را به زن رسانيد و براي روي ترش كرد و

خرزه به فرجش فرو نكرد و باب گله آغاز نمود و نيت

خود را بزن فهماند. زن فكري كرد و گفت: فلان روز به

فلان باغ بيا و من آنجا ميباشم و هر وقت به تو اشاره

كردم بيا و در فرجم فرو كن. مطمئن باش كه شوهرم

ناظر آن خواهد بود. مرد قبول كرد و رفت. روز موعود

زن به شوهرش گفت: میخواهم مرا به فلان باغ ببری که
 لیم تنگ شده و قصد گردش و تفریح دارم.

مرد قبول کرد و زن خود را برداشته و به آن باغ برد.
 فرشی گسترده و بساطی چیدند. پس از مدتی زن گفت:
 میخواهم بالای این درخت بروم.

پس برخاست و بالای درخت رفت و چون به بالای آن
 رسید شوهر را مخاطب ساخته و گفت ای مرد بیشرم
 خجالت نمیکشی جلو من با این قبحه زنا میکنی. هم اکنون
 پایین می آیم و شکایت به قاضی میبرم. این بگفت و فوراً
 پایین آمد و چون پیش شوهر رسید گفت: وای عذر
 میخواهم شوهر عزیزم این دخت عجیبی است. هر که بالای
 آن باشد همینطور که من دیدم خواهد دید. حال تو برو و
 ببین چه خواهی دید؟

القصة مرد برخاست و بالای درخت رفت.

زن فوراً آن مرد را صدا زد و دوران بر گردش افکند
 و آ، خرزه ای که آن مرد از الاغ به عاریت گرفته بود در
 فرج خود فرو برد و مرد مشغول آورد و برد شد: ناگاه
 مرد فریاد برآورد و گفت: ای زن عزیزم

هم اکنون میبینم که مردی با خرزه ای بیمانند بیلندی
 خرطوم فیل فرج تو را دارد پاره میکند. اکنون تمام
 اعضا و اسافل تو را از هم جدا میکند، اما من میدانم اینها

همه اثر این درخت است. اگر تو بجای من بودی اکنون به خانه قاضی میرفتی اما بین من چقدر فهمیده هستم. و آن مرد نابکار هم از پیش نشسته با شدت میسوزد تا کار از کار گزشت و بیرون کشید و برفت و مرد از درخت پایین آمد.

تلافی

زنی شوهرش به سفر رفت و چون سفرش بطویل انجامید در صدد علت آن برآمد معلوم شوهر کنیزکی خریده و با او سرگرم است.

زن چون علت را دانست فوراً بازار برده فروشان رفته، دوسپاه قوی هیکل خریده و همانجا امتحان قصود کسه حداقل خرزه هر کدام نیم ذرع باشد و چون مطابق میلش بود هر دو را بخانه برد.

اول آنها را به حمام فرستاد و لباس نو بر آنها پوشانید و مجلسی آراست و در غلام را لخت کرد و خود هم اندام زیبایش لخت و مادرزاد کرد، ابتدا سرین مرمرینش را در دامن غلامی نهاد و به او دستور داد بشدت در آن کوه مرمر بسپوزد.

غلام هم خرزه بلند و سطبر خود را تا خایه در سرینش فرو و سخت آورد و برد کرد محتلم شد و بکناری رفت. غلام دومی بجلو آمد و او هم مثل اولی مشغول به این دو

غلام تا وقتی که شوهر زن در سفر بود هر روز با زن مشغول بودند و وقتی شوهر زن در مسافرت بود هر روز با زن مشغول بودند و وقتی شوهر خانم وارد شد غلامان مرخص شدند، در حالیکه راه هر دو طرف برای شوهر زن کاملاً باز و آماده بود.

جنی شده

گویند در یکی از بلاد هندوستان مردی غیور زنی زیبا و صاحب جمال داشت. اتفاقاً مرد را سفری پیش آمد و زنش روزی ببالکن خانه نشسته و کوچه را تماشا میکرد. پسری زیبا و جوان از نژاد برهمن دید و فریفته او شد و او را به خانه دعوت کرد و برهمن بدین زن عاشق وی شد و مدتی باهم خوش بودند.

تا اینکه روزی در هنگام مجامعت شوهر زن درب حیاط را باز کرد داخل شد و فوراً برهمن برخاست و ترکیه برداشت و شروع به زدن زن کرد. وقتی شوهر علت را پرسید، گفت:

زن تو جنی شده و من اکنون او را دعا میخوانم و برو او فوت میکنم و با این ترکیه اجنه را از او دور میسازم شوهر ملول و غمگین شده و دلش بر زن سوخت. از آن پس هر وقت زن شوق جمال و خرزه برهمن میکرد، جنی میشد و شوهر بیچاره را بدنبالش میفرستاد.

شوهر دلخواه

مردی بزنی گفت: چرا شوهر انتخاب نمیکنی؟
گفت: میترسم اختیار خود را به مردی دهم که خواهش مرا نتواند برآورد.
مرد گفت: خواهش تو چیست؟
زن گفت:

نکری میخوام دهن گشاد و بر پای ایستاده العروق
ظاهر آن گرم و باطن آن خشک، طویل القامه، کبیر الصلته،
هنگام برخاستن زود و هنگام خوابیدن کند، جسم آن پُر و
...

مرد مدتی فکر کرد . ناگاه بند شلوارش را گشود و
نکری بهمان نشان بزن نشان داد. زن فوراً پدید و آنرا
گرفت و بوسید و گفت: من همین را میطلبم و فوراً عقد
ازدواج با همان مرد بست.

حکایت

مردی زتش را برای نخود بیازار فرستاد و قدری پول
به او داد. پدر دکان بقال رسید و نخود خواست. بقال
جوانی نیک صورت بود. عشق جوان در دلش افتاد و بقال
هم فریفته الطوار و کرشمه زن شد. القصه حدیث را با او
در میان نهاد و زن را به پستوی دکان برد. زن بسته قحود

را که گرفته بود در نکان گذارد. شاگرد بقال از جریان با اطلاع در آنهنگام که بقال به زن فرو کرده بود و آورد و برد میکرد بسته نخود را خالی کرد و بجای آن ریگ پر نمود و زن هم پس از اینکه کارش تمام شد بسته را برداشت و بخانه رفت. وقتی پاکت را باز کردند شوهر برآشفته و گفت این چه شوخی است که با من میکنی؟ من ترا دنبال نخود فرستادم تو ریگ و خاشاک آوردی. زن فوراً جواب داد بجان عزیزت قسم هنگامی که از خانه خارج شدم گاوی دنبال نمود و در نتیجه پا به فوار گذارم و پول از دستم بیافتاد و ناچار مکانی را که پول افتاده بود ریگ و خاکش را جمع کرده و آوردم تا پول را میان آن پیدا کنم چون در کوچه مردم آمد و شد میکردند و هر کدام حرفی زیر گوشم میگفتند و خوب نبود.

شوهر از این جواب به پاکدامنی زن خود بیشتر ایمان آورد.

بنایم این اشتها را

یکی از دوستان من زنی را صیغه کرد و من خود صیغه را بین ایشان جاری ساختم و چون تابستان بود من بسر بام اطلاق و زن و مرد در اطلاق رفتند و خوابیدیم. چون نصف شب شد فریادی شنیدم که همان زن میگفت: ای خلق. منم را میان دو پای زن دیدم که همچنان می سپوزد و زن

فریاد میزند. چون مرا دیدند برخاستند. زن گفت: تو را بخدا
مرا از دست این مرد نجات بده. تاکنون بیش از بیست بار
با من مجامعت کرده، دیگر مرا طاقت نیست.

به مرد گفتم چه میگوئی؟ مرد گفت: او دروغ میگوید.
من برای هر نوبت خطی بدیوار کشیده ام خطها را بشمار
تا معلوم شود. چون شمردم نوزده خط بود مرد گفت: من
بیست بار به او داده ام و میباید ۲۱ مرتبه دیگر بزر او را
بگایم تا هر جماع نیم غاز شود. زن چون این را بشنید،
بیست بار به او داد و خود را نجات داد.

روزی آن مرد مریض شد و من همان زن را برای
مجامعت او آوردم. وقتی در اطاق مشغول مجامعت شدند من
هم بیرون شدم بدنبال کارم رفتم. چون مراجعت کردم در
اطاق را بسته دیدم و باز شنیدم همان زن فریاد میزد. رفتم
و در را باز کردم و وقتی داخل شدم دوباره زن گفت: تو را
بخدا مرا از دست این مرد نجات بده. اکنون هم با حال
مریض شش بار با من مجامعت کرده و باز دست بر
نمیدارد. در همانجه خنده ام گرفت و زن را رها ساختم.

حیله زن

در یکی از دهات عراق مردی به زنی ماه روی عاشق
شد و زن هم جوان را میخواست. شبی زن به مرد گفت:
امشب من در ایوان خانه با شوهرم میخوابیم و پسر شوهرم

نیز بر بلم خانه؛ تو در زیر فلان درخت باش. من خواهم آمد.

چون بقی از شب گذشت مرد زیر همان درخت رفت و زن هم آن کنار شوهر برخاست و پیش آن مرد آمد و با آن مرد مشغول شدند. اتفاقاً پدر شوهر زن جریان را سر شب فهمیده بود.

آهسته سراغ زن رفت و خلخال پای او را بیرون کشیده
در جیب قهاد که صبح زن را رسوا کند و خلخال را یوگه
قرار دهد از آنطرف چون زن کارش را با جوان قمام
کرد به جای خود برگشت ولی از خلخال خبری نبود و
جریان را قهמיד. پهلوی شوهرش دراز کشید و نزدیکیهای
صبح شوهرش را بیدار کرد و گفت:

اینجا گوییم است پاشو برویم زیر آن درخت. مرد هم قبول کرد و با هم زیر آن درخت رفتند و بکار مشغول شدند و بکار مشغول شدند. زن در این موقع از فرصت استفاده کرده و گفت: پدر تو نمیدانم چرا پس از آمدن خلخال مرا برداشته، شوهر چون این بشنید پیش پدرش آمد و خلخال را طلب کرد ولی پدرش خواست جریان را به او حالی کند که مرد گفت: شخصی که تو دیدی من بودم، بیخود حرف زیادی نزن! ناچار پدرش شرمنده شده سر بزیز انداخت.

چطور بالش را سوزاندم

مردی زنش را با خود به ده میبرد. در راه به مردی غول پیکر که بزی را بر دوش گرفته و بشهر می آمد برخوردند.

مرد دهاتی فوراً بز خود را به زمین گذارد و دست زن را گرفته و با خشونت به شوهر گفت: پیش این بز بایست تا ما برگردیم.

سپس دست زن را گرفته و به پشت تپه ای برد و خواست بکارش مشغول کند. ولی زن بمجرد دیدن نکر مرد نعره ای از دل برآورد. شوهر زن با شنیدن صدای نعره زنش جریان را فهمید و برای تلافی با بز مرد دهاتی مشغول شد.

مرد دهاتی با زور و قلدری سه بار با زن وارد مجامعت کرد و سپس برخاست و بنزد شوهر زن آمد و بز خود را گرفته برفت. زن شش از رفتن مرد رو به شوهرش کرد و گفت: بی غیرت چرا تو به کمک نیامدی که این مرد پدر مرا درآورد. مرد گفت:

هیچی نگو که من هم همان عمل را با بز او کردم و بعلاوه هنگام رفتن دلش را سوزانیدم.

زن گفت: چطور؟

مرد گفت: به او گفتم تو چنین لعبتی پیدا کنی و هر شب بی دردر در او بسپوز تا مجبور نیاشی منت هیگران را بگشی.

حکایت

گویند زنی زیبا و خوش صورت مدت چندین سال بکار فحشاء مشغول بود. پیوسته دو پایش بر گردن حریفی استوار. چون سن او به سی و پنج رسید با مردی غول پیکر که به زشتی او مادر روزگار نزاده و چشم روزگار ندیده بود برخورد کرد. مدت زیادی بصورت مرد نگریست وقتی مرد علت آن پرسید گفت: من عمری است که با جوانان نیک صورت که خرزه های بلند و سطیر دارند محشور میباشم و به ایشان جماع به رایگان میدهم. اکنون میخواهم کفاره گناهان خود را با یکروز جماع با تو بدهم و از آن به بعد توبه کنم.

القصد مرد را بخانه برد، فوراً جامه به در آورد و مرد را تکلیف کرد که آماده شود. مرد هم شلوار خود را بیرون آورد. وقتی چشم زن به ذکر او افتاد بی اختیار دهانش باز ماند و چشمانش گرد شده و خواست زیر قول خود زنند. اما مرد گفت: تو که میخواهی کفاره گناهان خود را بوسیله چنین مردی بدهی، باید فرج تو هم که عمری خرزه متناسب خورده کفاره خود را با این ذکر سیاه که از الاغ به عاریت گرفته ام دهد. این بگفت و به میان دو پای زن نشست و سر ذکر را که همچون خرطوم فیل بود بر سر نهاده و کاملاً کفاره گناهان او را بداد.

حکایت

مردی مستحق به زنی بسیار نگاه میکرد. زن روی خود را بطرف مرد گردانیده و گفت: چرا به چیزی نگاه میکنی که نکر تو را بلند کند، نفعتش را دیگری میبرد.

مرد فوراً به زن گفت: آسوده خاطر باش که این خوزه از صبح تا کنون ده بار برخاسته و نفع آن به دیگری نرسیده و مستحق پیدا نشده حالا اگر تو قابل ترحم هستی من از تو مضایقه نخواهم کرد.

این بگفت و دنبال زن روان شد تا به خانه او رسید. خوزه اش از شوق فرج همچنان برپای ایستاده و آماده کلر بود. بمجرد ورود به خانه، زن به پشت خوابید. مرد دو پای او پر شانه افکند و بر او سیوخت و حقش را کمالاً ادا نمود.

حکایت

مردی ثروت بیکران داشت و زنی زیبا. مرد پیر و از کار افتاده و زن جوان و آماند. آفتاب عمر مرد نزدیک به غروب و زن زن تازه اول طلوع بود. قصه زن پیوسته آسایش در گردش با اعتبار بود و شمع مجلس حریفان و پیوسته رندی در میان نوپایش زانو زده و هیچگاه فرجش خالی از فکر نبود.

پس از چندی مرد از دنیا رفت و زن آزاد شد و ثروت بی حساب او یکجا به زن رسید.

در بین حریفان مردی بود ابراهیم نام که به بزرگی خرزه معروف بود و همه زنان شهر او را میشناختند و هر کسی هم از او پیخبر بود بمجرد دیدن، طول زیاد نکرش از زیر شلوار جلب توجه میکرد.

خلاصه هر شب ثروت زن فدای نکر ابراهیم میشد. در همان وقتی که نکر در شکمش بود مقدار زیادی از دارایی خود را فدای آن میکرد و آن زن تا هنگام پیری از آن نکر دست برنداشته و در آخر عمر هم زیر همان نکر جان داد زنان زائیده را پیش و پس برقص آید

قشوق خرزه مردی که شهره شد بضخامت بشادی در پی خرزه میروند لیکن قشود هر آئینه پایان کارشان برخاست

سختر وزیر و قاضی ...

گدائی حکایت میکرد. در شهر بغداد مشغول گدائی بودم. روزی هنگام گشتن گذارم به باغی افتاد. آهسته آهسته برای اینکه بتوانم میوه ای به چنگ آورم وارد باغ شدم. چندی که پیش رفتم از دور بساطی را آماده یافتم. قسری اطراف را نگریستم، کسی پیدا نبود.

بسر بساط که رسیدم مشاهده نمودم سفره ای بس عالی از انواع اطعمه و اشربه گوارا چیده شده و تشکهای نرم و بالشهای پر قو نهاده بودند. با خود گفتم: خوبست سر از اینکار دریاورم و بینم عاقبت آن به کجا خواهد کشید. بدین جهت بالای درختی که بر آن بساط سایه افکنده بود رفتم.

پس از مدتی زنی ماه روی و نیک پیکر از دور نمایان شد. او را شناختم و دم برنیاوردم.

آمد و نشست مثل اینکه منتظر کسی است، پوسته به اطراف نگاه میکرد.

چندی که گذشت قاضی شهر هم از دور پیدا شد و آمد پیش دختر نشست و پس از صرف طعام و شراب قاضی دختر وزیر را لخت و عور نمود، دست به انتقام قشنگش میمالید تا هنگام جماع رسید. قاضی لگشت خود را داخل فرج دختر کرد و گفت: نام این چیست؟ دختر خنده ای کرد و گفت: شهر قزوین. سپس دختر قاضی را گرفت و گفت: اگر گفتی نام این چیست؟ قاضی گفت: ملا سراج.

قصه مشغول شدند و قاضی تا خایه در قورج دختر وزهر فرو کرد. ناگاه من صدایی از خود برآوردم و نعره ای زدم. قاضی و دختر بشنیدن صدا هرچه بود و نبود گذارند و فرار کردند. من هم پایین آمدم، تا توانستم از آن

طعامها خوردم و فرش و رختخواب و بالش را به فروش رسانیدم. تا اینکه روزی خواستم عباي قاضي را بفروشم. غلامان او دیدند، شناختند و مرا با آن عبا خدمت قاضي بررند.

قاضي گفت: اين عبا را از کجا آورده اي؟
جواب دادم پيدا کردم؟ گفت: در چه وقت؟
جواب دادم در آن هنگام که ملا سراج وارد قزوین شد.
قاضي دانست که من همان شخصم. نگاهی به صورتم افکند و گفت: نه اين عبا از خود اوست بگذاريد بفروشد.

بیچاره کیست

مرد عربي زني را راضي کرد و میان دويای او نشست و وقتی خواست فرو کند، هر کار کرد نکرش پرنخاست.
زن گفت: برخیز آي بیچاره. مرد عرب گفت: بیچاره کیست که کیسه خود را باز کرده و چیزی در آن نکرده اند.

مانند میمون

پسري دختری خواستگاري کرد و چون پسر بهره اي از زیبایی داشت پیوسته در نزد مادر دختر خود را ستایش میکرد و زیبایی خود را به رخ او میکشید. مادر دختر گفت: اگر در حسن و زیبایی حضرت يوسف باشي و ترا

نکری دراز و کلفت که بغضب داخل شود و محبت بیرون آید پشیزی نمیشمارم و مانند میمونی فرض خواهم کرد.

برخلاف تصور

زنی را حکایت کنند که شوهری پیر و از کار افتاده بود. زن هنوز بر اوان جوانی و نشاط بود. آتش همیشه شعله ور و مراقبتهای شوهرش او را از معاشرت با مردان محروم میساخت و زن پیوسته از غایت شهوت طاق میزد. روزی بر بام همسایه مردی دید. همان رستمستان، سینه برآمده عضلات پیچیده و گردن کلفت. عشق مرد در دل زن نشست و خیال کرد میتواند او را اسیر کند و تچنان که آرزویش مییابد او را بگاید.

القصد پیش مرد حدیث عشق آغاز کرد و نیت خود را به مرد فهماند و او را به خانه آورد. بشوهرش گفت:

برادرم در عنقوان جوانی گم شده بود. اکنون پیدا شده، مرد هم با او روی خوش نشان داد و به منزل بردنش. پس از صرف شام زن گفت: چون پس از سه روز اکنون برادرم را ندیده ام میخواهم امشب را در پیش او بخواهم. مرد قبول کرد، بالاخره زن با آن مرد در یک رختخواب خوابیدند و شوهر زن کمی آنطرفتر. نیمه های شب زن بشوق خرزه بلند و قطور دست قشنگ خود را طی پای مرد برد اما برخلاف تصور خود آلتی بسیار کوچک و

پلامیده آنهم وقتی زن در دست گرفت کوچکتز شد.
 بالاخره غم و اندوه زن را گرفت و شهوت بر او فشار می
 آورد و خلاصه به مرد گفت: خاک بر سرت که هیکل دیو
 داری و خرتزه خروس. پس آهسته بلند شو آن گوشت کوب
 را بردار و آهسته آنرا تا ته در فرج من فرو کن و آورد و
 برد بنما. شوهر زن که جریان را فهمیده بود گفت: ای زن
 با برادرت هر کار میخواهی بکن، اما تخته گوشت کوب را
 نجس مکن.

حکایت

در شهری از ممالک عرب تاجری ثروتمند زنی داشت
 که به زیبایی مشهور روزگار و به نازکی کمر و برآمدگی
 کفل شهر اتفاق. پس از چندی تاجر به سفر رفت.
 زن در غیبت او در خانه بیگانگان رفت و آمد میکرد و
 پیوسته اسباب بگردش و هر دو رانش بر شانه حریفی
 افکنده میشد. دلاله ها از وجودش استفاده فراوان میکردند.
 تا اینکه تاجر از سفر بازگشت و به شهر خود آمد و شنب
 وارد شد و هر وقت بود. به خانه خود نرفت و در عوض
 در یکی از خانه های بنام بیوته کرد و دلالی خواست که
 برای او زنی لطیف آورد. دلال چون او را نمیشناخت و از
 زن خود حجر لطیفتر و تازه کارتر کسی نبود. به سراغ او
 رفت و گفت شخصی پولدار از شهری غریب وارد شده و

از من زنی لطیف خواسته. حال به دنبال تو آمده. زن تاجر قبول کرد و لباس تاجر پوشید و عطر گرانقیمت به خود زده روان شد. چون وارد خانه شد شوهر خود را شناخت.

فی الحال برای اینکه رسوا نشود فریاد برآورد ای مردم این شوهر من قریب ۶ سال مرا ترك گفته و رفته. هر روز و شب در انتظار او بودم و اکنون در این خانه یافتمش. شما خود این موضوع را حل کنید وگرنه شکایت به قاضی خواهم برد و مردم جمع شدند و او و شوهرش را صلح دادند و زن خود را از رسوائی رهانید.

حکایت

زنی قاحشه به سفر میرفت. مردی به او گفت: این نامه را به زن من بده، اشاره به خرزه خود کرد. زن گفت: اگر زنت را ندیدم اجازه بده تا به مادرت بدهم و اگر او را هم ندیدم خواهرت را حتما خواهم دید و نامه را به او میدهم.

حکم حاکم

مردی وارد خانه ای شد و زنی زیبا و جا افتاده دید و دختری چون قرص قمر. رفت جلو و نامه بروی از

جیب بد آورد و قرائت کرد به موجب این قانون که امروز
حاکم وضع کرده من مجازم که يك نور جماع با زنان جا
افتاده و يك بوسه از دختران بکنم. زن گفت: سمعا و
طاعتا. قورا بیشت خوابید و مرد هم تا موی زهار فر وی
سپوخته

در این ضمن دختر گفت: ما چه گناهی کرده ایم که
حاکم ایلتور ما را از این فیض محروم ساخته. زن گفت:
خفه شو. مارا با قدرت حاکم کاری نیست و در زیر مرد
پیچ و تلبه میخورد.

پنجره

زنی را حکایت کنند که صورتی چون ماه و سیرتی چون
کوه داشت. صورتش چون صبح عید خجسته و سرینش
چون کوه دماوند برجسته.

گل نهاده است بسر کاین رخ گلگون من است
بسرو بگرفته بیر این رخ گلگون من است
کوه آلود ز دشت همدان در دیده
زیر شلوار نهان کرده کاین کون من است
قضا را روزی سر از دریچه منزل برون آورده و با
زنی هسایه از دری سخن میگفت. اتفاقا یکی از حریفانی
که با وی معاملتی داشت وارد خانه شد و زن را دید کسه
سر به دریچه فرو برده و سرین چون کوهش را به هوا

کرده شلواری از حریر قرمز به پا کرده و سفیدی سرین با قرمزی حریر در آمیخته و رنگ عقیق شده است. مرد را عتاق اختیار از دست بدر فورا بند شلوار گماده و خرزه ای که فقط سرین آن زن طاقت آنرا داشت بیرون آورده و فورا شلوار زن را پلین کشیده و تا موی همار در سرین زن سپوخت و با دستهای خود زیر شکم زن را محکم گرفت و با شدت آورد و برد کرد تا کار تمام شد بیرون کشیده و برفت. زن همانطور با زن همسایه گفتگو میگرد.

بر شیطان لعنت

مردی در بیابان اسیر شهوت شد و هرچه اطراف را نگریست غیر از شتر چیزی ندید. ناچار یکی از شترها را بکار گرفت. هرکار کرد نتوانست شتر را بخواباند. ناچار خواست برپا با شتر مجامعت کند. وقتی راست کرد و جلو رفت دید تا وسط زانوی شتر بیشتر نمیرسد. القصه هرکار کرد نتوانست خلیفه را وارد بخشد. ناچار فکری بخاطرش رسید. فورا ترازویی فراهم کرد و دسته ترازو را روی دو کوهان شتر انداخت و هر کفه اطراف شتر قرار گرفت. مرد پای خود را در کفه قرار داد و با کمال راحتی جماع میری با شتر کرد.

وقتی که شش تمام شد و آتش خاموش گردید آهسته زیر لب گفت: بر شیطون لعنت. در همین وقت شیطان بدبخت ظاهر شد و مرد را مخاطب قرار داد و گفت: خواهی و مادر جند. من که شیطون خدا هستم و بندگان را فریب میدهم هنوز این کار بخاطر من نرسیده که به این وسیله با شتر جماع کنم. اما تو کونده اول و آخر امروز به من درسی دهی. باز هم به من لعنت میفرستی ده بی چشم و رو.

کیر . کوفته . کس

در یکی از محله های اصفهان پسری کچل زندگی میکرد. آن یچگی نام کچل بروی او مانده و هیچکس نامی برای او تعیین نکرده بود. در همین محل شیخی محترم زندگی میکرد که دختری ماه روی داشت. کچل یکی دو بار او را دیده و سخت گرفتار دختر شیخ شده بود. اما بمصدان هست کوتاه و خرما بر نخل به روی خود نمی آورد و به کسی ابراز نمیکرد. روزی شیخ در راه مسجد به پسر برخورد. کچل سلام بلند بالایی کرد و شیخ هم که محتها بود تنبال نوکری که زشت و بی قواره باشد میگشت، بمجرد دیدن کچل فوراً او را در نظر گرفت.

زیرا از هر جهت قابل بود. بدین جهت فوراً احوال کچل پرسید و گفت: بیکاری؟ کچل جواب داد: بله قربان. شیخ گفت خیلی خوب با من بیا تا قدری گوشت بگویم و بتو پدهمکه بخاته ببری و بگوئی برای شب کوفته درست کن و امروز پیش ما باش. کچل نقد در دلش آب شد و تا اندازه ای خود را به مقصود نزدیک یافت. با کمال میل قبول کرد و بدنبال شیخ راه افتاد. در راه شیخ به او گفت: راستی کچل اسم اصلی تو چیست؟ کچل با صدقگی کوتله و ملازم جواب داد: کیر قربان. شیخ تعجب کرد که پسر این چه اسمیه کچل جواب داد: چه میتوان کرد. از بیچگی این اسم را روی ما گذارند. شیخ گفت خوب عیبی ندارد، ما به اسم تو کاری نداریم. فعلاً این گوشت را به خاله ببر بگو کوفته درست کنند. کچل با عجله به طرف منزل شیخ رهسپار شد و به پشت در رسید و در زد و دختر شیخ آمد و در را باز کرد و کچل سر شناس را دید و گفت هان چرا اینجا آمدی؟ کچل جواب داد: بله پدرت ما را استخدام کرده و قدری گوشت گرفته که کوفته درست کنید و گوشتها را به دختر داد و خود به کار مشغول گردید. در این ضمن دختر از کچل پرسید: اسم تو چیست؟ گفت: کوفته. دختر گفت: چه اسمیه این دیگه چیه، خوب من به اسم تو کاری ندارم هرچه میخواد باشند. مادر دختر از کچل پرسید: اسم تو چیست؟ پنهانی از دختر گفته اسم من

کس است. مادر تعجب کرد و گفت: وای این دیگه چه اسمیه؟ کچل گفت: خوب اسم ما را از همین گذاشته اند. حالا که بیرون کچل میگویند. مادر هم گفت خوب باشد من به اسم تو کاری ندارم. کار خوشت را بکن. القصه چون شب شد و شیخ آمد، کوفته ها را خوردند و خوابیدند. نیمه های شب کچل از خواب برخاست و آهسته آهسته به میان بو پای دخترک رفته و چون دخترک خواب بود از عقب تا خایه به او فرو کرد. دخترک ناگهان از خواب پرید و فریاد زد: وای کوفته مرا کشت. پدرش عصبانی شد و خواب آلود گفت: خفه شو میخواستی کمتر بخوری. دخترک دوباره نعره کشید و شیخ همان جواب را داد و کچل با قدرتی عجیب فرو میگرد.

خلاصه مادر پیش خود گفت بیستم چرا اینقدر فریاد میزند. وقتی برخاست کچل را وسط نوپای دختر دید. بشوهرش گفت: بلند شو خاک بر سرت کس وسط پای دختر میباید. شیخ هم به سختی عصبانی شده و گفت: زنکه پدر سوخته یگذار بخوابم. پس میخواستی تو صورتش باشد. خوب همیشه لای پایش میباید. خلاصه از داد و فریاد دختر و زن شیخ برخاست و کچل را دید که کارش تمام شده و شمشیر از غلاف بیرون کشیده و بمجرد دیدن شیخ پا به فرار گذارد و از دیوار به طرف مسجد فرار کرد. شیخ لواز برآورد ای مردم کیر را بگیرید که بطرف

مسجد می‌رود. مردم از خواب برخاستند و هر کلام کیر خود را بدست گرفت و تعجب کردند که چطور کیر به مسجد می‌رود.

قافیه

در کارگاه خیاطی يك تهرانی سوزن خود را به يك قزوینی نشان داد و سوال کرد این چیه؟ گفت سوزن تهرانی در جواب گفت: حلقه بگوزم. همه خندیدند و قزوینی که از کوره دررفته بود دست کرد جیبش و انگشت دانه اش را درآورد و گفت: این چیه؟ گفت انگشت دانه. گفت حلقه جدو نبات بگوزم.

بدبختی

يك روز از طرف ناصر الدین شاه دوفتر مطرب را که یکی فلوت زن بود و دیگری ضرب گیر بود برای سرگرمی شاه دعوت کردند. از قضا آن روز ناصر الدین شاه سرحال بود. وقتی کار دو مطرب تمام شد دستور داد برای تشویق آنها درون آلت های موسیقی شان را پر از جواهر کنند بدین ترتیب آن دوفتر یکی شان خوشحال از اینکه بیش از دنیکش پر است از جواهرات یعنی فلوتی برزخ از اینکه بیش از یکی دوتا جواهر کوچک درون فلوتش جای نگرفته به خانه شان رفتند.

فردایه آروز ضربی اول صبح سراغ فلوتی آمد که برای نوازندگی بدرآبار بروند. فلوتی که از غصه تا صبح نخوابیده بود گفت: ارواح کون گشانت من نمی آیم اگر راست می گویی این مرتبه تنبکت را بده بمن که من ضرب بگیرم و تو فلوت بزنی. ضربی بناچار قبول کرد و هر دو بدربار رفتند. از بدبختی این مرتبه شاه عصبانی بود و در حال غصب گفت: این چه زهر ماریست که میزنید، سپس فریاد زد آهای بچه ها این پدر سوخته ها را بگیرید و آلت هر کدام را توی کونشان بکنید.

پی نخود سیاه

نو تا بچه داشتند، درد دل میکردند. اولی گفت وقتی آقام میخواد مامانم را بکند منو میفرستد پی نخود سیاه دومی گفت: اما آهای من وقتی میخواهد مامانم را بکند منو میفرستد پی پنبه.

از کجا دانستی

در سربلر خانه گروهبانی به يك سرباز گفت برو يك مورچه قر پیدا کن بیار اینجا. سرباز رفت با يك مورچه آمد. پس گروهبان پرسید از کجا دانستی نر است.

گفت: هکریان داشت روی دیوار جلق میزد.

حشره شناس

يك دانشجوي حشره شناس در آزمایشگاه مشغول بررسی مشعور و حالات مختلف يك مورچه نر بود و مرقب نتیجه تحقیقات خود در دفترش یادداشت میکرد، به مورچه نر گفت: برو جلوتر آن مورچه ماده را بکن. مورچه اطاعت کرد دانشجو در یادداشت چیزی نوشت سپس سر مورچه را از تن جدا کرد و دوباره گفت: برو يك مرتبه دیگر بکن دید مورچه اعتنایی نمیکند. لذا در یادداشت نوشت وقتی سر این حشره را از تن جدا کنیم کپش بلند نمیشود.

مزاحم

شبی يك مگس برای خواب داخل کس يك زن رفت و قا صبح خوابید. وقتی صبح بیدار شد هم جنسهایش رفت به او گفتند فلانی دیشب کجا بودی؟ بدبختی را ببین. دیشب به خانه رفتم در را باز نکردند. مجبور شدم رفته مسافر خانه يك اطلاق گرفتم. اول شب که شد همینکه خواستم سرم را زمین بگذارم و بخوابم دیدم در باز شد. يك آخوند آمد تو يك نگاهی کرد و رفت. باز من اومدم چشمم را هم بگذارم باز هم اومد يك کمی ایستاد و نگاه کرد و رفت. باز من دوباره خواستم بخوابم باز سر و کله اش پیدا شد.

آخرش هم از بس آمد و رفت نگذاشت يك چرت بخوابم.
مادر قهقهه وقتی هم میخواست بره «اوق» زد و همه چاتمو
نجس کرد.

اشتباه

يك آدم بیسواد جمله - عين تكون علي ذالك را میخواند:
این هو کون علي دلاک
يك آدم خر دیگه الوداع را میخواند:
آلو دلاغ
ويك قلم خرت از هر دو نفرشان رستوران کرامت را
میخواند رستوران کیر امت.

اگر گفتی

شخصی به رفیقش میگفت در چه موقع کون آدم
میسوزد
رفیقش گفت: آنوقتی که پول آدم را میخورند و زور هم
بکنند.
گفت: نه.
گفت: آنوقتیکه آدم گناهی را مرتکب نشده بهش نصبت
دهند.
گفت: نه.
آخر رفیقش گفت: پس چه موقع.

گفت: آنموقعي حقيقتاً کون آنم میسوزه که به حمام برود
و سکوي حمام خيلي داغ باشد آنم بي احتياطي کند و
بنشیند روي سکو.

وضو

يك اصفهاني خواست نمازي در کنار رودخانه بخواند.
پس لب رودخانه آمد که وضو کند. ناگهان گیوه اش به
رودخانه افتاده آب برد.
اصفهاني که از غصه پكر شده بود گوز پر صدائي کرد
و گفت: بيا وضوات بگیر و گیوه ام پس بده.

حل مسئله

رئيس اداره روز آخر سال که فردايش عيد بود رو کرد
به سر دفتر و لغزي پرسيد: که آنچيست که پارسال
نرسیده امسال نمي رسد و سال آینده هم نخواهد رسيد.
پيش خدمتي که اطاق را تمیز میکرد گفت: قربان آن
عدي چاکر است.

از هفت دولت آزاد

سر کلاس يك محصل از معلم طبعي سوال کرد:
شما فرموديد زنبورهاي عسل سه دسته هستند. يك، دسته
زنبورهاي نر که کارشان بچه پس انداختني است. يکي هم

ملکه که ماده است و گروه سوم کارگزارها هستند. بالاخره معلوم نشد زنبورهای کارگر نر هستند یا ماده؟ معلم گفت: چون این زنبورها زحمت زیاد میکشند خداوند آنها را از هفت تولد آزاد کرده است. هر وقت خواستند میدهند و هر وقت کیرشان بلند شد میکنند.

محمد هفت کیر

یک نفر پیش رفیقی درد دل کرد که من از بخت بد دوتا کیر دارم و مردم از ترس به من زن نمیدهند و الان از بی زنی چند ساله که دارم دیوانه میشم. رفیقش که زرنسگ و کاردان بود در یکی از دهات دختری را برایش پیدا کرد. چند سال از این مقوله گذشت، بدون اینکه آب از آب تکان بخورد و دختر متوجه چیزی بشود. روزی دختر داشت پیش زن همسایه درد دل میکرد پرسید: راستی شوهر شما وقتی يك کیرش را توي کس شما میکنه اون یکی کیرش را کجائون میکنه؟

زن همسایه گفت: کدامیکشو؟ مگر مرد چند کیر داره. بالاخره پس از بگو مگوهای دختر دهاتی کمی گوشش خبردار شد و شب با شوهرش دعوا داشت که مرا طلاق بده فردا مرد بیچاره سراغ رفیقش آمد و جریان را مفصلاً شرح داد و راه چاره خواست. رفیق کاردان گفت: تو برو خانه کارت نباشد. من درست میکنم. عصری رفیقش به

خانه آن مرد آمد و بق الباب کرد و دختره دم در آمد و سوال کرد چه فرمایشی داشتید. گفت: خانوم رحیم نوکیر خونه است. گفت: نه. چکارش داشتید. گفت: هیچی اگر اومد بگید رضا چهار کیر اومده بود گفت: شب با رمضان شش کیر توی قهوه خانه محمد هفت کیر منتظرت هستم.

دروغگو

سه نفر داشتند برای هم دروغ مییافتند. اولی گفت زن من از بس کسشتگ است من موقع کردن خیلی بزحمت می افتم، دومی گفت اینکه چیزی نیست. زن من از بسکه کسش تنگ است من قبل از عمل با مته گشانش میکنم. سومی گفت: زن من از بسکه کسش تنگ است که اصلا کس ندارد و من همیشه کونش میگذارم.

این هم شد کار

یکروز شعری را که در وصف زیبایی زنی سروده شده بود نزد شاعری بردند. او که اصولا از این چنین اشعاری دل خوشی نداشت در جواب این بند شعر را گفت:
تا یکی شعر شما پابند زلف یار شد
آخر ای مریدکه دیوس این هم کار شد

فحشهای سمبولیک

يك نفر برفيش ميگفت: وقتي به تو گفتند كير توي ضد مافوقت، يعني كير تو كونت. و هر وقت به تو گفتند: كير تو كون برادرزن دامانتون. باز هم يعني كير تو كونت. اگر هم عروس خواهر نبود فرق نميکند يعني كير تو كون يكي از اقوامت. ريفيش گفت: خوب وقتي گفتند كير تو اول و آخرت يعني چه؟ گفت: اول و آخرت؟ معلومه يعني كير تو پات يا مغز سرت.

درد دل

زني زيبا و جافتاده با سه دختر خود مباحثه ميکرد:
از اولي سوال نمود در چه حال و به چه نوع ميخواهي
شوهرت تو را بگايد!

جواب داد ميخواهم شوهرم از سفر بازگردد و چون به خانه رسيد به حمام رود و خود را تميز کند و سپس به منزل آيد و مردم به ديدنش شتابند. چون شب شود مرا به اطاق خواب برد و ذکر در فرجم کند.

مادر گفت درست نگفتي، از دومي سوال كرد تو
چطور؟

جواب داد ميخواهم شوهرم از سفر بزايد و هنوز به خانه نيامدم به حمام رفته باشم و وقتي به منزل آمد همسايگان بيدنش آيند و چون شب شود مرا با خود به اطاق خواب ببرد. ميان دو پايم بنشيند و بکند آنطور که خود خواهد.

باز مادر جواب داد درست نگفتی خاموش باش.
از سومی که از همه کوچکتر و قشنگتر بود سوال نمود.
جواب داد میخوام شوهرم از سفر باز آید و هنوز به
حمام نرفته به خانه آید و همسایگان به دیدنش آیند. موی
زهار بلند شده باشد و نکر سطر و بلند باشد و مرا به
اطلاق خواب برد مانند گربه که بجان موش افتد بجانم افتد.
کیرش را تا خایه در فرجم فرو کند و زبانم را در دهان
گیرد و انگشت بلند و کلفت خود را تا بیخ در سرینم فرو
برد سخن باینجا رسید مادر گفت: این شد یه چیزس آفرین
بر تو.

سواره نظام یا توپچی

در زمان جنگ يك سرباز در واگن قطار چشمش به ران
و بدن سفید سرباز بغل دستی که یکنفر آمریکایی بود و
زبان فارسی نمیدانست افتاد و کیرش بلند شد و هوس کرد
با یارو اختلاط کند لذا رو به سرباز آمریکایی کرد که با
ایماء و اشاره مقصودش را عیان کند. برای این مقصود
انگشت سبابه را میان دو انگشت دیگرش گذاشت که به
او بفهماند سوارت بشم و سپس انگشتش را میان حلقه
دستش حرکت داد که به او بفهماند بکنم اون تو چقدر
میگیری، سرباز آمریکایی که متوجه قصدش شد از کوره
در رفت و پس از داد و جنجال و کتک کاری دست سرباز

را گرفت و پیش فرمانده برد که شکایت کند. سرباز قیافه حق بجانب گرفت و گفت قربان این اصلاً زبان سرش نمیشود و سپس همان علامات و حرکات را با دستش عملی کرد و گفت: من به این میگویم در آمریکا سواره نظامی یا توپچی. چقدر حقوق میگیرد؟

غیرت

در خانه يك نفر از مستخدمها به دیگری گفت: یدالله اگر این فرمونو نبری به اربابت شکایت میکنم. یدالله گفت: برو شکایت کن ارباب کیر منهم نیست. گفت: بهبه الان میرم به ارباب این حرفو میگم و سپس نزد ارباب رفتم و گفتم: یدالله میگه ارباب کیر منهم نیست. ارباب خشمگین آمد و گفت: پدرسگ مادر قحبه من کیر تو نیستی؟ و بنا کرد به زدن نوکر، بیچاره که بخود میپیچید گفت: چرا قربان هستی.

آرزو

دختر عربی گفت شوهری دوست دارم که با چهار حالت با من لجا شود زبانش در دهنم باشد دلتش در آلتی، نو انگشت هم در مقدم و دستش زیر سرم!!

دهاتی مهاتی ها

در زمان ناصرالدین شاه يك روز شاه به وزیر گفت:
اینها چه کسانی هستند که با کمال حماقت حرفها را ناقص
اداء میکنند و همیشه بدنبال حرف چیز دیگری میگویند.
مثلا میگویند پلو، ملو. دیگر این ملواش چیست؟ وزیر
گفت: قربانت گرم ... اینها دهاتی مهاتی هستند. شاه که
عصبانی شده بود گفت:

- پرسگ مادر قحبه پس چرا خودرت
میگویی مهاتی.

ضرب المثل

هر چیز حساب داره خرگائیدن کتاب
داره

از يك بچه سوال کردند خر نر را از کجا میشناسی؟
گفت: کپرش بزرگتر از خر ماده است.

اسب تیزرو

اسب تیزرو برای چه خوبست؟
اسب تیزرو برای آن خوبست که مرد عاقل بر آن سوار
شود و از دست زنان فرار کند.

زن

زن مانند آتش است. نزدیک را میسوزاند و دور را روشن میکند.

عینک سواد می آورد

شخصی که عادت داشت با عینک چیزی بخواند و بدون آن حتی نمیتوانست يك کلمه بخواند روزي براي خوردن نهار وارد رستوراني شد و نهار سيري نوش جان كود و پس از صرف نهار پیشخدمت صورت حساب را جلوش نهاد. آن شخص دست به جیب برد که عینکش را بیرون بیاورد ولي دید عینکش در خانه مانده. ناچار به پیشخدمت گفت: قا خواهش میکنم این صورت حساب را خونتان براي من بخوانید تا بفهمم چه خورده ام و چه باید بدهم.

پیشخدمت با کمال سادگی گفت: خیلی معذرت میخواهم آقا. منهم مثل شما بي سوانم.

دعوتنامه

شخصی میخواست عروسی کند. در شب عروسی یکی از دوستانش بدون اینکه دعوتنامه اي داشته باشد حضور به هم رسانید. داماد که از رفیقش پكر شده بود به کنایه گفت که رفیق باید ببخشید که فراموش کردم براي شما دعوتنامه اي بفرستم.

رفیق بدون اینکه از رو برود جواب داد:
 بله بله میدانستم و بهمین جهت بدون دعوتنامه در
 عروسی شما شرکت کرده ام.

حکایت

گویند مردی از مسلمانان زنی زیبا و خوش اندام
 داشت که این زن را با مردی یهودی سر و کاری بود و
 ظاهراً مرد یهودی را دوست میداشت. روزی زن به
 مرد یهودی گفت: اگر میخواهی که هر دو با فراغ
 خاطر به عیش و عشرت فرو ببریم و تو بتوانی هر شب
 بدون درمسر شمشیرت را در غلاف من فروبری باید به
 آنچه که میگویم عمل کنی. مرد یهودی قبول کرد و قول
 داد.

زن گفت: شوهر من مردی فقیر است. مبلغی به او
 قرض بده تا برود به ولایات و تجارت کند و آنگاه تو
 شبانه روز دو پای مرا بر شانه و گردن انداز و بسپوز
 هر آنچه که خواهی، مرد فوراً برخاست و چهارصد درهم
 فراهم آورد و به شوهر زن داد و گفت: من چهارصد
 درهم به تو میدهم بشرطی که فردا چهار مثقال از
 گوشت زن خود را ببری و به من بدهی. مرد قبول کرد
 و چون پول را گرفت شبانه فرار کرد و میدان را برای
 یهودی خالی نمود.

چون بیرون شهر رسید جماعتی از دزدان بسر او ریخته و کلیه پول را از او ربوندند. مرد بیچاره با حالتی مزار به شهر بازگشت و به خانه رفت و زن خود را با یهودی مشغول عیش و نوش دید، فوراً زن برخاست و بشوهر گفت: یهودی بدنبال وعده آمده. مرد ابا کرد و باهم مشاجره شان شد و قرار شد بنزد قاضی بروند. در راه دید مردی الاغش با بار به گل فرو رفته و از هرکس استمداد میطلبد، کسی به کمکش نمیشتابد. مرد مسلمان گفت: به این مرد کمک کنم شاید خدا مرا از این بلا نجات دهد. پیش رفت و دم الاغ گرفت و زور بسیار زد بلکه الاغ برخیزد. در همین اثنا دم الاغ کنده شد و مدعی دوفر شدند و راه خانه قاضی در پیش گرفتند و چون تنگ غروب بود دارالخلافه بسته شده بود. مرد مسلمان به مسجدی رفت تا صبح به خانه قاضی روند. هر دو مدعی بر در مسجد خوابیدند و نیمه شب مرد مسلمان خود را به بام پشت بام رسانید و خواست خود را از بام مسجد بزیر اندازد و از اینهمه گرفتاری نجات یابد. هنگامی که خود را پرت کرد اتفاقاً دو نفر پدر و پسر گدا پای دیوار مسجد خوابیده بودند. مرد بروی پدر افتاد و او را بکشت و خود سالم ماند و پسر ادعای خون پدر کرد و از این سر و صدا آن دو مدعی هم هم بیدار شدند و هر سه نفر بیچاره را روانه خانه قاضی کردند.

مرد بدبخت جلو افتاده و تند میرفت که خود را زودتر به خانه قاضی رساند. در راه با زن حامله ای تصادف کرد و بچه اش سقط شد و شوهر زن ادعای دیه کرد. خلاصه هر چهار نفر او را پیش انداخته و بخانه قاضی رفتند. هنگام داخل شدن بخانه قاضی مرد بدبخت از همه زودتر وارد شد دید قاضی با پسری صاحب جمال لواط میکند و آن هنگام که تا خایه فرو کرده بود مرد رسید.

قاضی بیرون کشید و مرد را مخاطب قرار داد و گفت: اگر این ماجرا یکس نگوئی کار ترا درست خواهم کرد. مزد قول داد و قاضی وارد قضاوت شد.

اول مرد یهودی را مخاطب ساخت و ادعایش پرسید. یهودی جریان را به عرض رسانید. قاضی گفت: هم اکنون مختاری که درست چهار مقال نه کم نه زیاد از گوشت بدن او ببری و ببری. اگر کم و زیاد شد از خودت قصاصی خواهم کرد. یهودی بترسید و گفت حق خود را گنشت نمودم. قاضی گفت نه گنشتن حق پیش از مرافعه صحیح است اما بعد از آن درست نیست و به موجب آنچه که گفتم عمل کن. پس یهودی چند درهم بداد و آزاد گردید. پس فقیر برخاست و مطالبه خون پدر کرد. قاضی گفت زودباش او را ببر در پای دیوار مسجد و بخوابان و خود بالای بام رفته و خودت را بر وی انداز و خون پدر قصاص کن. پسر خون دید کار

خطرناك شده ممكن است بروي او نيافتد و هلاك شود.
از خون پدر گذشت نموده و برفت.

سپس مردي را كه زنش حامله بود و بچه اش سقط شده بود پيش خواند و ادعايش را پرسيد و مرد گفت: برو زنت را بده اين جوان و پس از نه ماه و نه روز بيا و زن حامله اي را تحويل بگير. مرد تا اين را شنيد گفت: جناب قاضي من هم از حقم گذشتم. قاضي گفت: حالا ديگر دير شده. بايد به آنچه گفتم عمل كني. مرد براي رهايي خود مبلغی به عنوان رشوه داد و خود را خلاص كرد. سپس قاضي مرد صاحب الاغ را خواست. در اين موقع بيد صاحب الاغ دارد فرار ميكند. قاضي گفت: مردكه ديوث كجا ميروي؟ مرد گفت: ميروم شاهد بياورم كه خرم از اول دم نداشت.

ترس

مردي زن زشت روئي داشت و از دست او ببتگ آمده بود. روزي با رفيقش درد دل ميكرد كه زن من هميشه مريض است در اين موقع رفيقش گفت: ميخواهي خبر مرگش را براي بياورم؟ مرد گفت: نه ميترسم از شلادي بوق كنم.

سوراخ دعا

قزويني براي قضاي حاجت به مستراح رفت و عوض
دعای تطهیر دعای افطار خواند. اتفاقاً رفیقش که از
پشت صدای او را میشنید فریاد زد: رفیق مگر مستراح
دعا را گم کردی؟

مستراح

مردی مهمان کنخدای دهی شد. پس از شام برای
قضای حاجت از کنخدا پرسید مستراح کجاست؟ کنخدا
که معنی مستراح را نمیدانست گفت: بگذار از زنم
پرسم. کنخدا پیش زن آمد و گفت: ضعیفه مهمان
مستراح میخواهد میدانی چیست؟ چون او هم معنی
مستراح را نمیدانست گفت: برو به مهمان بگو مستراح
داشتیم ولی بچه ها خورند.

دیگ سیاه

يك نفر متلك گوي اصفهاني كه قهوه چي بوده شرط
بسته بود كه هر كس بتواند او را در متلك كوئي محالوم
كند جايزه آي خوب به او خواهد داد. اين خبر به گوش
رندي كه در اين فن استاد بود رسيد و براي دست و
پنجه نرم كردن با اصفهاني روزي به قهوه خانه نشي آمد
و گفت: يك باديۀ براي من بياوريد. شاگرد اصفهاني
ظرفي جلو او گذاشت.

آن مرد گفت ظرف بزرگتری بیار. شاگرد قهوه چسپی ظرف بزرگتری که مخصوص خود قهوه چسپی بود آورد. مرد گفت بزرگتر از این بیار. شاگرد قهوه چسپی دیگر سیاهی که در آنجا بود برایش آورد. مرد گفت: این چیست بزرگتر از این بیار. شاگرد قهوه چسپی جریان را یواشکی به استاد اصفهانی گفت. اصفهانی تا این جریان را شنید شستش خبردار شد که یارو میخواهد متلکی بار کند. پس رو به شاگرد کرد و گفت: این آقا را ببر منزل و آن دیگ سیاه بزرگ را بده به ایشان.

شاگرد آن قهوه چسپی به اتفاق آن مرد به منزل اصفهانی آمدند و دق الباب کردند. گفت اصفهانی که در سیاهی مانند ذغال بود در را باز کرد و گفت چکار دارید. شاگرد اصفهانی گفت:

آقا فرمودند آن دیگ سیاه بزرگ را بیدید به آقا که لازم دارند. کلفته شلوارش را پایین کشید و کونش را که از ذغال سیاهتر بود نشان داد و گفت:

بفرمائید. آن مرد بدون اینکه از رو برود بند شلوارش را گشود و آلت سیاه خود را در آورد و گفت:

چه دیگ سیاهی ولی عیبی ندارد. ببند به این میخ تا ببریم.

مرد مجرد اگر راديو داشته باشد ديگر احتياجي به زن ندارد زيرا زن يک از پشت بستگاه و راجي ميکند به حد نصاب براي ش و راجي ميکند. ديگر احتياجي به زن ندارد.

چيز سخت

معلم - احمد تو در مدت يك سالي كه در اين مدرسه بودي سختترين چيزي كه يدي چه بود؟
شاگرد - آقا اين نيكت لامصب چوب گريوني بود كه جونم اومد تا روش يك يادگاري كنم!!

پول كتاب

- هوشنگ جون چرا امروز اوقات تلخه
- هيچي منوچ. بپررم نوشته بوم كه برام پول كتاب بفرسته.

- خوب حالا چي شده؟!
- هيچي. كتاب فرستاده؟!

مادر باسواد

مادر - از اين حرفهاي بد ديگه نزن!
بچه - مامان اينهارو كه من گفتم «عبيد زاكاني گفته»
مادر - خيلي خوب، ديگه باهاتش راه نرو. بچه بديه.

بهاي مال نردي

شخصي پيراهني نرديد و به پسر خود داد كه به بلزار
ببرد و بفروشد. اتفاقاً در بازار پيراهن را از پسر
نرديدند و دست خالي به منزل مراجعت كرد. پدر از او
پرسيد: كه پيراهن را چند فروختي؟
پسر گفت: به همان قيمتي كه خریده بودي.

سرباز حقه باز

يكي از سربازان سربازخانه ميخواست معافي بگيرد،
چون در چند روزه خدمت خيلي پدرش درآمده بود. لذا
يك روز پيش فرمانده خود رفت و گفت:
قربان چشم من خيلي ضعيف است. دستور فرمائيد مرا
معاف كنند.

فرمانده فورا او را نزد چشم پزشك بیمارستان فرستاد.
دکتر او را روي صندلي نشاند و روي تخته سپاه كه به
ديوار مقابل نصب شده بود چيزي نوشت و پسر به او
گفت قربان من كه چيزي نميبينم. دکتر گفت: عجب تخته
به اين بزرگي را روي ديوار نمي بيني؟ سرباز گفت: کدام
ديوار؟ منكه اصلا ديوار نمي بينم.

بالاخره ضعف بينايي سرباز به دکتر ثابت شد و او را
معاف كرد و سرباز خوشحال همان شب به سينما رفت.

از بخت بد دڪتر سربازخانه هم آنجا بود و دید سربازي که چشمش تخته و دیوار را هم نمیدید حالا به سینما آمده.

سرباز تا چشمش به دڪتر افتاد دست پاچه شده بلند شد و رو به دڪتر کرد و گفت: ببخشید خانم این قطار بطرف شمال میره یا جنوب؟!

مال شما

دو نفر قاچاقچی که مقداری تریاک داشتند که پمن از جابجا کردن آن به اتفاق از پیش مأمور رد میشوند آن مأمور که گوئی از جریان بوئی برده بود آنها را توقیف و اثاثیه شان را تفتیش کرد. ولی چیزی نیافت. پمن رو به هم قطارش کرد و گفت: منکه همه جایشان را گشتم و چیزی نیافتم. حال تو چه میگوی؟ او هم گفت: شاید تو شلوارشان باشد، آنجا را جستجو کن. دو نفر قاچاقچی دست به آلتشان کردند و گفتند: درست گفתי قربان. ما هر کدام دو کیلو و یک لول در (اینجا) هایمان قایم کرده ایم و اینک به تو تقدیم میکنیم.

باید درش را محکم بست

۱

در جلسه مهمانی يك مرد محترم حضور داشت كه از قضا گوشه سنگین بود و تاره و تاره واردين كه معمولا موظف بودند براي ادای احترام هر کدام بسهم خود چیزی به او بگویند مجبور بودند با صدای بلند حرف را به گوشش برسانند. پس از چند لحظه شخصی با احترام پیشش آمد و با صدای بلند گفت: آقای محترم سالن فوق العاده سرد است. آن مرد محترم گفت: بله باید درش را محکم ببندند. پس از چند لحظه يك نفر دیگر هم آمد، اتفاقا او هم همین جمله را گفت. مرد محترم باز هم گفت: بله بله باید درش را محکم ببندید. چند دقیقه بعد يك شخص تازه وارد كه نمیدانست گوش آن شخص كر است با احترام پیشش آمد و گفت: آقای محترم ماشالله خانم یکی از دو قلو زائیده. آن شخص محترم كه از صرد چیزی نشنید تصور كرد این از سردی هوا سالن سخن گفته. با

صدای

بله بله باید آن را محکم ببندند.

از بس ورزش كرد

يك دهاتی از مقابل يك باشگاه میگذشت دید هر كه از آنجا بیرون می آید گردن كلفت و ورزیده است. رفت تو پیش رئیس باشگاه گفت: اینها چكار میکنند كه اینقدر

گردن کلفت میشن. گفت: يك چند مَهِي اینجا میمونن و بعد چاق میشن. مرد دهاتي يك سوزن از يقه اش باز کرد و گفت: من این سوزن را پنج ماه میگذارم اینجا بعد از پنج ماه اگر کلفت و چاق شد که خود هم می آیم. این را گفت و رفت بعد از پنج ماه آمد. رئیس باشگاه هم قبل از اینکه او بیاید سوزن را برداشته و بجایش در گوشه تسك يك جوال نوز گذاشته بود. مرد دهاتي آمد و سوراغ سوزنش را گرفت. مدیر گفت: اوناها داره گوشه تشك ورزش میکنه. ببین چه کلفت و چاق شده. مرد دهاتي جوالدوز را برداشت و درست برانداز کرد. آخر سر چشمش به تو جوالدوز افتاد گفت درست است که این ماه خیلی چاق شده ولي بدبخت از بس ورزش کرده و کونش گشاد شده و من خیال ندارم ورزش کنم تا کونم گشاد بشه.

شربت آب

واعظي بالاي منبر آمد میگفت: هر زني يك شربت آب شوهرش بدهد بهتر است برایش از عبادت يك سال كه همه روز روزه باشد و همه شب نماز بخواند و بهر شربت آبي به شوهرش دهد، خدا شهري در بهشت برایش میسازد و شصت گناه او را می آمرزد. ظریفی كه در آن مجلس بود گفت: در اینصورت آن دنیا با تمام

شهرها و بهشتش مال زنان خواهد بود و بیچاره مردان
بیخود برای زحمت میکشند.

سر بسر

شخصی در حمام وضو ساخت. چون خواست بیرون
آید حمامی او را بگیرفت و گفت پول حمام بده. گفت من
کاری نکرده که پولی بدهم. حمامی او را تهدید کرد.
بیچاره چون پولی در جیب نداشت ترسید و گوز
صداداری کرد. حمامی گفت: حال سر بسر شدیم، برو.

از آدمهایش بگو

یکی از دشمنان در دربار سلطان سلیم خلیفه عثمانی از
ایالات ایران و مردم آن صحبت میکرد و مردم هر
ولایتی را به صفتی منتصب میداشت و از جمله میگفت،
خراسانی خر، خونساری خرس و از این قبیل.
سلطان سلیم گفت: ای مرد پفویوز از آدمهایش با من
صحبت کن، نه خر و خرسها.

علت دیوانگی

پزشک قانونی به تیمارستان دولتی سرکشی میکرد.
مردی را میان دیوانگان دید که بنظر خیلی باهوش می

آمد. او را پیش خواند و با کمال مهربانی پرسید که
 :«شما را به چه علت به تیمارستان آورده اند؟»
 مرد در جواب گفت: آقای دکتر بنده زنی گرفته ام که
 دختر هیجده ساله داشت.

یکروز پدرم ازین دختر خوشش آمد و او را گرفته و
 از آنروز، زن من مادر زن پدر شوهرش شد. چندی بعد
 دختر زن بنده که زن پدرم بود پسری زائید. این پسر
 برادر من شد، زیرا پسر پدرم بود.

اما در همان حال نوه زنم و از اینقرار نوه خود بقده
 هم میشد و من پدر بزرگ برادر نتنی خود شده بودم.
 چندی بعد زن بنده پسری هم زائید و از آن روز زن
 پدرم خواهر ناتنی پسر من و ضمناً مادر بزرگ او شد در
 صورتی که پسر من برادر مادر بزرگ خود و ضمناً نوه او
 بود.

از طرفی چون مادر فعلی من، یعنی دختر زنم، خواهر
 پسر من میشود، بنده ظاهراً خواهرزاده پسر من شده ام، ضمناً
 پسر من و پدر خاتم هستم، پسر پدر هم نیز پسر من و
 هم نوه منست!

آقای دکتر! اگر شما نیز به چنین مصیبتی گرفتار
 میشدید کارتان به تیمارستان میکشید!
 مولف - منم دارم دیوانه میشوم.

پوست روباه

زن - بنظرم تو دلت میخواد تا آخر عمر با این
پوست روباه بگذرانم؟
شوهر - چه مانعی دارد؟ خود روباه هم تا وقتی که
میمیرد از همین پك پوست استفاده میکند!

بتمه شرافتم

«ملا قبان علي» آخوند خوش قیافه استخوان درشت و
سرخ رو از صورت مبارکش نور میبارد.
عمامه سفیدش به گنبد مسجد شاه طعنه میزند.
اخلط سینه مبارکش علاج سیاه سرفه است.
«بر شكاك لعنت» سیاه سرفه سگ کیست!
سرطان و سوزاك و سفلیس را با دعا ریشه کن میکند.
از همه اینها مهمتر معجزه میکند. لابد میپرسید چه
معجزه آي!
آقاي آقا ملا قربنعلی زنهای جوان و نازا را بدون
زحمت حامله میکند. «نخندید» حتما میگویید حامله
کردن هم مگر معجزه است؟
البته سوال بیجایی میفرمائید!
«معجزه قرن بیستم همین است!

حتی از مریدهای آقا شنیدم که در عرض ۲۴ ساعت چهار نفر زن جوان عقیق را با دعا «!» حامله کرد و هنوز هم سر دماغ بود و دعایش از اثر نیافتاده بود. مخصوصاً از زبان مبارك خود آقا شنیدم که فرمود: هرچه جوانتر و زیباتر باشد اثر دعای حقیر قریبتر است!!

در این صورت معجزه از این بالاتر؟! حتی بعضی از زنان محله که شاید از دعای ملا قربانعلی وحشت میکنند پنهانی يك تکه از لباس یا عباي آقا را با خود دارند و زیر کت آن میخواهند حامله شوند. ولی حضرت آقا با شکسته نفسی فرمود به من خوشبین نباشید. لباس من کاره ای نیست. فقط دعای من حامله میکند....!

تَرنگی بعضی از این روزنامه نویسهای کفر «!» با ملا قربانعلی چپ افتاده، بناحق پشت سرش بـ گویی میکنند. میگویند: «زبانشان لال» آقا حقه بـلر عوام فریب است. به ناموس مردم نظر دارد، مفتخور است و از همه بالاتر «اهل ارتجاع» است.

ولی خود آقا «قربانش بروم» فرمود که اهل دهات زنجان است و اهل «ارتجاع» نیست. ولی روزنامه نویسهای فرنگی صفت «!» و بی حیا به مقام آقا حسد میبرند و همچون سگ عوعو میکنند.

۱

آقا این تهمت‌ها را می‌شنود و با کمال بزرگواری
می‌فرماید:

من این ملاعین را بخشیدم، ولی این طایفه روزنامه
نویس در دنیاو آخرت مشغول نمسه یهودی و ارمنی
هستند!!

ملاحظه بفرمائید حتی نفرین کردن آقا هم از روی
بزرگواریست:

مشغول نمه ارمنی و یهودی!

اینکه چیزی نیست. آقا هر وقت می‌خواهد قسم بخورد
می‌گوید: بتمه شرافتم!

حقیقتاً وقت بفرمایید، ببینید آقا چقدر نازنین و متواضع
است.

حتی در موقع قسم خوردن هم این تواضع و شکست
نفسی را از دست نمی‌دهد.

هیچوقت نمی‌گوید. «بشرافتم قسم» چونکه اینطور (با
اطمینان) قسم خوردن را يك نوع تکبر و افاده میدانند.
همیشه می‌فرماید.

«بتمه شرافتم قسم»

می‌گویند چرا کرم مرید آقا میشوند؟!
آقا حقیقتاً یکپارچه آقاست! جواهر است.

پدر و پسر خسیس

شخصی پسر یکی از تجار ثروتمند را دید که لباس چرب و کثیفی پوشیده است، به او گفت: تو که الحدا الله صاحب ثروت هستی چرا باید این لباس را بپوشی. هیچ میدانی اگر پدرت ترا با این لباس ببیند چه خواهد گفت؟ پسر جواب داد: پس خاطرت جمع باشد که این لباسهای پدرم است.

تأثیر تبلیغ

دو نفر بقال در اطراف منافع اعلان و تبلیغ گنگو میکردند. یکی از آنها عقیده داشت که هرکس سرمایه اش زیادتر باشد بالطبع منافعش هم بیشتر خواهد بود و دیگری احتیاجی به اعلان و پرو پاکاند نخواهد داشت. دیگری گفت: اتفاقاً مطلب کاملاً بر خلاف اینست! تو يك قهنگ خیلی بزرگ و يك مرغ را در نظر بگیر. با اینکه قهنگ خیلی بزرگتر از قهنگ است و روزي ۲۰ هزار تخم میگذارد اما چون سر و صدایی نمیکند هیچکس ملاحظه نمیشود و بخوردن آنها رغبتی ندارد، اما مرغ که اگر خیلی قور بزند روزي يك تخم میگذارد آنقدر داد و قال میکند که هرکس در روز چند تخم مرغ را با کمال میل میخورد!

برق تهران!

درباره رئیس بنگاه برق و وضع آشفته برق تهران داستانهایی زیادی تعریف میکنند. از جمله اینکه چندی پیش در یکی از شهرهای کوچک نزدیک تهران اهالی کارخانه برقی تمهید کرده از رئیس بنگاه مسئول برق تهران خواهش کردند که آنها را امتحان کند.

آقای رئیس نطق مبسوطی در مقابل صدها تماشاچی ایراد کرده از جمله گفت:

امیدوارم که بزودی برق اینجا مثل تهران شود. ولی هنوز این حرف تمام نشده بود که مردم دمسته دسته سالن را ترک کردند. آقای رئیس که از این عمل متحیر شده بود از یکی از اطرافیان علت را پرسید. آن مرد جواب داد:

چیزی نیست: چون شما گفتید وضع برق اینجا مانند تهران خواهد شد اهالی میروند از حالا شمع بخرند!

چرا داد میزنی؟

مردی بیسواد نزد ملای ده رفت که برای برادرش کاغذ بنویسد. در آخر با صدای بلند شییه به فریاد گفت: بنویس که عمو جانم را سلام برسانید.

ملا پرسید چرا داد میزنی؟

دهلتي جواب داد: آخر عمو جانم گوشش کر است.

هفتاد و دو ملت

فانتزي

يكنفر مجسمه ساز يهودي از سنگ مرمر مجسمه آي
تمام قد از اختري ۱۸ ساله تراشيد!
مجسمه كاملا عريان آنقدر زيبا و با روح و خشوش
تراش و شهوت انگيز بود كه آب در دهان هر پيرمردي
راه مي انداخت.

يكنفر فرانسوي آنراديد و گفت:
اگر جان داشت براي عشق بازي و رقص نظير
نداشت.

يوناني نمستي به سر و صورت مجسمه كشيد و
گفت: اگر پسر بود خيلي بهتر بود.

آلماني ديد و گفت: قشنگ است ولي حيف كه
«آرياتژاد» نيست!

۱

انگلیسی با دقت تماشا کرد و گفت: باید دختری به این زیبایی پیدا کنم و برای جاسوسی (...) فرستم!

مصری دید و سری جنبانید که منهم هم عقیده یونانی هستم!

هندي از سفیدی مجسمه نالید و گفت: هنوز «یوغ استعمار» اگر بن بلورینش نیفتاده تا رنگش قهوه ای شود!

ایرانی آب دهان قورت داد که: اگر روح داشت و شوهر نداشت حتما صیقه اش میکردم!

آمریکائی گفت: به اندازه «هزار دلار» قشنگ است!

ایتالیایی آمی کشید و گفت: از موسیلینی خیلی خوشگلتر است!

ژاپونی گفت: باید تریاک کشید و مجسمه را نگاه کرد و لذت برد.

روسی خندید که: این تن و بدن سفید و زیبا را باید در
آغوش «کارگر و زحمتکش» انداخت تا خستگی روزانه
اش رفع شود.

عرب گفت: افسوس که لخت و بی حجاب است،
وگرنه در حرم من جایش بود!

قزاقی گفت: باید شراب خورد و گونه های قرمیش را
بوسید!

یهودی خندید که: حرف همه شان مفت است که بدرد
جاسوسی میخورد نه بدرد عشق بازی. خودم با اروغن
چراغ خوب چربش میکنم و دو سال زیر خاکش بکنم و
بعد به عوض جنس آنتیک قالبش میکنم!!

باعث خجالت است

لتوبوس بی نهایت شلوغ بود بطوریکه عده ای زن و
مرد ایستاده، به میله چنگ انداخته بودند. یکی از
مسافریں روی صندلی راحت نشسته سر در میان دو
دست گرفته بود. مسافر پهلویی پرسید:

چرا سرت را اینطور پایین انداخته ای؟ مگر خدای
نکرده سرت درد میکند. مسافر جواب داد: خیر، میل
ندارم بهیچ که مردها نشسته و زنها اینطور ایستاده اند!

اگر جای تو بودم

اولی - خواب دیدم که به رستورانی رفته بودم و
در آنجا دستور سیخ کباب با یک بطری مشروب دادم ولی
بعد از خوردن یا تعجب دیدم در جیبم پول ندارم.

دومی - بعد از آن چه کردی؟

اولی - هیچ از خواب بیدار شدم.

دومی - ای احمق اگر من بجای تو بودم یک لیوان
قهوه هم میخوردم.

در خود فرو رفته ای

شخصی از کوچه ای میگذشت و در کنار کوچه شب
قبلی نام با پدر و مادری يك من ریده بود. از قضا عابر
پیش را نا غافل بر روی آن گذاشت و تا پنجه پا در آن
آثار هیچم فرو رفت. بیچاره در جای خود وامانده و به
پشت پیش نگاه میکرد و نمیدانست چه کند.

در این اثناء رفیق شوخ طبع و بذله گوئی از راه رسید
و او را در آنحال دید و گفت:

رفیق در خود فرو رفته ای!

حرف راست

عارفی شیطان را ملاقات کرد. از وی پرسید که چرا
 آدم را سجده نکردی؟ گفت: برای اینکه من از نور آتش
 هستم و او از خاک سیاه، عازم آمد او را مسجده کنم.
 گفت: مادر جنده، زن فاحشه را با مرد فاسقی جمع میکنی
 و قرمساقی قبول میکنی، عارت نمی آید، بر آدم صفی
 سجده کنی عارت می آید؟

شعر

شاعری در هجو زنان این شعر را گفت:
 زن و آزده ها هر دو حال نه جهان پاک از این
 هر دو ناپاک به
 زنی این شعر به زن شاعر داد گفت: این را شوهرت
 گفته. شب شد شاعر به خانه آمد. زن چوبیستی را
 برداشت و بیچاره را به باد کتک گرفت. مرد گفت: چرا
 میزنی؟ گفت: پند سوخته قرمساق چرا این را هر دو زن
 سرودی. مرد گفت: من گفتم: «زرد هر دو پیغمبرند» نه
 والا

نشانه ارزانی

زنی در شب زفاف هنگام معاشرت با شوهر دید آتش خیلی بزرگ است و ترس دلش را برداشت و همینکه شوهرش خواست فرو کند، گوزید. شوهرش ترسید و عروس از خجالت گریست. شوهرش برای تسلی او گفت: عزیزم گوز عروس در شب زفاف نشانه ارزانی و میمنت است. عروس گفت: پس اگر ایتطور است زیادتیر کنم تا غله فراوانتر شود. گفت: بسر شما قسم انبار ما کوچک است و بیش از این جا ندارد.

گل انار هندوانه

یک نفر اصفهانی داشت هندوانه میفروخت و مرده بود. گل انار هندوانه، گل انار هندوانه در این اثنا مشتری رسید و خواهان یک هندوانه «رسیده گل انار شد». اصفهانی یکی را سوا کرد و گفت: قربان میخواهی و است ببرم گفت: بپر، وقتی هندوانه را پاره کرد مثل پنبه سفید از آب در آمد. مشتری گفت: این چه هندوانه ایست؟ تو که میگفتی گل انارس؟

اصفهانی با لهجه مخصوص خودش گفت: چاکرتون خلاف عرض نکردس!

انارهای اصفهان گلش سفید است.

کوچه علی چپ

ای بچه تو سر حلقه خوبان جهانی

حیف است که بی جرم مرا هی میوزانی
از بهر شکار دل عشاق چه شد
ما را ز کرم بر در خود و لهنمائی
ای بچه چرا تو برا خاطر يك کون
ما را بتوي کوجه علي چپه میدوانی

صدای کاشی

آخوند ملا محمد کاشی در حضور فتحعلي شاه میگفت:
طهارت مقعد را چنان باید شست که صدای چینی بدهد.
فتحعليشاه گفت: من چنانم بشویم که صدای کاشی بدهد!

علت خنده

شخصی دوستی را مهمان کرد و او را زیر خانه
خواباند و اتفاقا دخترش با مهمان روی هم ریختند و
قرار شد مهمان نصف شبی سراغ دختر که در بالاحانه
بود برود. چون نصف شب شد، مهمان سراغ دختر رفت
و با او بنای شوخی و خنده را گذاشت. صاحب خانه از
صدای خنده آنها بیدار شد. پرسید که: در اینجا چه میکنی؟
گفت: در خواب غلتي زدم و اینجا افتادم. گفت: مردم از
پایین به بالا می افتند و تو از پایین به بالا؟
گفت: منهم به همین میخندم!

سر تورا

شاه صفی عده ای را سر بریده، به به علی بنا که پیر مرد ۷۰ ساله و با ریش سفید بلند بود دستور داد تا مناره ای درست کند و خود به شکار رفت. برگشت مناره را حاضر و آماده یافت. پس استاد را پیش خواند و گفت: این مناره را خوب ساختی اما مثل اینکه این بنا چیزی کسر دارد. استاد گفت: صحیح است قربان اگر سر يك نوشاخ بود، کار مناره تمام بود. شاه گفت: درست نگفتی زیرا این مناره سر تو را کسر دارد و دستور داد سرش را برید. و بالای مناره گذاشتند.

منطق

یکتفر قزوینی که به زیارت امام رضا رفته و چند صبحی در غربت بود روزی برای شستن لباسهایش برویخانه رفته بود. پس از شستن لباسها آنها را بطرف آفتاب پهن کرد که خشک شود. چون آفتاب نزدیک بود غروب کند قزوینی بفکر نماز افتاد. پس وضو ساخت و بدون در نظر گرفتن قبله رو بطرف لباسها ایستاد و مشغول نماز خواندن شد. یکتفر اصفهانی که از آنجا عبور میکرد چون او را بدان حال دید پس از اتمام نمازش پرسید: مگر قبله را نمیشناسی؟ قبله که از این طرف است نه از آنطرف که تو ایستادی. قزوینی گفت:

اگر من به قبله ایستاده بودم دزد لباسم میبرد و من دو ضرر میکردم، یکی اینکه باعث میشدم یکتفر به قلعه نزدی آوده شود، دیگر اینکه خودم لخت میماندم.

از بیت المال

دختر زیبایی با جوانی نامزد شد و عروسی کرد و لی روز چهارم عروسی پیش قاضی رفت و تقاضای طلاق کرد. قاضی پرسید: چرا نمیخواهی با شوهرت زندگی کنی؟ گفت: این جوان با من قرار گذاشته که روزی پنج بار مرا بگاید ولی اکنون دو روز است که پیش از دو بار مرا نمیگاید. قاضی رو به شوهر کرد و گفت تو چه میگوئی؟ گفت: راست میگوید، من از پنج بار گردن در مانده ام. قاضی گفت: چون و امی بگردن گرفته و از آن در مانده ای باید از بیت المال ادا شود. من سه بار دیگر را از طرف تو بگردن میگیرم که شما با هم نشستی کنید.

علاج

فقیری در خانه شخص بخیلی را کوبید و گفت: گرسنه ام چیزی در راه خدا بمن بدهید. مرد بخیل حسابی پیش خود کرد و فقیر را سر سفره آورد و شامی به او داد. وقتی خواست برود جلوش را گرفت و گفت: چون

نمیخواهم مزاحم دیگران باشی باید امشب را در اینجا بمانی. این بگفت و دستهایش را از پشت بست.

حاضر است

مردی به زارعی گفت که چون پنبه میکاری، پنبه زده بکار که دیگر حاجت به حاجی نداشته باشد و قدری هم پشم با او بکار که لازم دارم. زارع بلافاصله شلوارش را درآورد و دست بموهایی کیرش زد و گفت: پشمهایش حاضر است. میخواهی همین الان ببر.

آدم دم در

مرد فقیری به مسجد رفت و گفت: ای مردم مرا حاجی دم دار میگویند و از اهل بلخ هستم و نمی دارم که میخواهم امشب آنرا بنمایانم ولی چون در این ولایت غریب هستم و خرجی ندارم شما اول هرکس بقدر خود مرا چیزی دهد تا دم خود را بشما نشان دهم. مردم که چیز عجیبی میشنیدند هرکدام چیزی دادند و مبلغی کلسی برای او جمع کردند و گفتند دمت نشان بده. گفت: ای مردم نمیدانم در شما چه سزی است که الحال دم من از پشتم به جلو آمد. حال اگر میخواهید آنرا نشان دهم. در اینموقع زنی گفت: باشد نشان بدهی مرد گفت: دیگران هم حق دارند اگر حاضرند که درآورم.

شخصی حکایت میکرد که در سفری به کارواتسرایبی منزل کردم. در جوار من مردی بود که بوزینه داشت. نیمه شب آن جاتور میخ خود را کند و بالای سر زن آن مرد رفت و شلوار زن پایین کشیده و خواست او را بکند که من سر خود را بلند کردم. بیچاره تا مرا دید آسود و سر جای خود ایستاد. منتهی گنشت باز بلند شد و سراغ زن رفت که من باز سرم را بلند کردم. در این موقع بوزینه سر جوال صاحبش رفت و کیسه پولی برداشت و آورد، بمن داد. فهمیدم که رشوه میدهد. پول را گرفتم و خود را بخواب زدم ولی زیر چشمی نگاه میکردم. نیمه بوزینه رفت بالای سر زن و او را بیدار کرد و دوست و حسابی او را گانید. صبح که شد صاحبش داد و فریاد راه انداخت که پول مرا ببرند و به کارواتسرا بگویند: که همه اهل اینجا را از مقابل بوزینه من بگیرند. نزد او پیدا کند. پس همه اهل کارواتسرا از مقابل بوزینه رد شدند. من هم رد شدم. تعاقب کرد در این اثنا مرد یهودی خواست از برابر او بگذرد که بوزینه در او آویخت و صاحب بوزینه گفت که مال مرا این یهودی برده. بیچاره هر قدر قسم خورد کمی باور نکرد. او را پیش حاکم بردند. امر شد که مال را از او بگیرند. من دلم مسوخت پیش حاکم رفتم و قضیه را برایش گفتم و کیسه پول را به صاحبش دادم و مرد یهودی را خلاص کردم.

دلیل حماقت

شیخی داشت کتاب فقهی را میخواند. دید در جایی نوشته اند که ریش بلند و سر کوچک دلیل حماقت است. برای اینکه بفهمد خودش احمق نیست به آئینه نگاه کرد و دید ریشش بلند و سرش کوتاه است. خواست ریشش را کوتاه کند چون قیچی سمه، ناچار نصفی از ریشش را گرفت و به آتش نزدیک کرد، تمام ریشش سوخت. پس در حاشیه کتاب نوشت این مطلب ثابت شد.

انشاءالله

شخصی مقداری پول برداشت که برود بازار تا اسب بخرد. یکی از دوستان گفتش: بکجا میروی؟ گفت: به بازار میروم که اسبی بخرم. گفت: بگو انشاءالله گفت: پول در جیبم، اسب هم در بازار دیگر انشاءالله چیست؟ پس از چند قلمی پولش را از جیبش زدند. نسالید به خانه بازگشت و در کوفت. زنش گفت: کیست؟ گفت: منم انشاءالله اسب خریدم انشاءالله خانه آمدم انشاءالله شوهر تو هستم انشاءالله! زنش گفت خیلی خری انشاءالله.

هش زن

دلاكي زني را داشت حجامت ميکرد. همينکه كارد را به پشتش آشنا كرد، گوز صداداري كرد و از خجالت خود رابه بيحالي زد. چون پس از مدتي بيهوش آمد پرسيد: چه شد؟ دلاك گفت: هيچ خاتم. خون مي آيد صداي گوز بيهوش ميشود.

اطاعت

شخصي پسر خود را نصيحت ميکرد كه چرا از نا مادريت اطاعت نميكني؟ گفت: زن من نيست كه اطاعت كنم!

نماز و گيوه

يكنفر اصفهاني داشت با گيوه نماز ميخواند. نزد قزويني طمع در گيوه او بست. گفت: نماز با گيوه صحيح نباشد. اصفهاني موضوع را دريافت و گفت: اگر نماز نباشد گيوه هم نباشد.

زن بهشتي

مادر اصفهاني فوت كرد و غسله چون از غسل فارغ شد براي اينكه اجر بيشتري از او بگيرد گفت مادرت زن بهشتي بود چون در آنموقع كه او را ميشستيم

میخندید. گفت: او به کس خواهر تو و به کون خویش
میخندید. اینجا چه جایی خنده بود؟

بادنجان

مولانا قطب الدین خوشه‌ای از انگور بر دهان نهاد
فضولی گفتش: عقلاً انگور را دانه دانه میخورند. گفت:
آنکه دانه دانه میخورند بادنجان است نه انگور.

آدم

شخصی آدم سواد چیده و بد ترکیبی دید و با او دوست
شد و پرسید اسم تو چیست؟ گفت: آدم. خدا رحمت
کند آن کس را که این نام را بر تو گذاشت و الا تو که
شبهاتی به آدم نداری و مردم از کجا میدانستند که آدمی؟

زشت و زیبا

وقتی سلطان محمود غزنوی به باغی که در بیرون
شهر داشت رفت چون به باغ رسید سوال نمود که شعرا
که همراه است جمعی را نام ببرند. آنها را احضار کرد
و گفت از این عمارت که وسط باغ است میخواستم بالا
روم و باید در پله اول که پا گذارم يك مصرع گفته شود
که هجو باشد و مستوجب قتل و در پله دوم که پا نهم
مصرع دیگر گفته آید که مدح کند و اگر درماند حکم به

قتل او خواهم داد. هیچکس قبول نکرد مگر اسدی طوسی
 که بروی هر پله شعری چنین نوشت:
 خواهم اندر تو کنم ای شه پاکیزه خصال
 نظر از منظر خوبی، شب و روز و مه و سال
 خفته باشی تو و من میزده باشم همه شب
 بوسه ها بر کف یای تو و لیکن بخیال
 غرق شد به پر القصبه که نتوان بکشید
 تیر مژگان که زدی بر دلم فی الحال
 وه که بر پشت توافتادن و جنبش چه خوش است
 کاکل مشک فشان از طرف باد شمال
 یاد داری که نور را شب به سحر میکریم
 صد دعا از دل مجروح و پریشان احوال
 طوطی خسته اگر در تو نهد منع مکن
 نام معشوقی و عاشق کشی و حسن دلال

صفات اعراب

از مولانا قطب الدین پرسیدند: به عربی (آش سرد شد)
 را چگونه میگویند؟ مولانا گفت عربها هیچوقت
 نمیگذارند آش سرد شود.

چگونه خبر میدهی

مولانا قطب الدین از کسی که ادعای دانستن علم نجوم میکرد پرسید: همسایه شما کیست؟ گفت: نمیدانم. گفت: تو که از همسایه خودت بی خبری از ستاره های آسمان چگونه خبر میدهی؟

سوال سرد

شخصی از مولانا عضدالدین پرسید: که یخ سلطانیه سردتر است یا یخ ابهر؟ گفت: سوال تو از هر دو سردتر است.

«عبید زاکانی»

سایه

شخصی نزد مولانا قطب الدین رفت و گفت: پیشب شیطان را بخواب میدم و سخت بترسیدم. مولانا گفت: چه شکل بود؟ گفت: شکل خرا! مولانا گفت: اشتباه کرده ای شیطان نبوده، از سایه خودت ترسیدی.

پدر یا مادر

خلف نام حاکم خراسان بود. او را گفتند که فلان شخص مطلق شکل تو دارد. او را احضار کردند. از او پرسید از او پرسید: که مابرت دلالتی کردی و بخانه بزرگان. وقتی گفت: مادرم زن مسکینی بود. هرگز از

خاله بیرون نرفتی اما پدرم در باغهای بزرگان کار کردی و آب کش داشتی!

«عید زاکانی»

نزد ناشی

نزدی در شب خانه فقیری میجست. فقیر از خواب بیدار شد و گفت: ای مردك آنچه تو در تاریکی میجوئی ما در روز روشن میجوئیم و نمیباییم.

«عید زاکانی»

صرفه جوئی

مردی بخیل که ادعای ظریفی میکرد روزی پیش مولانا جامی گفت که: چهار درم میخواهم با آن چیزی بخرم و سیر خورده بفروشم و چهار درم خود را حاصل کنم. مولانا جامی گفت: بدار السلخ برو شکنجه بخر و مغزش خورده و پوستش بفروش و چهار درم خود را بدست آر.

شهادت

مهدی خلیفه در شکار از لشکر جدا ماند. شب به خانه اعرابی رسید. طعام ماحضری و کوزه آب پیش آورد. چون کاسه ای بخوردند مهدی گفت من یگی از

خواص مهدیم، کاسه نوم بخورند گفت یکی از امـرـای
 مهدیم کاسه سوم بخورند گفت من مهدیم. اعرابی کنوزه
 را برداشت و گفت: کاسه اول خوردی دعوی خدمتـکـلری
 کردی نوم دعوی امارت و سیم دعوی خلافت کردی.
 اگر کاسه دیگر خوری هراتینه دعوی خدائی کنی. روز
 دیگر لشکر برو جمع شدند. اعرابی از ترس گریخت.
 مهدی فرمود حاضرش کردند و زری چندش بداد.
 اعرابی گفت: اشد انك الصابق و لودعيت الرابعه. (یعنی
 تو راست میگفتی! اگر ادعای چهارمی ات نبود.)

آرزو

دلخسته همیشه از زن و فرزندم یارب که در
 ازن بند بلا نیسندم
 گر روزی از این بند خلاصی یابم ای بسکه بریش
 کدخدایان خندم

«عید زاکانی»

ببخشید

قزوینی در عمر خود آئینه ندیده بود. روزی در بیابان
 بقچه سنگینی یافت. آنرا با زحمت بسیار بشوش کشیده
 نزدیک خانه خود آن را گشود. آئینه ای در میان بقچه
 بود و قزوینی عکس خود را در آن دید و گمان کرد

صاحب بقچه است. بقچه را زمین نهاده گفت: ببخشید.
کمک کردم.

يك مگس

در سفره ناگهان صاحب خاله دید که در بشقاب
مهمان مگس افتاده. آشپز را صدا کرد و بنای تغییر را
گذاشت که مگر ندیدی مگس توی آش افتاده است. آشپز
در کمال سانگی و وقار جواب داد: ای آقا. مگر يك
مگس چقدر آش میتواند بخورد؟
«هزار پیشه»

به از این چه کنم

طالب علمی مدتها پیش مولانا مجدالدین درس میخواند
و فهم نمیکرد. مولانا شرم داشت که او را منع کند.
روزی چون کتاب بگشاد نوشته بود «قال بهتر این حکیم»
او به تصحیف میخواند «قال به زین چکنم» مولانا برنجید
و گفت: به زین آن کنی که کتاب در هم زنی و بروی و
بیهوده درد سر ما و خود ندهی.

انصاف بده

عالی شیرازی از شعرای ظریف درباری عالمگیر،
پادشاه هندوستان بود. روزی برای کاری نزد بهره مند

خان افسر فوج شاهي که جواني به غایت خوشگل بود رفت. بهره مندخان پشت به عالي شیرازی کرده بادیگران مشغول صحبت شد. عالي بسیار متأثر شده، از نزد او بیرون رفت و دو بیت را در کاغذی نوشته برایش فرستاد:

عالي ز غمت اشك نریز چه کند وز همچو تو شوخي
نگریز چه کند

پیراست و تو پشت کرده ای جانب او انصاف بده که
بر نخیزد چه کند

«بزم ایران»

تحصیل در کوکی

شمس مظفر روزی به شاگردان خود می‌گفت که تحصیل در کوکی میباید کرد. هرچه در کوکی بیاد گیرند هرگز فراموش نشود. من این زمان پنج‌سال باشد که سوره فاتحه بیاد گرفته ام و با وجود اینکه هرگز نخوانده ام، هنوز یاد دارم.

«عید زاکانی»

بچه فقرا

عیال کریم شیره ای بچه ای آورد. چون چشم ناصرالدین شاه به طفل کریم افتاد گفت: عجب شباهتی به

پدرش دارد. دیوٹی از جبینش پیدا است. کریم سري
بعلامت رضا تکان داده گفت: قربان بچه ما فقیر یوچاره
ما همیشه به خودمان می‌رود.

خانه درویش

جنازه را بر راهی می‌بردند. درویشی با پسر بر سر
راه ایستاده بودند. پسر از پدر پرسید: که بابا در اینجا
چیست؟ گفت: آملی.

پرسید: کجایش می‌برند؟

جواب داد: به که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی. نه
نان و نه آب. نه هیزم نه آتش نه زر نه سیم نه بور نه
گلیم.

گفت: بابا مگر به خاله ما می‌برد.

«عید زکاتی»

بدبختی خوشبختی

نو نفر در جشن عروسی شرکت داشتند. یکی از
دیگری پرسید: چرا عروس لباس سفید پوشیده داماد
لباس سیاه.

گفت: از این امروز خوشبختی عروس تا آخر تمامین
میشود و بدبختی داماد مسجل و این لباسها نشانه آن
است.

ده بگو چرا اطاق یخ کرده

روزي عربي مهمان شخصي شد. از قضا آنروز هوا بي اندازه سرد شد و هرچه مرد بخاري و منقل را آتش کرد که هواي اطاقشان کمي گرم شود نشد. بالاخره پوستين بر روي خود و مهمان انداخت و نشستند و به صحبت پرداختند. مرد از مهمان پرسيد چه نام داري؟

(بارد) يطي سرد گفت: فاميليت چيست؟

گفت: (ابوجمد) يعني پدر يخ. گفت: نام پدريت چيست؟

گفت: «برد» يعني سردمي. گفت: نام مادريت چيست؟

جواب داد: (ابوالاتلج) يعني پدر برف. گفت: فاميلش

چه باشد؟

گفت: (زمهرير) يعني سرماي سخت گفت: نام مادريت

چيست؟ گفت: _ ام الشناء) يعني مادر زمستان. گفت: چه

شغلي داري؟ گفت: يخ فروشي. گفت: فردا کجا ميروي؟

گفت: بي سرماي سوزان. گفت: کي وارد اين شهر

شدي؟ گفت: همين الان. گفت: پس براي همين است

امروز هواي اينجا اينقدر سرد شده.

موقعی که دبیر سرگرم درس دادن بود و به جاهای حساس درس رسیده بود یکی از شاگردان (لژنشین) و بنده گوی کلاس در آستانه در نمایان شد و با لهجه نیمه لاتین گفت: آقا پیام تو.

آقای دبیر که از دست دیر آمدن کودک عاجز شده بود فریاد زد:

برو بیرون. برو بیرون پسر! ما برای امثال شما شاگردان مهمل جا نداریم.

پسرک با کمال خونسردی گفت:

خوب آقا! داد زدن نداره! جانداري رو گلگیر سوار میشیم!

لطیفه گویی

ناصرالدین شاه در شب عید فطر، برای رویت هلال بالایی بام رفت و هنگامیکه سر را به اطراف میچرخانید، چشمش به دختر یکی از وزرایش که در جنب کاخ سلطنتی خانه داشت افتاد و دیدن ماه زمینی او را از پیدا کردن ماه آسمانی بازداشت و بلافاصله با طبع شاعرانه خود این مصرع را در وصف دخترک انشاء کرد:

در شب عید آن پریدخت بی نقاب آمد برون!

و هرچه کرد نتوانست مصرع دوم را بگوید و با خیال دخترک شعر تا صبح هم آغوش بود و بامداد که وزبوش

را ملاقات کرد گفت: يك مصرع ساخته ام و مصرع دوم را نتوانسته ام بگویم. وزیر گفت: قریب، بنده دختری دارم که طبع شعری دارد اگر اجازه فرمائید از او استمداد کنم. ناصر الدین شاه از پیشنهاد وزیر دلش خنج زد، گفت: مانعی ندارد وزیر هم يك مصرع شعر را یادداشت کرد و در خحض انمه بایفکه برای دخترش خواند گفت:

این مصرع را! شاه گفته و مصرع دوم را نتوانسته بگوید. دخترک شیطون! ششش خبردار شد که قضیه از کجا آب میخورد و با لبخندی شیطنت آمیز گفت: پدر جان شعر مرا يك مرتبه دیگر بخوان پدرش گفت:

در شب عید پریرخ بی نقاب آمد برون
دختر بلافاصله گفت:

«ماه» میجستند مردم «آفتاب» آمد برون
و همین (خوش ذوقی) او موجب شد که در سنگ زنان
حرصرا درآید!

مادر زن

بین داماد و مادر زن دعوای سیختی در میگیرد بطوریکه داماد بینهایت عصبانی شده خون چشماهش را پر میکند. در اینموقع مادر زن که قیافه وحشتناک داماد را میبیند میگوید:

تو آنقدر بد هستی که حاضری مرا با مستهائیت خفه کنی.

داماد در حالیکه از عصبانیت نزدیک بود دیوانه شود گفت:

فقط يك علت دارد که ترا نمیکشم و آنهم اینست که میترسم پس از آنکه ترا کشتم بروم جهنم و آنجا هم با تو همسایه شوم!

داستان اسکاتلندی

يك اسکاتلندی با هزار ترس و لرز پول مختصری خرج کرد و يك بلیط بخت آزمایی خرید. اتفاقاً جایزه اول که يك اتومبیل نو و زیبای کادیلاک بود به او می افتد. اسکاتلندی با خوشحالی برای تحویل گرفتن اتومبیل میرود و نیمساعت بعد با عصبانیت برگشته برقیفش میگوید:

واقعاً افتضاح است. اینها حتی در ماشین بنزین هم نریخته بودند.

حیله زنها

دو خانم با یکدیگر راجع به شوهرهایشان صحبت میکنند و هر دو از شب دیر آمدن شوهرها شکایت دارند.

يکي از آنها ميگويد: من حيله آي بلام که شوهرم را
ناچار ميکنم زود به منزل بيايد.

يگو بينم چه حقه آي ميزني؟

شبهها وقتي شوهرم دير به منزل مي آيد من واقف بود
ميکنم که از خواب بيدار شده ام و با حالي خواب آلود
ميگويم:

-هوشنگ جان تو هستي؟

-خوب اينکه چيزي نيست.

-آخر شوهر من اسمش پرويز است!

دخل گمرکچي

تاجري در تبريز با چند دهاتي مختصر آشنائي داشت
و هر ماه عده آي با خرهاي خوششان بدين حاجي مي
آمدند و حاجي از ترد ايشان در زحمت بود تا آنکه وقتي
عده آي به خانه اش آمدند بزن گفت: آشي بواي آنها
درست کن که نمکش بي حد و اندازه باشد.

زن طبق دستور آش را پخت. وقت شام حاجي آش را
آورد. يکي از دهقانها يك قاشق از آش خورد و فریاد کرد
که آي واي چقدر شور است.

حاجي چوب کلفتي برداشت که من امشب قنم را
خواهم کشت که اولاً چرا براي شما پلو تهيه نگرده و
ثانياً چرا آش را چنين شور کرده است. دهقانها او را

رفتند که این آش مارا گوارا است پس یکی گفت: بیایید خوریم شور نیست. یکی گفت: مختصر شور است. آن کی گفت: من نمک را دوست دارم. پس همه آش را خوردند و حاجی دو سطل بزرگ پر از آب برای آنها برده هنگام خواب آهسته در اطاق را از بیرون قفل کرد و رفت.

دهاتیها تمام آبها را خوردند و نصف شب قضای حاجت بیدارشان کرد و در را بسته دیدند و هرچه فریاد کردند حاجی اعتنا نکرد تا بناچار انبانها را از نجاست ز کردند و سر آنها را بستند که خارج شهر به صحرا ریزند.

بامدادان که مهمانها میرفتند حاجی به نزد گمرک چي حل که از او دل پرخونی داشت رفت و گفت بیا که رای تو دخل بسیار آورم. چند نفر دهاتی در بنده منزل همان بودند و بامداد حرکت کردند و در انبان مال ممنوع الورود جواهر دارند. وقت خیر است تأخیر مکن. پس مأمور مزبور فوراً لباس سفید پوشیده و نشان ولتی نصب کرده بسوی دهاتیها رفت و آنقدر جست و جو کرد تا به آن دو انبان رسید. گفت: اینها چیست: گفتند: اگر به آنها دست نرزی منت بر ما خواهی نهاد نه امري پنهانی میباشد.

مأمور گفت: من ده روز است در تعقیب شما هستم.
فورا در اثباتها را باز کنید.

دهاتیها التماس کردند که از این کار درگذر که مفید
مفید نی افتاد و او خنجر خود کشیده به اتیان زد.
اتیان پاره شد و نجاسات یکمرتبه جهید، بروی کلاه و
لباسش ریخت.

پسر گمرک چي با عصبانیت به خانه حاجي آمد که أي
قرمستی، این دخل را بگور پدرت بفرست.

زرنگی

يك انگلیسی يك رأس اسب اصیل داشت. یکی از
دوستانش خواهش کرد اسب را به او بفروشد. لی
حاضر نشد اسب سواری خود را به او بدهد. اتفاقا
یکروز اسب مریض شد و بنظر رسید که آخر عمرش
فرا رفته. صاحب اسب فورا آنرا برای دوستش قریستاد
و گفت چون دیدم خیلی علاقمند هستی برای تو فرستادم.
چندی گذشت در خیابان یکدیگر را دیدند. صاحب اسب
از حال اسب سوال کرد. دیگری جواب داد:

-اسب مرد و من سه هزار و پانصد تومان استفاده
کردم.

-چطور؟ از چه راهی؟

-اسب را لاتار گذاشتم و ۳۵۰۰ تومان بلیط فروختم.

-کسي اعتراض نکرد؟

-چرا فقط برنده اسب اعتراض نمود. منم پول بلیط
او را پس دادم، دلخور نباشد!

وصیت قزوینی

قزوینی در حال نزع اقتاد و وصیت کرد که در شهر
کرباس پاره های کهنه و پوسیده بطلبند و کفن او
بدوزند. گفتند: غرض از این چیست؟ گفت: تا چون
منکر و نکیر آیند پندارند که من مرده کهنه ام، زحمت
من ندهند.

از رساله صد پند مولانا عید زاکانی

در راستی و وفاداری مبالغه نکنید تا به قولنج و دیگر
امراض مبتلا نشوید.
بهر حال از مرگ بپرهیزید که از قدیم مرگ را مکره
داشته اند.

کمال شیخان و بنگیان در گوش بگیرید.

بر بنگ صباحی و شراب صبحی ملازمت واجب
شمرد تا دولت روی شما آرد که فسق در همه جا یمنی
عظیم دارد.

تخم بحرام اندازید تا فرزندان شما فقیه و شیخ و مقرب
سلطان باشند.

رها کنید

کریم خان زند را شاهبازی آورده بودند. گفت: این مرغ چکار دارد؟ گفتند: شکار کبک و کبوتر میکند. گفت: چه میخورد گفتند روزی یک مرغ گفت: رهائش کنید برود خوش بگیرد و خوش بخورد.

ارزش مادرزن

آقایی با زن و مادرزنش به گردش رفته بود. در کنار روستاخانه عمیقی می‌گفتند. زن و مادر زنش جلو افتاده تندتر راه می‌رفتند. ولی ناگهان پای یکی از آنها در لغزید و در آب افتاد. آقا از دور فریاد می‌کشید: هر کس زنم را نجات دهد هزار تومان به او میدهم.

در این موقع مردی لباسهایش را کتده خود را در آب می‌اندازد و زن را نجات میدهد و تقاضای هزار تومان انعام را میکند.

آقا کمی جلوتر آمده پس از مشاهده زن می‌گوید:

آقا خیلی معذرت می‌خواهم من خیال میکردم زنم در آب افتاده اما حالا میبینم که شما مادرزنم را نجات داده اید.

در اینموقع مردی که خود را در آب انداخته بود با حلقی تأثر انگیز می‌گوید:

- آقا خلی معزرت میخوام که سبب نجات مادرزاتن
شدم. خواهشمندم تسلیت مرا بپذیرید. من از هزار تومن
گزاشتم.

شکایت

زنی شرط کرده بود که اگر مردی پیدا بشود که مرا
چهل مرقبه تمام و کمال بکند چهل الاغ با بار گندم به او
خواهد داد.

مرد دهاتی که کمري سفت و آلت بزرگ داشت تا
قضیه را شنید چهل الاغ با بار گندم برداشت و پیش زن
آمد و با او قرار و مدار لازم را گذاشت. موقع شب زن
و مرد دهاتی باهم و دختر آن زن هم پشت مادرش
خوابیدند. مرد با زن مشغول شد و چهل بار با او جماع
کرد و صبحه آخر هم هوس دختر کرد و او را هم گاثید.
زن که برای (جر) زین بهانه میجست با او دعوا کرده و
از سمت او به دادستان شکایت کرد که این مرد به دختر
من تجاوز کرده است. دادستان مرد دهاتی را به محاکمه
دعوت کرد و ادهانامه را برایش خوانده مرد دهاتی که
از گفتن حقایق خجالت میکشید جریان را اینطور برایش
شرح داد:

قربتی اگر شما اسبی را با افسار به آغلی که یونجه در
آن است ببندید و در آغل دیگر جو باشد هرگاه افسار

اسب باز شود و آزاد شود آیا هوس جو نخواهد کرد.
قاضی که با این مقدمه جریان را فهمیده بود به نفع آن
مرد رأی داد.

خانمها و کلفتهای امروز

خانم برای گزاردن تابستان به بیلاق میرود ولی قبل
از حرکت کلفتش را صدا کرده و میگوید:
-ربایه سلطان. در غیاب من از منزل و آقا مواظبت
کن. دقت کن شب درها باز نماند، آقا با کفش کتیف
روی قالی ها راه نرود. خاکستر سیگار در اطاق نریزو
زیاد بیرون نرود و شبها دیر منزل نیاید و زیاد خرج
خانه نشود ...

در اینموقع کلفت حرف خانم را قطع کرده میگوید:
-بیخمشید خانم روزی چقدر به آقا پول جیب بدهم.

راست یا دروغ

اولی - احمد دیروز قسم میخورد که پدر پدر
بزرگ خود را دیده است!
دومی - احمد دیوانه است؟
اولی - نه فقط زبانش میگیرد!

تبلیغ

آقا وارد مغازه ای شد تا چیزی بخرد و چون عده زیادی قبل از او آمده بودند، ناچار در گوشه ایستاد تا نوبتش برسد، ناگهان چشمش به يك سکه طلا می افتد. برای آنکه آنرا بردارد پیش رفته دستمالش را روی آن می اندازد ولی سکه مثل آن بود که به زمین میخکوب شده است و کوچکترین تکانی نمیخورد. در همین لحظه فروشده نزد او آمده آهسته گفت:

آقا بخوبی چسبهای ما در هیچ جا پیدا نمیکند. مانع از میفرمایید که سکه چطور خوب بزمین چسبیده شده است؟!

گفتگوی زنها

هر زن جوان شیک پوش به اتفاق یکدیگر راه میرفتند. در ضمن صحبت یکی از آنها میگوید. من هیچوقت حاضر نیستم با مردی که دوست ندارم از عواج کنم.

حتی اگر این مرد ثروتمند هم باشد با او از عواج نمیتوانی؟

عجب آدمی هستی. اگر او ثروتمند باشد طبیعی است که من عاشقش خواهم شد.

گفتگوی اسکاتلندیها

اولی - - هیچ میدانی امشب «ماک تاویش» کاملاً مست
کرده و از خود بیخود شده بود؟
دومی - نه. تو از کجا فهمیدی؟
اولی - آخر من که دیدم حالش خوب نیست. او را
بمقرّر رسانیدم و او با اصرار مرا دعوت کرده و به
خلقه اش برد.

بزرگی و لذت

عربی وارد تبریز شد چشمش به انگور افتاد مقداری
خرید و خورد. بمذاقش شیرین آمد بعد از دوماه ماه
دوباره بشهر آمد. هرچه بیشتر جست انگور نیافت پس
چشمش به بانمجانهای سیاه افتاد. بدین تصور که انگور
است چند دانه خرید و چند قدم نرفته بود یکی را خورد
دهانش بد طعم شد همه را به زمین افکند و گد مال
ساخت و زیر لب گفت: مثل من هر قدر بزرگ میشود از
لذت بی بهره میگردند.

مشهدی مهدی بزاز

مشهدی مهدی بزاز در مجلسی که جمعی از علمای و
تجار بودند به آخوندی گفت که دیشب شما را در خواب

دیدم خیلی عالی. آخوند گفت: خیر باشد. گفت: دیدم
قیامت آمده، ملائکه صف بصف می آیند و میگویند راه
بروید کنال بروید و شما را دیدم سوار بر استر با جلال
تمام آمدید. آخوند خوشحال شد و گفت: بلی بلی و باد یو
اندامش میلاد مختصر بعد از اینکه مشهدی مهدی تعریف
نعلین و عبا و لباسش را نمود در خاتمه گفت: دیدم
عوض عمامه پوست هندوانه بر سر شما گذاشته اند.
آخوند متعجب شد و گفت: تو گه خوردی مرا در خواب
دیدي. مشهدی مهدی گفت: تو گه خوردی بخواب من
آمدی.

دزد با معرفت

ناگهان هزدي با اسلحه وارد مغازه جواهر فروشی شده
و يك گرسنه بند بسیار گرانبها را برداشته در مقابل
چشمان حیرت زده جواهر فروش میخواست پیرد.
ولي چه الحظه که به جواهر خیره میشود و رو
بفروشنده کرده میگوید:
يك گریزند ارزان قیمتتر بدهید چون میخواهم آنرا
بنامزدم هیه کنم و میل ندارم او باور کند من آنرا خریده
ام.

مواظب باش

مردی را حکایت کنند نکری داشت که هیچ زنی را طاقت برداشتن آن نبود. آخر الامر زنی را پیدا کرد که بسیار چاق و چله بود. در وقت جماع اندک به او فرو میکرد و چون کارش تمام شد و تا خایه فرو کرد به او گفت که تا موز زهار فرورفته، اگر اجازت دهی و طاقت آوری میخوام آورد و برد کنم.

زن چون این سخن بشنید لبخندی زد و گفت به خرخت خرما بپاشی نشسته و هنگام برخاستن بدرخت خرما خرمای گفت: مواظب باش نیفتی که میخوام برخیزم. درخت گفت: مرا موقع نشستن تو معلوم نشد تا چه رسد به برخاستن.

معرفی

زنی تازه عروس روزی بدستم افتاد و با حيله و نیرنگ آئیلان نورانش نشستم و آماده کار گشتم. خرزه ام را که از الاغ وام گرفته بود، تر کردم و چنان در فرجش فرو کردم که نفسش بند آمد و سر خرزه تا درون رحمش رفته آورد و برد نمودم بطوریکه هنگام آوردن قطرات خون از اطراف نکره بیرون می آمد. با اینهمه زن را لذتی واقف دست داد بطوریکه هر قدر به او محکم میزدم باز هم میگفت:

-من گفته بودم ساعت پنج صبح مرا بیدار کنید. اما
 بگوئید حالا ساعت چند است؟
 مدیر مسافرخانه با خونسردی جواب میدهد:
 ساعت هشت صبح است!

خونسردی انگلیسی

دریا طوفانی بود و کشتی بزرگ تجاری بازیچه امواج
 شده بود. در اینموقع چشم ناخدای کشتی از نور به قایق
 شکسته ای میخورد که يك پرچم بالایش افراشته شده و
 مانند پر کاهی بازیچه امواج گردیده است.
 بلافاصله به چند ملوان مأموریت میدهد که برای نجات
 سرنشین آن قایق اقدام نمایند. ملوانان با هزار زحمت
 خود را به قایق میرسانند و میبینند مرد نیمه جانی در
 گوشه قایق دراز کشیده است. یکی از ملوانان او را
 میبیند و میگوید:

-آه. شما هستید؟ سرنشین با خونسردی میگوید.
 -بله خودم هستم فرمایشی داشتید؟!

دلایل دیوانگی

من جوانی را نزد پزشك اعصاب برده ادعا میکنند که
 دیوانه است.

دکتر هر سوالی از او میکند آنمرد با کمال مقانت و دوستی جواب میدهد بطوریکه بر او یقین میشود که وی هیچگونه کسالتی ندارد. در این موقع دکتر تصمیم میگیرد آخرین آزمایش را هم به عمل آورد. بنیت جهت فکری بخاطرش رسیده، از او میپرسد:

-ایا شما مادرزنتان را دوست دارید؟

مریض در حالیکه چشمانش برق میزد گفت:

-آری آقای دکتر. مادر زن من بهترین زنهای جهانست.

دکتر بدون آنکه منتظر حرف دیگری بشود در روی نسخه نوشت:

بیوانه بسیار خطرناک است که باید زنجیر شده در اطلاق آنها نگهداری شود!

ماه عسل

دختر و پسری باهم ازدواج کردند، از هم راضی بودند و بعد پزشتش همدیگر را دوست داشتند، بطوریکه وقتی مرد به منزل می آمد زنش پیش نویده کفشهای راحتی را پیش پایش میگذاشت و سعی میکرد او را از همه جهت راضی نگهدارد.

امروز ظهر تازه عروس خودش إذا پخته در مقابل
 شوهرش گذاشت ولی با کمال تعجب دید شوهرش با تائی
 إذا میخورد. بدینجهت از او پرسید:
 بنظر تو غذای امروز لذیذ است؟
 - آری عزیزم لذیذترین غذایست که تاکنون خوردم.
 - ولی مامانم همیشه میگفت من غیر از سیب زمینی
 پخته و کمپوت سیب هیچ غذایی نمیتوانم بپزم!
 شوهر لحظه ای فکر کرد و گفت:
 - عزیزم ممکنست بمن بگوئی اینکه الان میخورم
 کدامیک از این دو إذا است؟!

داستان دیوانگان

پستیچی وارد دارالمجانین شده، کاغذها را بین دیوانه ها
 تقسیم میکند. این کاغذها را اغلب خود دیوانه بنام خود و
 یا دوستانشان نوشته اند و امضای اکثر آنها ناپلئون،
 هیتلر و موسیولینی و چرچیل است.
 در اینموقع چرچیل دارالمجانین نامه ای را که از
 موسیولینی به او رسیده بود باز کرده و شروع به
 خواندن میکند. ولی بقدری سرعت سطرها را از نظر
 میگذراند که ناپلئون دارالمجانین متعجب شده از او علت
 را میپرسد. چرچیل جواب میدهد:
 - آنقدر تند نوشته که ناچارم آنرا تند بخوانم!

یونجه خوب

آقایکه در سر طویله به سرکشی اسبها رفته بود دید
نوکرش یونجه بسیار بدي براي اسبها ریخته است.
گفت: این چه یونجه ایست خریده اي؟
نوکر گفت: خیلی خوبست.
آقا گفت: خیلی بد است.
نوکر قدری از آنرا برداشته و نزدیک دهان اسب برد و
اسب بخوبی خورد.
نوکر گفت: ملاحظه کنید، اسب یونجه را باید بچناسد
که به این خوبی میخورد نه شما!

سہیل زردی

باغبانی پسر همسایه را که بالای درخت سیب رفته بود و سیبهای او را میچید مخاطب کرد و گفت:
زود بیا پایین وگرنه الان به پدرت شکایت میکنم
مظل گفت:
زحمت نکشید پدرم روی درخت آنطرفتر مشغول سیب چیدن است.

واختم زیر قفس

لثیمی را عانت بود که نوکرانی آوردی و چون سر ماه نوبت پرداخت حقوق آنها رسیدی بهانه ای آوردی و جوابشان گفתי.

نوبتی مردی اصفهانی را بکار گرفت و در تمام ماه هرچه خواست بهانه ای از او بگیرد نشد، تا موعد پرداخت حقوق رسی.

روزی نوکر را احضار کرد و کیسه بدو داد که برو بازار برای من «واخ» بخر.

اصفهانی کیسه را گرفت و رفت و عقرب و رطیلی درون آن انداخته برگشت.

چون ارباب لثیم را نظر بدو افتاد و با کمال حیرت پرسید خریدی؟

اصفهانی جواب مثبت داد و کیسه را پیش گرفت.

پس لثیم دست درون کیسه کرد و عقرب دستش را سخت گزید و از فرط درد گفت: آخ. اصفهانی با همان لهجه خودش گفت: واخشم زیرش.

ترس بیجا

کبری مسلمان شده بود در رمضان داخل سردابی شده آهسته إذا میخورد. پسرش پرسید در سرداب که سر و صدا میکند.

گفت: پدر بدبختت تست که از دولت مسلمانی نان خود
مخورد و از مردم میترسد.

خجالت

مردی از سفر آمد زنش بخاطر سوغات خورجین او
را جستجو میکرد. گفت: ای زن در خورجین چیزی
نهیست. از بچه ها خجالت دارم، لیکن انشاءالله شعب بدست
تو چیزی خواهد رسید.

پیشنماز عادل

ملانی بدهی آمد دید مسجد و منبری دارنده ولی ملا و
نماز جماعت ندارند. مردم را در مسجد جمع کرد
موعظه نمود که شما ملا ندارید و نماز جماعت را ترک
کرده اید. واجب است از میان خود یکی را که عادل
است برگزینید و نماز جماعت بگذارید.

بعد از رفتن ملا مردم آن ده زن کدخدا را که عادل نام
داشت کشان کشان بمسجد می آوردند و نماز جماعت
میگذاشتند. پس از چندی ملانی دیگر به ده آمد و دید
زنی را با طمطراق به مسجد می آورند که پیراهن و
چشمه اش از زمین میرود. پس ملا مردم را موعظه کرد
که به زن نمیتوان اقتدا کرد و این بدعت است و عبادت
شما باطل.

یکی از دهاتیها که هر روز به نماز جماعت حاضر می بود گفت: والله این ملا راست می گوید. من هر روز ملاحظه کردم که نماز باطل است. گفتند: از کجا دانستی؟

گفت از آنجا که عادل هرگاه برکوع و سجود منحنی میکرد مسجد و محرابی دیگر پیش چشم باز مینمود که حال مرا دگرگون میساخت و غسل و تجدید وضو لازم میشد.

مناره

صحرا نشینی محرابی دید و از طول و قامت آن تعجب نمود. از قزوینی پرسید که: این چیست؟ گفت: چاهی بوده که آنرا بالا کشیده اند تا رطوبت آن خشک شود باز برگردانند.

قهر بیموقع

در یکی از دهات قزوین دختری را مردی عقد کرد. در شب عروسی طعامی پخته، حاضران خوردند و چیزی به داماد نرسي. پس پیش داماد آمدند که بیا عروسی کن. داماد خشم کرده گفت: هر کس طعام خورده است برود عروسی کند. من که چیزی نخورده ام نمی آیم. آنچه اصرار کردند نرفت.

مادرم بیاید

جوان قوی هیکلی دختری را به حبله نکاح درآورد.
جوان خواست با او زفاف کند، دختر بسیار زحمت و فزع
کرد. گفت حال که چنین میکنی برمیخیزم. دختر گفت:
که این مطلب را نیز راضی نمیشوم. زیرا که خوشم هم
می آید. گفت: پس چه کنم. گفت: همینطور در اینجا باش
تا مادرم بیاید.

مصیبت بزرگ

تقریبی بدست صاحب دیوان شیرازی رسید. صاحب دیوان
گفت: این تقویم درست نیست زیرا که تاریخ زناشویی ما
را نوشته است.

زن گفت مگر قرار است زندگی زناشویی ما را هم در
تقاویم بنویسند.

صاحب دیوان گفت: مگر نمی بینی تمام مصائب بزرگ در
این تقویم نوشته جز این مصیبت.

خریت؟

آخوندی در حضور یکی از علماء معروفه هر بیت
شعر خواند و ادعا کرد که کسی نمیتواند از عهده معنی
آن برآید.

عالم برای تفریح و مضحکه گفت: جناب آخوند این دو بیت شعر شما را که هر الاغی میتواند معنی کند. آخوند برآشفته و با کمال سادگی گفت: بسم الله معنی کنید.

غربال

دزدی شبی در خانه ای دست دراز کرد کسه چیزی بیابد. ناگاه غربالی که از میخی آویخته بود رها شد و بسو سر دزد افتاد و از سرش خون برخاست، بزانوهایش هم لطمه زد يك قدم يك قدم به کنار گذاشت که از غربال رد شود بپایش بند شد و سخت سرنگون بزمین افتاد. دزد فریاد کشید که ای صاحب خانه امان که اندکی نمانده این غربال مرا بکشد.

همه مانند یقیم

زنی شوهر خود را به مرافعه در پیش قاضی آورد و گفت: که ایها القاضی داد مرا از این زندیق تدبّق بستان. قاضی گفت که معنی زندیق را میدانم اما تدبّق را نفهمیدم. گفت تدبّق آنکسی است که با زن خود از عقب معامله میکند. قاضی گفت که: فکلنا تدبّق (همه مانند یقیم) و این حکایت در کتاب نفایس الفنون مسطور است.

دعای عابد

گفته اند که در شب عابدي در خواب دید که سه دعای او مستجابست. چون بیدار شد با زن خود مشورت کرد که چه دعایی بکنم. گفت دعا کن که کسرت بزرگ شود. آن عابد ساده لوح دعا کرد، چنان بزرگ شد مانند برختی که زن بترسید گفت من دیگر در خانه تو نمیمانم مگر اینکه دعا کنی که کوچک شود زیرا مرا طاقت این بار نیست. عابد دعا کرد بالمره نیست شد. زن نظر کرد دید عابد هیچ ندارد. چادر به سر کرد که از خانه بیرون رود عابد سبب پرسید زن گفت که من دیگر به چه امید در اینجا بمانم مگر آنکه دعا کنی بصورت اول شود. پس دعا کرد و چنان کرد که سابق بود. عابد گفت ای زن خدا لعنت کند ترا. مرا سه دعای مستجاب دادند که یا آنها میتوانستیم تمام مهمات دنیا و آخرت را انجام دهیم و تماك آن سه دعا را صرف تو کردم و سخن تو را شنیدم.

رضای خاطر

زنی بشوهر گفت: من چه کنم که از من راضی شوی گفت: بمیر تا من از تو راضی شوم و برایت نوحه خوانی کنم.

حرامزاده یا

مردی طفلش در بغلش بود از وی پرسیدند که این پسر است یا دختر؟ گفت: پسر گفتند: خوبست که زن تو پسر زائیده است گفت: معلوم است آدم بیچاره یا زنش پسر میزاید یا دختر گفتند: مگر آدم غیر بیچاره زنش چه میزاید گفت: یا حرامزاده یا توله سگ.

پسر حاجی مم رضا

دانش آموزی در امتحان تاریخ تجدیدی شد. پدرش پرسید: چرا تجدیدی شدی؟ گفت:

-ممتحن از من سوال کرد اسمعیل و اسحق که پسران حضرت ابراهیم بودند پدرشان کیست؟ و من نتوانستم جواب بدهم.

پدرش گفت: احمق اینکه کاری نداشت. بگو ببینم این احمد و علی که پسر حاجی مم رضای همسایمون هستند نام پدرشان چیست؟ پسر گفت:

حاجی مم رضا!

پدرش گفت: بی شعور آنهم همینطور است.

دانش آموز که موقع امتحان تجدیدی رفت دوباره ممتحن از او پرسید:

-اسمعیل و اسحق که پسران ابراهیم بودند، پدرشان

کیست؟

دانش آموز گفت:

حاجي مم رضا

منم پدرم

پدر قزوینی کنیزی زیبا داشت که گاهگاهی با او خلک
رو خاکه میکرد. شبی قزوینی که هوس کنیز کرده بود
لباس پدرش را پوشید و برختخواب کنیز رفت و خواست
او را بکند. کنیز پرسید تو کیستی؟ گفت: منم پدرم

دروازه شیرینی فروشی

زنی از طالحک پرسید که دروازه شیرینی فروشی
کجاست؟ گفت: میان تنبان خانم.

چیزی دیواری

خراسانی از حمام بیرون آمد، بر آئینه نگاه کرد از
شکل خویش خوشش آمد. بر دیوار نوشت:
منم سیب سرخی که بر آن شبنم نشسته.
روز دیگر اصفهانی آن خط را بروی دیوار دید و
آن نوشت که: فرجی بعرض يك وجب که بر آن نقش
بسته.

عن

زني شوهر خود را نزد قاضي آورد و گفت: اين شوهر من بچه باز است و با من هم بستر نمیشود. شوهرش گفت: من چه کنم که کيرم بلند نمیشود؟ زن گفت: دروغ میگوید. قاضي گفت: کيرت را بیرون آر تا امتحان کنم. مرد آلتش را بیرون آورد و بدست قاضي داد و چون قاضي زشترو بود کيرش کوچکتر شد. زن گفت: جناب قاضي اگر پسر خوشگل ببیند کيرش بلند میشود. خوبست آنرا بدست پسر ت بسپاري، قاضي پسري خوشگل داشت. پس او را طلبید و چون بدست او داد آلت مرد بلند شد. زن گفت: کمان را به کماندار بسپارد. قاضي به مرد فرمود: برو به کار زنت برس و به قاضي زانگان دل درنبد.

گه مخور

سيد رضي الدين شبي پيش بزرگي خوابیده بود. هر بار با سيد میگفت: چیزی بگو تا من بخوابم چون چند بار مکرر کرد سيد را خواب غلبه کرده بود گفت: تو گه مخور چیزی مگو تا من بخوابم.

رافصني

امیر طغاجار از مولانا قطب الدین پرسید: راضی که باشد؟ گفت: راضی اولوشام یعنی من دوبار لاقصنی شده ام.

نگاه حسرتبار

پسر خوشگلی ساز میکرد و کون میگردانید. بچه بازی نگاه حسرتباری در وی کرد. پسر فهمید و گفت:
دل بدین گنبد گرنداده مله کاین بولاب
آسیانیست که بر خون عزیزان گردد

کیر خر

قزوینی بر اصفهانی وارد شد و سلام کرد. اصفهانی دو دفعه گفت بنشین. نمی نشست. خراسانی که حاضر بود گفت: من کیر خر استاده دیده ام ولی کون خر استاده ندیده ام.

جای تنگ

آخوندی بچه خوشگلی را راضی کرد و به حجره اش برد و با او مشغول کار خیر شد. ناگاه شخصی دعوت به در حجره نهاد باز شد. آخوند گفت: چه میخواهی؟ گفت: هیچ جایی میخواستم که دو رکعت نماز بگذارم. گفت:

مگر کوري که نميپني ما در ايلجا از تگي جا روي هم رفته ايم.

لاپائي

مردي بچه اي را ده تومان داد و راضيش کرد و چون خواست بکارش مشغول شود گفت: توش لکن و لاپائي کن. گفت: اگر ميخواستم لاپائي بکنم براي چه ده تومان پول دادم که پنجاه سال است لاي پاي خود ميکنم.

کدام شيرين تر يد

مردي به زني گفت: ميخواهم ترا بچشم تا ببينم تو شيرين تري يا زن من. گفت: اين حديث را از شويم پيرس که او من و زن تو هر دو را چشیده است.

راز پنهان

به بچه باز گفتند: چرا راز دزد و زناکار فاش نميشود و تو رسوا گردي؟
گفت: کسي که رازش با کودکان باشد چطور رسوا نگردد؟

قزوینی به زنش گفت: اجازه بده از عقب سوار شوم
گفت: مرا خوش نباشد که با این نزدیکی که میان
«ایندو» برقرار است آن را فدای این سازم.

پیاز

مردی به بقالی گفت: اگر پیاز داری به من ده تا یا آن
دهانم را خوش بو سازم. بقال گفت: مگر گه خورده ای
که با پیاز دهانت را خوشبو سازی؟!

استفاده از وقت

آقای قاضی رو به متهم میکند و میگوید:
— آقا شما متهم هستید که موقع رفتن به ایستگاه راه آهن
در نزدیکی در ورودی با شاکی نزاع نموده، کتک کاری
کریده سپس وارد ایستگاه شدید ولی پنج دقیقه بعد یار
دیگر برگشته او را کتک زنید. علت اینکار را بیان کنید
متهم با سادگی جواب میدهد:

آقای قاضی چون وقت حرکت ترن نزدیک شده بود من
نتوانستم تا سر فرصت با او نزاع کنم. ولی بعد که وارد
ایستگاه شدم معلوم شد ترن نیمساعت تأخیر دارد. این
جهت برای گذراندن وقت برگشته با او کتک کاری کردم.

معروفست که بعضی دکترها برای مریضها خرج تراشی زیاد میکنند.

روزی مریضی که وضع و ظاهر خوبی داشت بنزد دکتری رفته میگوید:

-آقای دکتر من نیست که دلم خیلی درد میکند
دکتر گوشی را برداشته شروع به آزمایش میکند و بعد از يك ساعت و نیم بررسی چند اصطلاح قلمبه پزشکی بکار برده میگوید:

-وضع شما خیلی خطرناک است و باید فوراً عمل مهم جراحی انجام دهید.

ناگهان مریض رنگ و رویش را باختخه میگوید:
آقای دکتر من من مرد بیچاره ای هستم و حتی برای آمدن نزد شما لباس همسایه ام را قرض کرده ام. من از کجا بیاورم که عمل کنم؟

دکتر از شنیدن این حرف عصبانی شده گفت:
-میخواستی این را از اول بگویی که من اینقدر وقتم را تلف نکنم. این دوا را میگیری و روزی سه مرتبه میخوری.

از گشادی

شخص رگزنی رگ خاتونی بگشاد. هرچه میپرسید میگفت از پری خون است. چون بیشتر بدو رسید بسادی

از وي جداشد. گفت: آي استاد اين نيز از پري خون است. گفت: نه ديگه اين از گشادي كون است.

گفتگوي عاشقانه

دو دختر و پسر جوان پس از مدتي عشق و عاشقي با يکديگر از بواج نمودند و بقري يکديگر علاقه داشتند که حاضر نبودند حتي يك لحظه از هم دور شوند.

اتفاقا جوانك را براي خدمت در نيروي هوايي ميبردند ولي دختر خيلي از اين بابت ناراحت ميشود. جوان او را نلداري داده ميگويد:

- عزيزم غصه نخور من عمر خود را بيمه کرده ام و اگر پيش آمدي کند صدهزار تومان بتو خواهد رسيد.

دختر لحظه آي فکر کرده ميگويد:

- خوب عزيزم آمديم پيشامدي نکرد، آنوقت چکار کنم؟!

داستان ديوانه‌ان

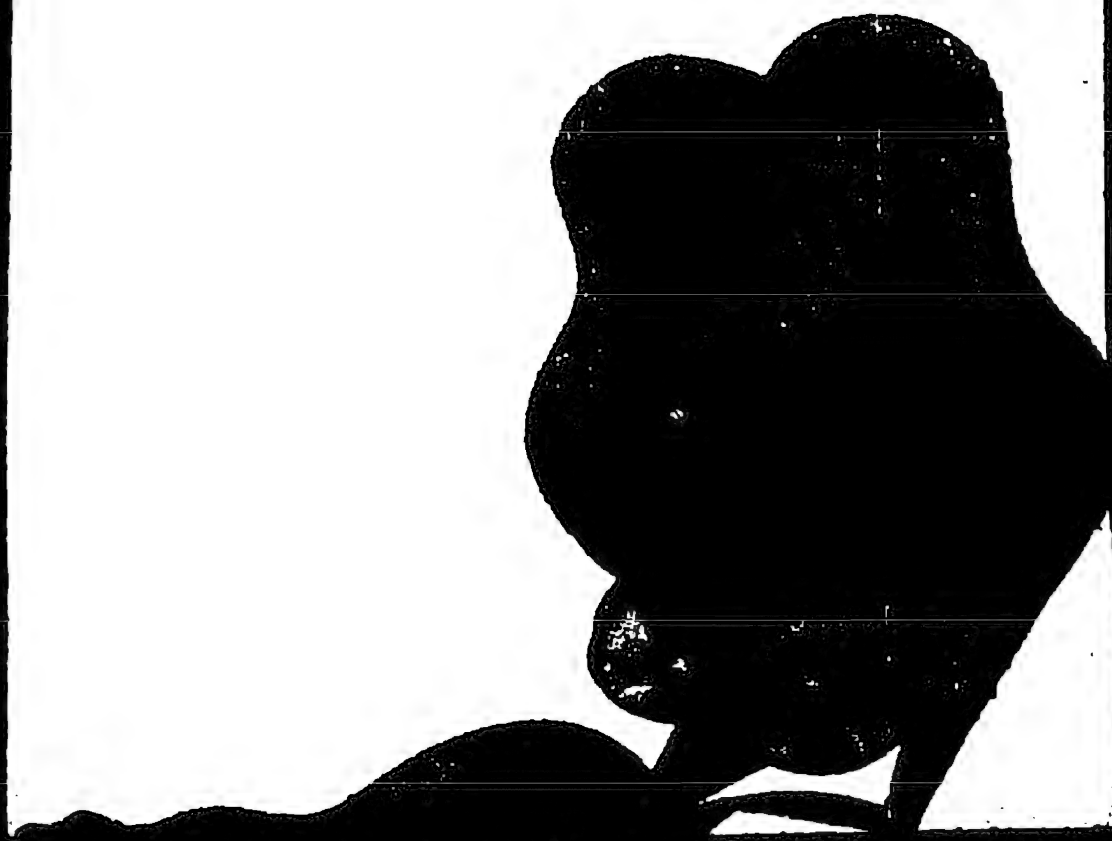
دو ديوانه باهم سوار قايتي شدند ولي ناگهان قايتي برگشته هر دو در آب مي افتند. يكي از آنها دست و پايش زده به زير آب ميروني و ديگر با هر زحمتي بود خود را به ساحل ميرساند و پس از آنکه پايش به خشمي رسيد بار ديگر خود را در آب انداخته با فریاد ميگويد:

رفیق نترس حالا که خودم را نجات دادم برمیگردم تا
تو را از آب بیرون بیاورم!

پایان

اسرار مگو

جلد سوم



سگهای اصفهان و سگهای شیراز

گویند سالی شیراز قحطی شد و سگهای آن شهر که اغلب اوقات نه سفره و لفت لپسی گیرشان می افتد، بواسطه قحطی این قوت بخور و نمیر هم از آنها بریده شد و تصمیم گرفتند که جلای وطن کنند. بدین جهت عازم اصفهان شدند. این خبر بمهرعت برق به گوش سگهای اصفهان رسید. سگهای اصفهان که همه به واسطه زیادی و و فور نعمت تن پرور شده بودند و حوصله جنگیدن در مقابل سگهای گرسنه و جان گزین شیراز را نداشتند بدین جهت تصمیم گرفتند حمله بکار برده و سگهای شیراز را از تصمیم خود منصرف کنند. يك روز صبح همگی باهم عازم شیراز شدند و در نزدیکیهای شیراز دو سپاه سگها روبرو شدند. سگهای شیراز پرسیدند کجا میروید: سگهای اصفهان گفتند: میرویم شیراز نان بخوریم. همین سوال را سگهای اصفهان کردند. سگهای شیراز گفتند: ما هم میرویم اصفهان نان بخوریم. سگهای اصفهان پرسیدند نان کجاست

چه شکلی است؟ یکی از سگهای شیراز عکس نانی را با دست روی زمین کشید و سگهای اصفهان همگی به آن تصویر نان حمله کردند و هریک گوشه‌ای از زمین را با دندان گرفتند. سگهای شیراز مات و متحیر شدند و گفتند اینها هنوز رنگ نان را در اصفهان ندیده‌اند. پس باز هم صبرحمت به شیراز که اقلا نان را میشود در دست مردم دید. بدین جهت از همانجا بازگشتند و به شیراز رفتند و سگهای اصفهان هم فاتح وارد اصفهان شدند و مشغول خوردن ته سفره‌های چرب و نرم شدند.

سزای نیکی

گویند در دربار کریم خان زند که آغا محمد خان دوران کودکی و جوانی خود را گزرائد، همه درباریان با او بودن و او را در همه جا تحقیر می‌کردند جز یک نفر که او آدم خوبی بود و اغلب آغامحمدخان را مورد لطف قرار میداد. روزی آغامحمدخان به او گفت اگر من به جایی رسیدم ترا به مقامی خواهم رساند. آن شخص گفت: این را بدان که همان سخاوت بر سر هرکسی نشست پر و بال خود را در دو چشم آن شخص فرو میکند که اطرافیان خود را نبیند. تو اگر به جایی رسیدی حتما مرا فراموش خواهی کرد. تا اینکه بالاخره

آغامحمدخان فاتح شد و خانواده زندیه را جمعاً رسید کُود و دستور قتل همه را صادر کرد و همین شخص هم جزء آنان بود. خود آغامحمدخان در مکانی ایستاده بود دستور قتل هر کدام را به میر غضب میداد تا اینکه نوبت همین شخص رسید. این شخص برای اینکه جلب نظر شاه را بکند که من همان شخصم که تو چشم خود را با دست گرفت تا اینکه آغامحمدخان متوجه شد و او را بلارد خود و سبب را پرسید. آن شخص گفت من همان مردم که بتو نیکی میکردم. حال تو چشم خود را گرفتم که شما متوجه شوید که هم اکنون همان سخاوت نوچشم شما را گرفته. آغامحمدخان گفت: اکنون که تو همان شخص مهربان هستی دستور میدهم ترا ساده تر بقتل برسانند، یعنی لول چشمه‌ایت را درآورند و بعد بکشند.

پرستشگاه خاتون

خانمی برای انجام کاری به بازار رفت و توجه خاله را به کنیز که بانو غلام سیاه خود گذاشت و پس از رفتن خانم غلام که از دیرباز سودای کنیز را در سر میپروراند حيله‌ای اندیشید و بنزد کنیز آمد و گفت: تو نمیدانی که خاتون ما برای چه اغلب وارد قریزمین

میشود و بدعا در آنجا مشغول میشود؟ کنیز گفت: نه.
 توهم نمیدانی؟ غلام گفت: من فقط میدانم من فقط میدانم
 که در زیرزمین سیاهی وجود دارد که خانم همیشه با او
 مشغول کاری میشود. کنیز: نمیدانی چه کاری؟ گفت: نه
 نمیدانم/ غلام پس از اتمام صحبت سراغ زیرزمین رفت
 بطوریکه کنیز قشنگ و زیبای خانم نفهمید و پس از
 ساعتی خود کنیز رفت و در زیرزمین مجسمه ای سیاه
 و نره غولی را دید با سیل‌های کلفت و تابیده که زانروی
 خود را روی زمین گذاردا و آلت قطور و بلند خود را
 همچون گرز راست کرده و جلو داده. شکم و سینه
 خود را به عقب. کنیز مدتی به آن خیره شد و پیش خود
 گفت: هان حالا فهمیدم خانم با این مجسمه چکار می‌کوده.
 جلو رفته و قدری دست به سر و صورت و اندام
 مجسمه کشید و سپس شروع به بازی کردن با آلت نمود،
 قدری آنرا میان دو ران خود مالید و سپس آب دهان
 برگرفته و آلت را خوب تر کرد و آهسته آهسته تا دم‌ت
 آنرا درون فرج خود کرد. ناگهان دید مجسمه جاندار شد
 و کمر او را محکم بگرفت و آنچنان آورد و برد کرد که
 کنیز به وجد آمد و غلام را بخشید و به خانم نگفت از
 آن پس با غلام همیشه کامیاب میشدند.

هيله شاگرد مدرسه

نو برادر ياهم در کلاس درس ميخواندند و هيچ روز عييت نميکردند. يك روز يکي از نو برادر اجازه گرفت و به منزل رفت و برادر ديگر هرچه کرد معلم اجازه نداد تا اينکه معلم سبب پرسيد: چرا حالا برادرت رفته تو هم ميخواهي بروي؟ گفت: آقا امروز خانه ما خلوت است. پدر و مادر مهماني رفتند و در خانه غير از کلفتان کسي نبود و هم اکنون برادرم با کلفتان سرگرم کارند. معلم گفت: پس تو هم ميخواهي پيش آنها بروي. گفت: بله. معلم گفت: حلال بنشين، بعد از ظهر نوبت تو است.

حکايات

چند نفر از دوستان به گردش رفتند در مزرعه اي درخت تنومند گردو سر به فلک کشيده بود و زير آن تنه کنوبي بود که هر کدام به بزرگي يك قلوه سنگ ميبرد. يکي از پسران فضول گفت: رفقا ببينيد اين درخت به اين کوچگي ميوه اي به اين بزرگي دارد و اين درخت گرده با عظمت و بزرگي ميوه اي به اين اندازه کوچک. خوف خود را تمام نکرده بود که باد ملايمي گردوني را از درخت گند و يك راست به سر همان پسر افتاد و بشکست. ناله کنان شکر خدای را بجای آورد. سبب شکر

را از او پرسیدند. گفت: خدا را شکر میکنم که اگر این کتو بجای گردو بود هم اکنون من با خاک یکسان بودم.

حیله پیرزن

پیرزنی را جوانی بود ماهیگیر. روزی جوان برای گرفتن ماهی عازم دریا شد و طعمه بدریا انداخت. وقتی بالا کشید دید صندوق بزرگ و سنگین بدام افتاده. جوان بخاطر اینکه صندوق جواهرات است آنرا با عجله و بزحمت به خانه برد و در حضور مادرش وقتی آنرا گشود دیوی مهیب درون آن دید. دیو خرناسه کشان از صندوق بیرون آمد و گفت: جوان چون مرا نجات دادی سه کار ترا انجام داده و سپس ترا خواهم خورد. جوان دو کار مهم به عهده دیو گذارد، انجام داد و چون کار سوم را خواست بگوید متوجه شد این کار برابر با خون وی است. لذا بنا به خواهش مادر این خواهش را در اختیار وی نهاد و پیرزن از دیو خواست که با پیرزن را گرفته و فرج وی را باد بزند تا دو لبه آن بهم برسد و سپس صیدش را بخورد. دیو قبول کرد و مشغول شد. چون تابستان بود و هوا گرم، پیرزن در اثر بادی که دیو توسط دو پایش میزد بخواب رفت و دیو هم با سرعت فرج پیرزن را باد که مانند لب شتر دهان باز کرده بود

و آویزان بود باد میزد. ناگهان در اسنای خواب پیرزن
ضبطه ای بداد. دیو گفت: ای داد و بی داد، من هنوز
سوراهی نگرفته دیگری باز شد. آهسته از خواب پیرزن
استفاده کرده، پابفرار گذاشت و هنوز هم شاید میبود.

نسخه دکتر

شخصی پیش دکتر رفت و گفت: آقای دکتر من وقتی
میخواهم با زنم جماع کنم، کیرم بلند نمیشود و خوابیده
مچالم میخوم. دکتر نسخه ای نوشت و گفت: روزی
دوبار استعمال کن. مردك به خیال اینکه دکتر گفته این
تکه کاغذ را روزی دوبار استعمال کن بدین جهت آنرا
بخانه آورد و در هنگام جماع آنرا لوله کرده و بعد
خود فرو کرد و فردای آنروز برای بار دوم سراغ دکتر
میرود و نسخه بعدی او را هم بهمین ترتیب استعمال
میکند و چون نتیجه ای نمیگیرد نحوه استعمال را عوض
میکند و این بار نسخه را در فرج زن خود فرو میگذارد.
پس از چندی زن او پسری بدنیا می آورد که تا نصفه
توی يك پاکت بود.

بنازم به این ابتکار

شخصی وارد اطاق مدیرکل شد و گفت: قربان چطور
میتوان بانك را غارت کرد. مدیر هم بمیانگی آنرا بیان

کرد. چند روز بعد بانك را زبند و چون افراد دزد را دستگیر کردند، همان شخص هم جزء آنان بود و در دادگاه گفت: راه زدن بانك را جناب مدیرکل فرمودند. من تقصیر ندارم. بدینجهت مدیر را توقیف کردند.

آزمایش شانس

شخصی مشاهده نمود که يك نفر آدم بدبخت و مفلس اما کیر کلفت در خرابه ای تکر خود را در کون خود فرم میکند. پرسید: مرد دیوانه شده ای؟ گفت: من تاکنون هرکس را گانیدم سرهنگ و سرتیپ و بالاخره شخصی مهم از آب درآمده. حالا دارم همین کیر را در کون خورم میکنم شاید منهم يك پخی شدم.

از در جلو ممنوع

دکتری در مطب خود به دربان دستور داد روی تابلو بنویس ورود از در جلو ممنوع و نصب کن بر بالای در جلویی. دربان آنرا روی تابلویی نوشت و روی صندلی نهاد تا وسائل را فراهم کند. در ضمن مرکب آنها خشک شود. ناگهان دختر خانمی آمد و به انتظار نوبت روی همان صندلی نشست و همان نوشته بر پشت او منعکس شد و چون وارد کوچه شد شخصی آتشی مزاج این جمله

از در جلو ممنوع را نید و فی الفور خرزه محکم قعود
را بیرون آورد و از پشت محکم دختر را گرفت و تا
خایه جا کرد و چون از او سبب پرسیدند گفت: از در
جلو ممنوع بود، از عقب وارد شدم.

آهای زانو پا...

شخصی ابنه ای جوانی قوی هیکل که گویا سرباز بوده
به منزل میرد که او را بگاید. جوان دارای کیری به
کلفتی کیر خر بود و چون بر کون آن شخص تهاد
گفت: خوارکسده زانو پاکیر سرباز همان شهوه سربازی
برخاسته و با ادا و احترام دست خود را بالا برده و
پاشنه پا را محکم کوبیده و میگوید: خیر قربان کیر است
بگو ماشاالله.

همیشه سرم درد میکرد حالا

در زمان جنگ بین المللی دوم که سربازان آمریکایی
در ایران بودند شبی یکی از سربازان خوش قیافه و
جوان با چند تن از رندان ایرانی مشغول خوردن
مشروب میشوند. چون همه مست میگردند هر کدام یگهرو
با جوان آمریکایی میروند. پس از آنکه جوان آمریکایی
به هوش آمد میگوید من هر وقت مشروب میخوردم سرم
درد میگرفت اما حالا کونم درد گرفته. چه حسابیه؟

يك خر كه كاري نميتونه بكنه

يك روز يكنفر دهاتي با الاغ خود كه بار سنگيني روي آن بود از سببالايي بالا ميرفت. خر در اسنا راه خمسته شد و هيچ نتوانست قلمي بردارد. ناگهان شخص محترمي رسيد و از آنجا كه دلسوز حيوانات بود به كمك خر شتافت و او را بر بالاي سربالايي يعني راه هموار رساند. صاحب الاغ رو كرده به آن شخص گفت: متشكرم. من خودم ميدانستم كه از يك خر كاري پيش نميرود.

مورچه نر

شخصي بدوستش گفت: برو يك مورچه نر براي من بياور. آن شخص يك مورچه آورد و رفيقش پرسيد: خوب از كجا دانستي كه اين مورچه نر است؟ گفت: البته كس آفتاب نشسته بود جلق ميزد.

منهم همه چيز داشتيم!!

سه رفيق باهم نشسته بودند. يكي از آنها آدم دروغگو و شارلاتاني بود. گفت: من در گذشته صاحب ميليونها ثروت، خدم و حشم، باغ و ده، وिला و آپارتمان بودم. رفيق ديگري كه بنله گو بود و براي اينكه رفيق

دروغگو و شارلاتان خود را کف کرده باشد آهی کشید و گفت: من هم داشتم رفیق. شانکر داشتم، سفلیس داشتم، کوفت داشتم، گال داشتم، سوزاک داشتم... همه را این مردم گرفتند.

پدر سوخته حالا پاشو برو

شخصی به خاله رفت و دید شخص نره غول و گردن کلفتی پیش زنش نشسته و مشغول عیش و نوش هستند و بیوسنه از شهد لب زن سیراب شد و زن لخت و عورت در بامن مرد نشسته و عمود او را بدست گرفته بود. مرد چون این صحنه را دید به فکر انتقام افتاد در همین فکر بود که رگ بازی گرفت. شوهر زن فوراً بطرفه چیز آن مرد رفت و آنرا شکست و گفت: اکنون ترا بی چیز روانه منزلت میکنم تا لباسهایت خیس شود. بدشو پدر سوخته برو.

تو برو کمکی بیار

شخصی با زنش به راهی میرفت. چند دزد رسیدند. زن را برداشته و به پشت تپه ای بریند. زن که هر ایام زناشوئی خیری از شوهرش ندیده بود و دلش برای خرزه کلفت لك زده بود رو به شوهر کرده و گفت: عزیزم اینجا هستم تو برو چند نفر را بیار همیق جا

پدرشون را در بیماریم. مرد رفت و نزدان زن را بکار گرفتند و زن هم با رضا و رغبت دو ساق خود را بر گردن هر يك افکند و چون کار تمام شد زن را گذاشتند و رفتند. مرد کسی را گیر نیاورد و بازگشت دید زنش سالم منتظر اوست. گفت: چه کردی؟ گفت: همه را فراری دادم.

هر که چیز نداره میخواد

پسری میخواست با زور بدختری تجاوز کند. در اثنا کشمکش دختر گفت: تو بخاطر کام دل گرفتن از من میجنگی و من بخاطر ناموسم دفاع میکنم. چکار کنم بالاخره هر کس برای چیزی که نداره تلاش میکند.

حالا امتحان میکنیم

دختر خاتمی قشنگ که لباسی بسیار عالی پوشیده بود بدین دوستش رفت. برادر دوستش از قشنگی خود او و لباسش خیلی تعریف کرد. دختر خانم گفت: نمیدانم وقتی بدون این لباس باشم مردم دوستم دارند؟ پرسوز گفت: الان امتحان میکنیم لباسهایت را در بیمار بینیم چطور میشود؟ بدین ترتیب دختر خانم را اخست و مادرزاد گرد و بکار گرفت. بنابر این هوش.

بروتو آشپزخانه

مادري به پسر کوچکش گفت: برو تو به کبرا ککتمان
 يك خورده کمک کن. پسرره گفت: آخه ماما این
 آشپزخونه که جاي دونه نمیشه. مادر لبرو در هم کشید
 و گفت: چطور؟ گفت: آخه آقا جون میگه همیشه امروز
 وقتی رفتم به کبرا کمک کنم بدم آقا جون روی کبرا
 خوابیده وقتی ازش پرسیدم. گفت: آشپزخونه کوچیکه ما
 مجبوریم روی هم بخوابیم.

آپسه دندان

کودکی دید لب مادرش باد کرده خواست بیومد مادرش
 گفت: عزیزم نکن دندانم آپسه کوده. یکروز دیگر سوزده
 وارد اطاق شد، دید پدرش روی کف کوه پیکر و خوابیده
 ماما ش افتاده و بشدت آورد و برد میکلد. پسر مقدری
 نگاه کرد و چون چشمش به برآمدگی کفل ماما ش افتاد
 دوید و پس یقه پدره را گرفت و گفت: بلند شو مگر
 نمیبینی پشت ماما جون آپسه کرده.

۱۵۰ نور جماع

شخصی عنب پیش دکتر رفت و گفت: من چندی است
 مریضم. دکتر او را معاینه کرد و گفت: شما جلق قریاد

میزنید. باید هر وقت هوس کردید جلق نزنید، جماع کنید.
شخص عنب گفت: آخر من پول ندارم دو روزی ۱۵۰
نور جماع کنم.

حکایت

شخصی پیش طبیب رفت و گفت: دکتر من پشمهای
ماتحتم برد می‌کشد. دکتر گفت: چکار کردی؟ گفت: هیچ
فقط سه نور کون توله سگ کردم. دکتر گفت: خاک بر
سرت که نه دردت برده نه عملت عمل آمیبه.

آخه این که مرد نیست

دختری شب خیلی دیر به منزل آمد. مادرش گفت: تا
حالا کجا بودی؟ پایا از دستت عصبانیه. گفت: خونه
هوشنگ بودم. گفت: تا حالا چکار میکردین؟ گفت: هیچ
داشتیم عروس داماد بازی میکردیم. گفت: خوب پس
چرا ایلقدر طول کشید. گفت: آخه کبر این هوشنگ خیلی
دیر بلند شد. مادرش گفت: منکه بهت گفتم این اصلا
عرضه ندارد. خاک بر سر اصلا مرد نیست.

عذر بدتر از گناه

شخصی به پسرې گفت: خار کسده چرا دختر مرا گول زدي و از عقب گانیدی. پسر جواب داد: قربان! جو خيلي نردش میگرفت، منهم از عقب فرو کردم.

تو هم خواهرت را بهش بده بکنه.

تو همکلاسي باهم صحبت میکردند. اولي گفت: پرويز چرا آن مرديکه هر وقت ترا میبيند پول بهت میدهد اما بمن اصلا چیزی نمیدهد. پرويز گفت: تو که خواهر نداری که بکند خاک بر سر.

شریک شیطان

تو رفیق باهم صحبت میکردند. اولي گفت: اینرا میدانی که خدا شریک ندارد. گفت: بله. گفت: شیطان چطور شریک داره یا نه؟ گفت: نه. جواب داد شیطان یکی داره که از خودش هم زرننگتر و بدجنستره. آن مانرزن من است.

دوستی پرمفقت

یکی میگفت زن من رفیق روباهی بود. تا آن روباه زنده بود همیشه مباشر و معاشر زنم بود و در کار و حيله باهم کار میکردند و چون آن روباه مرد حالا پوستش نصیب زنم شده.

بیچاره من

پیرمردی میگفت: من تا بچه بودم دختر همسایه سواری میشد، وقتی جوان شدم دختر زنها سواری شدند، وقتی زن گرفتم زنم سواری شد و حالا که پیر شدم عروسم سواری میشه. ظریفی نزد او بود و گفت: وقتی مردی فرشته ها سواری میشوند.

از کجا دانستی؟

دو دختر باهم صحبت میکردند. اولی گفت: مردها کی زکشان بلند میشود؟ دومی جواب داد: موقعیکه وسط دویای زن نشستند. گفت: نه گفت: پس کی؟ گفت: موقعیکه ایستاده ساندویچ میخورند. گفت: تو از کجا دانستی؟ گفت: آخه من عصرها در مغازه اغذیه فروشی پدرم از مشتریها پذیرایی میکنم.

اعتراف پیر دختر

وقتی دختر کوچکی بودم میخواستم بدانم مزه خوردن زکری چیست. وقتی پانزده ساله شدم از پدین قد و بسالای آن قد تو ولم آب میشد. وقتی بزرگ شدم جز حسرت خوردن آن حسرت دیگری نداشتم. وقتی مسن شدم همه

جا دنبالش می‌گشتم. الان هم می‌میرم برای یکی از آن
سطیر و بلندهاش.

برای چه توالت میکنند.

دختری با پسری رفیق بود و همیشه پسر بر کف
دختر سوار میشد و ننده عقب میزد. روزی پسر از
دختر پرسید: چرا من با تو می‌آیم کاری بکنم تو آرایش
کردی؟ دختر با خجالت جواب داد: آخه می‌خواهم تو
نفهمی که من از شوق و نوق هی رنگ به رنگ
میشوم.

هر دو مشکل

شخصی کاری مهم برای خانمی انجام داد و آن خانم
او را مرده داد که تو بگردن من حق یک‌نصفه جصاع
داری. زن این وعده را داد، اما در انجام آن طفره رفت
و آن شخص هم در آتش اشتیاق می‌سوخت. ناچار این
شعر را مروده برای او فرستاد:

مشکلی دارم بتا خواهی کنم پیش تو عرض

زانکه زین مشکل مرا صد داغ حسرت بر دل است

مرده و صلب بدادی و ندادی بر منت

هم گرفتن مشکل و هم ناکرفتن مشکل است

این دخترها

توی يك كلاس شبانه دخترانه بدختران گفتند: هر كه هر چیز را دوست دارد روی كاغذ عكس آنرا بکشد و نمره بگیرد. یکی بچه کشید یکی مادر کشید یکی پرندۀ کشید خلاصه هر كس عكسي کشید جز يك دختر قشنگ و توپولي كه يك نكر مرد در حالي كه نیمه راست بود کشید.

وا پس این شوهرت بود؟

خانمی برای دوست خود می گفت يك روز در يك مزرعه گندم گردش میکردم ناگاه در وسط گندمهاي بلند دیدم مردی روی زنی افتاده و سخت مشغول گانیدن زن است. آهسته شلوار مرد و تنكه زن را به خانه آوردم. دیري نگذشت كه شوهرم آمد. دیدم شلوار ندارد. چون آن شلوار را دید گفت: وا اینکه شلوار منه. در همین حین خواهرم رسید و چون تنكه را دید گفت: اینهم از منه تو اینها را از كجا آوردی؟

با اجنبی صحبت کردم...!

زنی دهقانی و بسیار زیبا از كوچه خلوتی عبور میکرد. قانگهان مردی نره غول به او رسید و زن را بكار گرفت و خرزه را جا كرد. زن هم هیچ نگفت.

چون مرد کارش به اتمام رسید بیرون کشید و راه خود رفت. زنی پیش آمد و گفت: خواهر چرا حرفه نزدی؟ مخواستی فحش به این پدرسوخته دهی تا اینطور تو را نگاهیه. زن گفت: خدا نکند. شوهرم گفته اصلاً با اجنبی صحبت نکنم.

حکایت

سه نفر در انتظار دکتری نشسته بودند. اولی رو کرد به یکی از آنها و گفت: آقا چرا چشمهایت را بسته ای؟ گفت: داداش چشم درد میکرد آمدم پیش دکتر درآورد. حالا آمدم بندش را باز کنم. به آن یکی که کلاهش را بسته بود گفت: شما چگونه؟ خدا بد نده. گفت: داداش من گوشم درد میکرد آمدم پیش دکتر گوشم را بریدند. حالا آمدم بند را باز کند. یارو بمحض شنیدن این گفت: وای ... پس من رفتم. آخه من مرض سوزاك دارم.

بچه های امروزه

خانمی با پسر کوچکش به خانمی که با آنها آشنا بود برخوردند. خانم کمی پس از احوالپرسی گفت: حال کوچولو چطور؟ مادرش گفت: هیچ يك نره غول شده و هنوز پستانك میخورد. ناگهان پسر گفت: تو که اکنون ۱۵ سال داری و هر شب پستانك آقا جون را میخوری چی ...

بسه ما را
 يك مرتبه كام از تو گرفتن بسه ما را
 يك بار بگائیدن فرجت بسه ما را
 بين اين همه خوبان جمال اي بت رضا
 دادند و بكرديم، همانش بسه ما را
 كو شامى بياورد وصال تو صنم را
 تانصفه اگر هم بگذاري بسه ما را

نزدو

خاتمی به دو جوان در خیابان راه میرفت. ناگهان
 دوستش به او رسید، پرسید: اینجا چه کسی هستند؟ گفت:
 آن یکی شوهر و این یکی هم رزرو و دوستش تعجب کرد
 و گفت: چطور؟ گفت: از سحر به بعد که شوهر خسته
 میشود این یکی را بکار میگیرم.

این فیس و افاده

دو دختر باهم صحبت میکردند. اولی گفت: این جوانان
 وقتی مستان را توی جیب شلوارشان میکنند و راه میروند
 آنقدر فیس و افاده میکنند که نگو. دومی گفت: فیس هم

داره! اگه میدونستی همانوقت چی چی تو مشتقونه
میفهمیدی که حق دارن قیاس بکنند.

این همه مفتی میدهی

دختری نه ساله هر روز میدید که پدرش مادرش را
میگوید. روزی بمادرش گفت: ماما جون. تو اینهمه به آقا
جون میدهی چی چی بهت میدهد؟ گفت: هی چی خفه شو
بتو مربوط نیست. گفت: آخه ماما جون نمیدونی اینکارها
چقدر ارزش دارد. مادرش عصبانی شد و گفت: تو از کجا
پی با ارزش آن بردی؟ گفت: برای اینکه سبزی فروش
سرکوجه فقط لایام میگذاره هر دفعه ده تومان میدهد.
آرروز هم میگفت: اگر مادرت را بکنم بیست تومان میدهم.

عوض که گله نداره

جوانی برای دوستش پرریز تعریف میکرد که با دختر
خوشگل و تپل میلی نامزد شدم. شب و روز به فکرش
بودم و کاری نمیکردم. تا اینکه بالاخره با دختر قشنگی
رفیق شدم و باهم به هتلی رفتیم تا ناکلامی از او بگیریم. در
اطلاقی که با او مشغول انجام عمل بودم، شنیدم که از اطاق
مجاور چنان صدای لطیف و قشنگ آخ و اوخ می آمد که
بدون اراده گفتم کاش جای آن مرد بودم و به آن دختر

گفتم: تو چرا هنگام خوردن نکر ناله نمیکنی؟ جوابی نداد.
چون کارم تمام شد و بیرون آمدم دیدم دوسه دقیقه بعد
همان زن و مرد هم بیرون آمدند. پرویز جون میدونی کی
بود؟ همان نامزد قشنگم.

دوایش را هم خودتان بدهید

شخصی عاشق خاتم دکتري بود. روزي در صف
مريضها حاضر شد و نمره گرفت. چون به اطاق پيش
خاتم رفت برد خود را که همان مرض عشق باشد گفت:
خاتم دکتري گفت: دوي تو روزي چهار بوسه از يك کفل
سفيد و مرمر تراش و در ضمن چاق و روزي يگدور
جماع با يك زن زيبا. مرد فوراً کفل دکتري را بغل کرده و
مشغول بوسه زدن شد و گفت: دوایش را هم خودتان
بدهيد.

هم از توپره هم ار آخور

جواني دختر قشنگ و زيبايي را بزني گرفته بود و اين
دختر برادري پانزده ساله بسيار زيبا داشت. روزي جوان
براي دوستش گفت: فلاني تو عروسي نکرده اي؟ گفت: نه
نامزد دارم. تو چطور؟ زن گرفته اي؟ گفت: آره يك زن
گرفته ام که خيلي قشنگ است، برادرش هم مثل خودش
قشنگه که اغلب اوقات برادرش هم بجاي خواهرش را



✱ زن مثل «قلیان» است ، در عین اینکه
 «فرقر» میکند ؛ لب بر لب شما گذاشته خستگی
 روزانه تان را رفع میکند .

... آهای پسر ! یه قلیون تمیز بده اینجا !



هوشنگ هروقت بامن بازی میکرد ازمین می برد. نسبت به او کینه شدیدی پیدا کرده بودم. و همین باعث شد که پیشنهاد ازدواجش را قبول کردم .



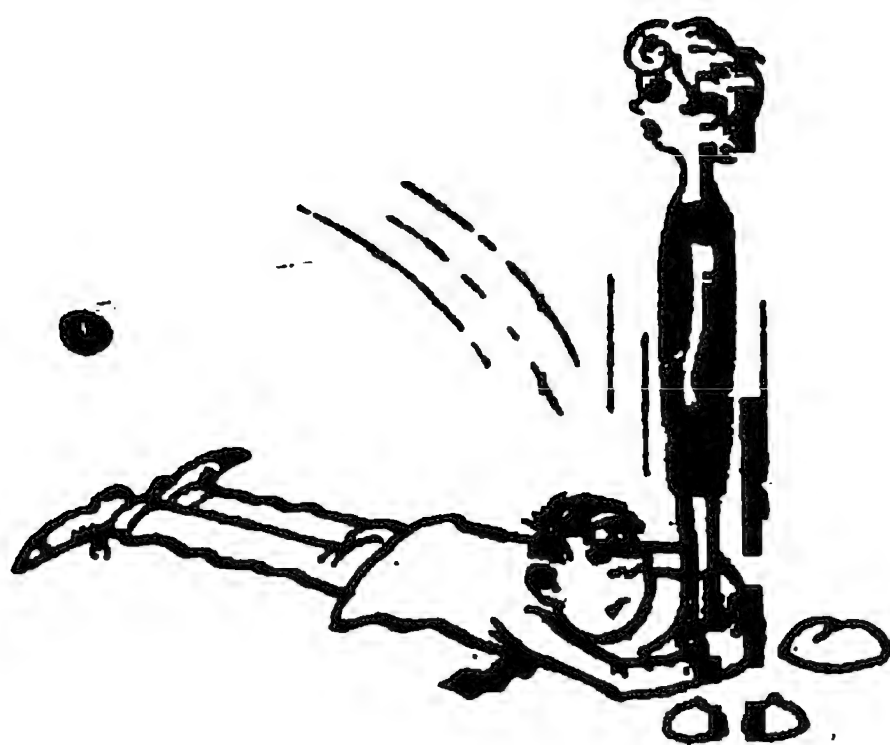
مذکور کل — با این لباسهای لنگ ، بین کارمندا آمد و شد کن ،
... خط لوی اطالی به دم کار کن !



دخترانه فراری ۱

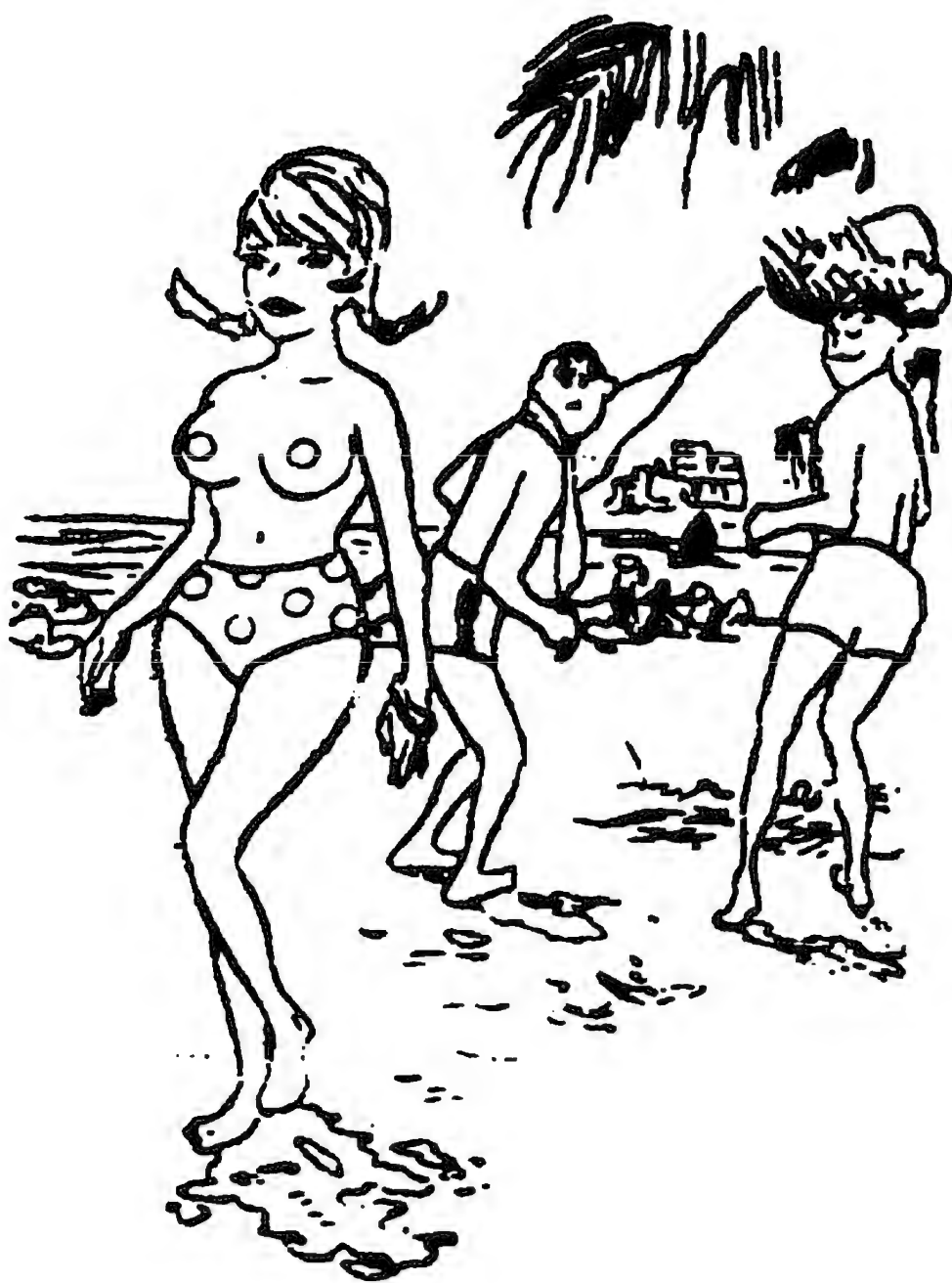


.....



.....

بدون شرح !



بنود شرح

پيش من ميگيره. رفيقش گفـت: اي خواهر كـسـده. تو هم از
توبره ميخوري، هم از اخور

بهترين ساعات عمر

شخصي از رفيقش كه مرد زن داري بود پرسيد تو
بهترين ساعات عمرت را كجا ميگذراني؟ گفـت: در
آشپزخانه. گفـت: چـطـور؟ گفـت: براي اينكه به كلفت جوانم
كمك ميكنم و در ضمن اول آهسته از روي لباس بهش
ميمالم، بعد يواش يواش تنكه اش را در مي آورم. سپس
لاپاش مي گذارم، بعد از آن تا خايه بهش فرو ميكنم،
درحاليكه او سزگرم كار است و به روي خود نمي آورد.
رفيقش گفـت: خوب راحت بيفت روي كلفت و بكن. گفـت:
آخه مال زنم گشاده، تا درش گذارم فوراً ميره توش و
تقريباً مثل انجام وظيفه ميشه و برام لنتي نداره اما مال
كلفتـم مثل مال نزدي است.

گهي زين به پشت و گهي پشت به زين

شيخي ميگفت مردها تا بچه اند زير دست زنانند و چون
بزرگ شدند زنان زير مردانند.

حکایت

يكنفر اصفهاني يكنفر قومي و يك نفر هم كاشي باهم
 بسفر رفتند. شب در كاروانسرايي ماندند. بنا شد هر سه نفر
 يك لحاف كرايه كنند و زير آن بخوابند. اصفهاني گفت:
 من لحاف احتياج ندارم. شما دو نفر كرايه كنيد. آندو يك
 لحاف كرايه كردند و خوابيدند. چون زياد به هم نچسبيده
 بودند وسطشان قدري باز بود. اصفهاني گفت رفقا اين
 وسط بخورده حاه ازه بگذاريد من هم اينجا بخوابم. قبول
 كردند و اصفهاني وسط آندو خوابيد. نصفه هاي شب بود،
 قمي لحاف را ميكشيد، در نتيجه از روي كاشاني بدر
 ميرفت. كاشاني ميكشيد، از روي قمي بدر ميرفت. صبح
 بر سر اين موضوع بينشان نزاع در گرفت. هنگام زد و
 خورد اصفهاني گفت: من خوبم كه نه پول دارم، نه كتك
 ميخورم. جاي خوب خوابيدم. خدا خير دهد.

بعد از نه ماه

يك دختر و پسر جوان را نهنگ در دريا بلعيد. بعد از
 يكسال نهنگ را ماهيگيران شكار كردند و شكمش را
 دريوند پيدند پسر و دختر صاحب يك بچه شده اند.

تضميني از حافظ

شکم دختر همسايه چو آمد بجلو
 يادم از سينه سوفيا و سرين لولو (ناازني)
 اي خوش آنروز که ميبود در اين کشور ما
 قيمت يك کس چاق و تپلي را بدو جو
 گفتم آنروز چه خوش بود که ارزاني بود
 کت و شلوار و کتابي، نميرفت به گرو
 گر کسي بود چو من مفلس و بي پول و نليل
 لائل داشت شبي دخترکي را به جلو

نصیحت مادرانه

پيرزني دخترش را پندميداد و ميگفت: دخترجون من را
 که مي بيني ديگه حالا خوب پخته و سرد و گرم روزگار
 چشیده ام يعني به قول معروف افعي شده ام. دختره گفـت:
 درستـه مـامـان جـون منم وقتي شوهر کردم مار شوهرم را
 ميخورم، افعي ميشوم. بعدها افعي ديـگران را ميخورم
 اردها ميشوم يکدرجه بالاتر از تو.

من دودول دارم

تو یکی از خیابانها پسری کوچك به خانمي قشنگ انگشتي رساند. خانم گفت: خاك بر سرت تو كرم داري؟ پسرك گفت: نه خانم نوبول دارم.

خرس و قوچ و شتر

خومي سه روز گرساغي كشيد. شب چهارم خواب بيد كه لقمه چرب نصيب او شده. فردا خواب خود را تعبير كرد كه سه لقمه امروز نصيب او خواهد شد. بطلب روزي راه در پيش گرفت و رفت. در پيش راه در مزرعه اي بيد دو قوچ قوي هكل مشغول جنگيدن هستند. خدا را شكر كرد و رفت جلو. با خود گفت: اين دو لقمه اش كه باهم آمدند. يقه یکی از آندو را گرفت. یکی از قوچها گفت: رفيق ما حرف نداريم كه تو ما را بخوري اما بدان وظيفه اي داريم كه بايد انجام دهيم و بتو هم احتياج داريم. پس از اداي اين وظيفه تو ما را بخور. خرس قبول كرد. قوچ گفت: رفيق خرس اين قوچم مال تيريز است و آمده مرغزار مرا بزور تصرف کرده و حال مي جنگيم و تو در اين ميان داوري کن و هر کدام مغلوب شدیم طعمه تو خواهيم بود. خرس براي داوري ميان نشست. هر دو قوچ با شاخهاي تيز آماده حمله شدند و با يك حركت سريع خرس را بيد ضربات شاخ گرفتند تا خرس از حال رفت و دو قوچ از معرکه جستند. خرس چون بهوش آمد با خود

گفت: آخه پدر سوخته بابات دلور بود يا نه نه ات - روزي رسیده را بخور و کاري به اينکارها نداشته باش. دنبال لقمه سوم روان شد. در راه به شتر ي رسيد و في الفور حمله کرد. شتر گفت: جناب خرس ميدانم که مرا خواهی خورد. اما گوشت من جايي شیرين و جايي تلخ دارد. براي اينکه بتو بد نگنرد و گوشت شیريني بخوري دستوري در کف پاي من نوشته شده در آنجا معلوم کرده اند که کجاي من شیرين است. شتر پرسيد: سواد که داري؟ خرس گفت: بلي، وازده کلاس سواد دارم. شتر گفت: خوب نگاه کن. خرس متوجه دريوي که در پايين قرار داشت نبود. چون در عقب شتر قرار گرفت تا کف پاي او را ببيند شتر هم لگد محکمي بپينه خرس زد و او را تا وسط دريا پرت کرد. خرس با هزار زحمت خود را از ورطه تجات داد و خود را به باد ناسزا ميگرفت: آهه مادر سگ يابات سواددار بود يا نه نه ات که تو مرزا قلمدونشدي و لقمه سوم را هم از دست دادی. زاري گفان به دنبال روزي روان شد.

سرب خوردي

شخصي رفت پيش دکتر گفت: دکتر من مريضم. دکتر وقتي او را معاينه کرد گفت: بايد غذاهاي آهن دار بخوري. گفت: چي بخورم. دکتر گفت: آنقدر بايد غذاهاي

آهندار از قیل انار و سایر غذاها بخوری تا آهن بدنت
زیاد شود. پس از چندی همان مرد بازگشت و گفت دکتر
من کار را آسان کردم. روز اول خود آهن را بقدر يك
کیلو خوردم. چون خیلی سخت جویده شد ناچار دو سه
کیلو سوب خوردم. آیا حالا آهن بدنم کافینشده؟!

خوشم میاد

من آن کردن کون دخترها خوشم میاد
ز لعیان خوش ادا خوشم میاد
یکی که خرج پیرزن خوشش میاد
من از زنان گرمکی خوشم میاد
با اون زنای چابری مخالفم
ولی قیلاز عینکی خوشم میاد
ز دختران با حیا بدم میاد
از اونکه هست گرمکی خوشم میاد
از اونکه نصفه برداره بدم میاد
از اونکه میخوره تا بیخ خوشم میاد
جیب من ز من جدا شو که من
ز دختران ارمکی خوشم میاد
میان دختران ارمکی به مرگ تو
از اونکه هست چشمکی خوشم میاد
اگر چه ازدواج مشکله

ولي تر كړن پشمكي خوشم مياډ
خوښ نميدونم چرا از گاييدن
زنان كيف و عينيكي خوشم مياډ
اكنون كه نبود دختری
از جلقيدن يواښكي خوشم مياډ
خوشم مياډ و خوشم مياډ
بجون مامانت خوشم مياډ

شما چطور

دختر چاق و ټپلي رفت پيش دكتر و گفـت آقاـيـيـ دكـتر
ميخواهم اصول بزني و بايد به كـفـلـم بـزنـيد. دكـتر گـفـت: اول،
پشت شلوارت بيرون بياور و وارونه بخواب تا من دوا را
بسرنگ كنم. پس از چندي دكتر گفـت: خاتـم شـلـوارـتـان
درآورده و حاضرديد. دختر خانم گفـت: بـلـه آقاـيـي دكـتر شـما
چطور درآوريد. دكتر كه وضع را دگرگون نـيـد شـلـوار
خود را بيرون آورده و بسراغ دختر رفت و جنـان اـصـولـي
به او فرو كرد كه در تمام عمر كسي به او فرو نـكـردـه
بود.

سرخي زن

زن در دو موقع سرخ ميشود. يـكـي روز اول
خواستگاري و يـكـي هم وقتي فشار زياد به او وارد ميشود.

تک بیتی

ترسم به شهر نو، نرسی دهاتی
کین که میروی به شمیران است

در وجه حامل

مهری جون... سلام. پدرم که شما را خیلی دوست دارد
و هر روز برایتان چیزهای خوب خوب میخره مرا
فرستاده که یک ماچ برایش بفرستی خودم با پیام از شما
بگیرم و به بابام بدهم.

نو هنرمند

خوبه فی نی جون... تو اولین گام هنرپیشگی را قوی
کدام مطلق برداشتی؟ من...! توی جاده نیاوران. تو کجا؟
من توی جاده کرج. پس تو از من هنرمندتری.

حکایت

نو شاگرد مدرسه باهم (علی و حسن) مشغول کتک کاری
بودند. یاسبانی آنها را از هم جدا کرد گفت: چرا دعوا
میکنید. آخه تقصیر معلم است که بیخودی سر درس دستور
میگوید علی حسن را زد. حالا علی خودش را گرقه و
منم دارم کتکش میزنم که حرف چرند معلم را قبول نکند.

این کجا و آن کجا
 دختر شیراز کجا و دختر تهرون کجا
 هر دو یکسانند اما این کجا و آن کجا
 از زمین تا آسمان فرق است بین این و آن
 بردن شاه چراغ و بردن کشمیری کجا
 سبز شیراز کجا و سبز کشمیری کجا
 سینه لیمویی و سینه نارنگی کجا
 دختران چادری و دختران ارمنی
 هر دو من گانیده ام اما این کجا و آن کجا
 دختران شیرازی و دختران تهرونی
 هر دو زیباوند اما این کجا و آن کجا

شاه چراغ

در شهر شیراز زنی مردی را دوست داشت و
 قرار گذاشتند حوالی شاه چراغ مرد حضور زن شرفیاب
 شود. روزی زن به شوهر گفت: میخواهم امروز برای
 زیارت شاه چراغ بروم. شوهر قبول کرد و گفت بچه را
 هم با خود ببر. زن که همان روز رفیق خود را گفته بیاید.
 به بچه گفت: من مادر خوبی هستم. بدین جهت شاید شاه
 چراغ زنده شود و مرا مورد لطف قرار دهد. بچه گفت:
 خیلی خوب انشاالله که زنده میشود. چون به شاه چراغ

رسیدند مرد آمد و ابتدا زن را بوسید و سپس گائید. چون باز گشتند پدر از پسر پرسید: رفتید شاه چراغ؟ پدر گفت: آری پدر چلن. اما شاه چراغ بخاطر مامان زنده شد و اول او را بوسید و بعد هم باهم رفتند و اول پستانهای ماملن را نوازش کرد.

تک پیتی

جواني تر غاسازگاري جفت
بسا شب که با کلفت، خانه خفت

پاداش خوبی

گویند آغا محمد قاجار مردی غشی بوده و شبی چهار غش شد ■ هر سرابی افتاده و سربازی او را نجات داده چون بهوش آمد بسریاز گفت: ترا پاداش خوبی خواهم داد. چندی گذشت و هر روز آن جوان نگاههای عمیق به آغا محمد می انداخت که شاید یاد او بیاید و بقول خود وفا کند. پس از چندی آغا محمد خان او را بحضور خواند و دستور داد چشمهای او را از کاسه درآورند تا به او نگاه نکند.

در محضر دکتري

دكتري كه مخصوص سقط جنين و كورتاژ بود، ديد
دختري مي آمد و گريه كنان گفت: دكتر شكمم بالا آمده.
گول يك مردی را كه تازه وارد محلمان شده خوردم و
خوادم را در اختيارش قرار دادم. حالا ميخواهم كورتاژ
كنم. دكتر دويست تومان گرفت و عمل را انجام داد. چون
دختر اولي رفت دختر ديگر آمد و مانند اولي از مردی كه
تازه وارد محله اشان شده بود آبستن بود. دويست تومان
سلفيد و راحت شد. او رفت سومي آمد. او هم از تازه
وارد محله خودشان آبستن بود. براي حفظ آبرو دويست
تومن پرداخت و پس از آن چهارم و پنجم و بالاخره تا
شب كه دكتر با خوشحالي بسته هاي اسكناس را لمس
ميکرد و از كاسبي آنروزي خوشحال بود. ديد مودي وارد
مطلب شد. دكتر گفت: چكار داري؟ گفت: دكتر ميدونم كه
امروز كاسبيت بد نبوده. اين دخترها را همه را من گول
زدم و آبستن كردم و بالاخره پيش شما فرستادم. حالا آمدم
تا بالاخره حق حساب مرا بدهيد و باهم كنار بياييم.

با پول زياد يا زبون خوش

شخصی به پسری رسید و گفت خواهر جنده این ده شاهی را بگیر و پشت آن کلبه یکنور به من بسده گفت: مادر کسدم آخه با پول زیادت یا راه نزدیکت پیام؟

باز هم کم است

شخصی نهانی زن ارمنی را بگائید و چون نکری قطور و بلندداشت زن تحریک شده و سر حال آمد به زبان ارمنی گفت: گاماس، گاماس، مرد گفت: خواهر کسده . خایه هلم را هم جاگرم باز هم کم است.

در محضر طلاق

شخصی میخواست زنش را طلاق بدهد. چون در محضر خواستند برای آخرین بار خواهش کنند که باهم آشتی کنند شوهر گفت: آخه نمیتونم قبول کنم. او میگوید مثل شوهر سابقش با او رفتار کنم. گفتند: مگر شوهر سابق او چکار میکرد؟ گفت: آخه او همش از جلو میگائیده.

یکی منتظرش بود

در مجلسی دختر کوچکی اندارش گرفت بطوریکه پیچ و تاب میخورد چون با مامانش گفت: حانمی زیبا جلو دوید و گفت اجازت بدهید من بیرمش و دست دخترک را گرفته

بيرون رفت. چون بازگشتند مامانش گفت: از خاتم تشکر کردی؟ گفت: نه براي اينکه توي مستراح يك مرصع انتظار خاتم را ميكشيد مرا گذاشتند پشت در بيلم و بعد خودشون رفتند تو.

حكايت

رندي بچه باز از دير باز عشق پسري ميسود. چون هرگز كرد نتوانست پسر را تصاحب كند يك روز كه پسر به مستراح مسجدي رفت، او هم به مستراح رفت و جنب مستراح پسر مستراح ديگر بود كه مرد توي آن رفت و شروع به آه و ناله كرد. پس از ساعتی بيرون آمد و ديد پسر ايستاده و به او نگاه ميكند و مثل اينكه ميخواهد چيزي بپرسد. مرد لبخندي زد. پسر گفت: آقا ممكن است از شما سوالي بكنم؟ مرد گفت: بگو پسر جان. پسر گفت: چرا در مستراح ناله ميكريد. گفت: پسر جان دست بيلم مالدار كه در جواني و بچگي غفلت كردم و نگذاشتم مردم مرا بگاييند كه قدرتي دهليز سرينم فراخ گرديد. اکنون دچار رنج و زحمتم. پسر قدرتي فكر كرد و گفت: اين درد گريه را هم خواهد گرفت. البته پسر جان. پسر گفت: ممكنه از شما خواهش كنم و قبول زحمت بفرمائيد و مرا تا زود است از رنج آئنده بر حذر داريد. مرد گفت: بروي چشم و هر همان مستراح تا خايه به پسر ك جا كرد.

شب مهتابی

دو دختر برای هم تعریف می‌کردند: پروین چون يك شب با پروین وقتم گردش. آنقدر مرا برد و مهتاب هم بود. پروین گفت: مرا بیاد يك شب مهتابی انداختی. گوش کن که برای تعریف کنم. گفت: يك شب با نامزدم رفتیم گردش. مهتاب آنقدر روشن بود که نامزدم شروع کرد در سهایش را حاضر کردن. من که حوصله ام سر رفته بود هر چه خواستم از این عمل دست بردارم نتوانستم. آنقدر نادم تا دوسه نفر گردن کلفت رسیدند یکی رفت به طرف نامزدم. خواست نامزدم را بزند، نامزدم در رفت. هر سه آمدند پیش من.... خوب تو چکار کردی... هیچ پشت يك سنگ مثل بچه آمدم خوابیدم اونها یکی یکی مثل بچه آمدم مرا گتیدند و رفتند يك وقت متوجه شدم عوض سه نفر چهار نفر کردند... میدانی چاهارمی کی بود؟ نامزدم که تازه تحريك شده بود.

من از تو بدترم

زنی به دوستش گفت: ربابه سلطان خاك بر سرم. دختر ذلیل مرا با بستی فروش سر کوچه رفیق شده و

دیروز دیدم تو پستو شاگرد بستنی فروش داشت میگردش.
ربابه سلطان گفت: خواهر باز هم دهختر تو. چرا نلیل
مرده های مرا نمیگی که يك روز دیدم يك آب حوضي
بدبخت را آورده بودند تو خونه و بهش مهلت نمیدانن،
همش میکشیدنش به خوشون و سیر نمیشن.

زن گناه کار

زن گناه کار پیش کشیش رفت و اعتراف به گناهان خود
کرد. در خاتمه گفت: دخترم سعی کن درونت همیشه پاک
باشد. زن چون به خانه رسید گفت: خوب بیرونم را که در
حمام میشویم و پاک است. درونم را چطور در حمام؟ این
مسئله را با زن حمامی در بین نهاد. زن حمامی گفت: من
دلاکی سراغ دارم که مخصوص اینکار است. اگر اجازه
بفرمائید برای تطهیر درون شما بیاید. زن قبول کرد و
دلاک آمد و با ذکر چون گرز خود تا روده های خانم را
تطهیر کرد.

در تیمارستان

سه رفیق دیوانه پیش هم نشسته بودند. یکی از آنها خواب
بود. ناگهان در حین خواب صدای آخیش آخیش او بلند
شد. یکی از دیوانه ها رفیق این رفیقمان خواب میبیند.
رفیقش گفت: مثل اینکه خواب میبیند جماع میکند. زود

بیدارش کن. بیمعرفت بدون ما تکیه بلند کرده و تنها میخورم.

کفل دختر

نقطه عید و چشم انداز جوانان است که همیشه لرزان و برآمده قست و تنها بروی جوانان خوشبخت گشاده میشود. انشاالله که بروی شما هم گشاده خواهد شد.

دلخرم

دختر پیش دکتر رفته بود. روزی برای دوستش تعریف میکرد: پری نمیدونی چند روزه از دست دکترها دلخورم... چرا؟ ... آخه هر وقت آدم میره پیششان میگویند لخت شو. خوب اینکه دلخوری نداره. آخه آخه خواهر جون آدم بیخودی لخت بشه و دکتر بی عرضه هم کاری نگذرد.

خیر و الامور اوسطه

شخصی پیش زنش رفت و گفت آخه چرا نمیگذاری یکشب از جلو برم و یکشب از عقب. مگر نشنیدی که گفتند: خیر الامور اوسطه.

شب عروسی

عروسی يك نفر همدانی بود. در این میانه شام گیر داماد نیامد. چون موقع حجله رفتن شد گفت: ده پدر سوخته ها هر کدام شام خورده خویش هم بره کس بکنه. من نفس ندارم کاری بکنم.

نه مامان نه پاپا

بچه کوچکی نصف شب از خواب بیدار شد دید مامان و پاپاش هیچکدام در رختخواب نیستند. شروع به گریه کرد. ناگهان دید پدرش از آشپزخانه پرید در حالیکه آب از سر نکرش میچکد. رفت تو مستراح. رفت سراغ مادرش دید صدائی از اطاق نوکر میاد. در را باز کرد دید نوکرشان خوابیده. او بمادرش شروع به داد و بیداد کرد. مامانش گفت: گریه نکن این باباجونته پسره گفت: آقا جان از پیشش زری رفت تو مستراح.

از بزرگت خانمها

نوکری تعریف میکرد که وقتی با آقا بیرون میروم هیچکس بهم محل نمیگذارد. اما وقتی با خانم بیرون میروم رئیس کل اداره جات با من تعریف میکنند. آي بنازم به این قدرت.

امان از این کلفتها

کودکی میگفت وقتی مامان و پاپام خونه هستند کلفت‌مان
 هی قریون صدقه ام میرود اما وقتی نیستند قریون صدقه
 نوکرمان میره و هر چه من گریه میکنم اصلا کاری بمن
 نداره.

سفارش به خاتمها

خانمهای عزیز اگر دخترتان رفت و با يك نره خر رفیق
 شد هیچ فسخور نشوید. برای اینکه خونتان با یکی از این
 نره خرها رفیق شدید و بهش شوهر کردید.

تقصیر او نیست

خانم اگر دیدید کلفتتان روزها به کار خانه نمیرسد و در
 غیاب شما از زیر کارها شانه خالی میکند، تقصیر او
 نیست بلکه تقصیر آقا است که او را وادار میکند به
 کارهایی از قبیل روغن مالی پشت آقا و بالاخره کشیدن او
 زیر آغله.

چرا آدامس میجوی؟

جوانی از دختری که رفیقش بود پرسید: چرا هر وقت من
 تو را از عقب میگایم هی تندتند آدامس میجوی؟ گفت:
 آخه از حالت خوشبختی دهنم را بهم میزنم.

بوي سوختگی

دکتر زیبا و جوانی وارد بیمارستان شد و از پرستار زیبا و قشنگ پرسید: پری خانم بوي سوختگی می‌داد. چی می‌سوزونند؟ هیچی این سوختگی از منه که از عشق تو می‌سوزم. این بگفت و دست در شلوار مرد کرد و عمود و یی بیرون کشیده، بر آن بنشست.

آب و ...

زنی زیبا رفت پیش دکتر گفت: چون شکم آب آورد دکتر او را زیر عمل برده و گفت: می‌خواهید مثل گن‌شسته آب شکم شما را بگیرم یا جدید. خانم گفت: کدام بهتر و سهل تر است. دکتر گفت: قدیم گفت: شروع کن. دکتر شلوار خود را کنده، عمود را بیرون کشیده و به فرج زن فرو کرد. زن گفت: آره قدیمیها چقدر باسواد بودند. این بهترین راهشه.

بین چی می‌خواهد دلم

يك كس ناب ميخواهد دلم
از زنان چاق ميخواهد دلم
بي مي و زن هيچ شب نيستم
ليك كي ري چون الاغ ميخواهد دلم
كرده ام ز كس بي حد اندر صبح و شام

حال کرون يك کون چاق خواهد دلم
 در گفتي کير من باشد چو خر
 برد و آورد لاي نو پا خواهد دلم
 جوشش عشق است اشعار حقير
 يك هفت هشتا لنگه کفش خواهد دلم

دليل قاطع

مردی عشق زن همسایه بود. روزی خود را به او
 رسانده و اظهار عشق کرد. زن برافروخت و گفت: آخه
 مرد من شوهر دارم. گفت: خوب باشد زن من هم شوهر
 دارم، اما یا شوهر تو رفت و آمد میکند.

به آواز حلقه بز

جوانی قر رسیده زنی زیبا و پر شهوت عقد کرد. چندی
 با وی بسر برد. روزی زن وی رفت پیش مادر پسر
 شکایت کرد که مگر از دست پسران سیر شده ایست. او
 اصلاً راه جماع و آداب آنرا نمیداند. در آوردن خیلی محکم
 در زدن خیلی مست. هنوز تر کردن زکر را نمشناسد.
 مادر گفت: چاره او پیش من است. امشب تو با او خلوت
 کن. چون شعب شد مادر به پسر گفت که ای مادر وقتی
 وسط نوپای آنست نشستی و عمود خود را بلند کرده و در
 فرج فرو گزهی گوش کن به صدای حلقه در به همان

ضربتی که حلقه به سینه آن در میخورد نکر تا سر بیرون کشیده و محکم فرو کن. پسر قبول کرد و در خلوت به زن خود فرو کرد مادر از بیرون حلقه بدر میزد و پسر همچنان محکم آورد و برد میکرد تا اینکه محتلم شد و بیحس گردید مادر همچنان حلقه به در میزد. پسر چندین بار محتلم شد و زن هم بر سر نوق و اشتیاق آمده و ناله میکرد. ناگاه پسر فریاد زد ای مادر بس کن اگر چند نوری دیگر حلقه بزنی یا رگ کونم پاره خواهد شد یا جان از کونم بدر خواهد شد.

تو از کجا میدونی؟

مردی با رفیقش صحبت درباره بزرگی کیر و کوچکی آن میکرد. اولی گفت: رفیق من اصلاً شانس ندارم. خدا به من يك کیري داده اندازه يك هسته خرما که اصلاً خجالت میکشم با زنم جماع کنم اما زنم آنقدر نجیب است که هیچ به روی خودش نمی آورد. رفیقش گفت: برعکس تو من يك کیر دارم که از کیر خر باج میگیرد نگاه کن و کیر خود را بر رفیق خود نشان داد. مرد چون او را دید گفت: تقی جون خوش بحالت که چنین کیری داری. شب موقع جماع با زنش از اوصاف کیر صحبت میکرد و بعد من باب مثال کیری را وصف کرد که چنین و چنان است.

ناگهان زنش گفت: کیر تقي درست همینطورره. هم کلفت هم بلند. مود گفت: تو از کجا میدونی؟

خواهر کسده ده بلند شو

زني مودتي را دوست داشت. شبي او را بخانه برد كه او را بگاييد مرد ديد كه شوهر زن پيش او خواب است. مود گفت: نه من ميروم شوهرت اينجاست. زن گفت: نترس بكن او خوابه حالا بيدار نمیشه. مرد قبول نكرد. چون خواست مرد زن گفت: شوهرم خوابش خيلي سنگينه. بين من انگشتم را در كونش ميكنم بيدار نمیشه. باز مرد قبول نكرد. زن گفت: بين كه انگشت ميكنم. باز قبول نكرد زن گفت: بين سه تا انگشتم را ميكنم باز هم نميفهمه. باز مرد قبول نكرد. ناگهان شوهر زن گفت: خواهر كسده ده بگوش و الا الان مع پايش را هم تو كون من ميكنه.

او کیر بود، ما خایه

گویند در قریب سلطانی محمود غزنوی روزی فریوسی و عنصری و سجدي میخواستند به حضور سلطان برسند. چون پشت در رسیدند سلطان گفت: فقط فریوسی داخل شود عنصری برآشت و گفت: آخر مگر او کیر است و ما خایه؟

از فوائد پرستار زيبا

دكتري پرستاري زيبا داشت. مردى عاشق پرستار شده و هر روز خود را به مريضى زده و پيش نكتر مى آمد و پرستار هم مجبور بود به نكتر كمك كند تا اينكه نكتر جريان را فهميد و به پرستار دستور داد بيمار دروغى را تنقيه كند. بيمار را با پرستار به اطافى فرستاد و خود رفت. چون بازگشت ديد مرد روى كفل پرستار افتاده و او را بشدت ميگاييد. دكتر عصبانى شد و گفت: مرتيكه پرسوخته اين چه كار است ميكني؟ مرد جواب داد: آقاى نكتر اين پرستار تنقيه بلد نيست دارم به ايشان راه تنقيه كردن را ياد ميدهم.

دروغ دو سياح

دو نفر سياح براي ديگران تعريف ميكردند. اولي گفت: در مصر بقدرى هوا گرم بود كه من در پاى مجسمه ابوالهول دو تخم مرغ نيمرو كردم. نومي گفت: به اينكه چيزي نيست. من در زنگبار زير نور ماه املت درست كردم.

از خوبىهاي زيبايي

زنى قشنگ را به جرمى در دادگاه محاكمه ميكردند. چون زن ديد هم اكنون محكوم خواهد شد با دست چپ

خود گردی سوراخی درست کرد و انگشت سبابه دست راست را تا بیخ در آن فرو کرد. قاضی چون این بدید زن را تبرئه کرد و آدرس و شماره تلفن را برای احضار بعدی گرفت. البته نه برای احضار بلکه برای رسیدن خدمت خانم قشنگ.

از حيله هاي نقاش

نقاشی زن زیبا را به کارگاه خود برد تا از او کیام دل بگیرد. چون هر دو لخت شدند و نقاش وسط دو پای زن نشست و فرو برد ناگهان دیدند صدای پا می آید. نقاش فوراً فهمید که زن اوست. گفت: تو همینطور لمیده باش تا منم پشت سه پایه کار بنشینم و زنم خیال کند تو مدلی. در این بین زن رسید و دید نقاش زکروش آلوده به منی است و زن هم وسط دو پایش تر میباید، نقاش روانه پشت سه پایه میباید. زن پرسید این چه وضعیه؟ نقاش گفت: هیچ خانم ایشان مدل هستند. منم به ایشان یاد دادم که اینطور بلمند تا من از ایشان نقاشی کنم. زن پرسید شما چرا شلوارتان را درآورید. گفت: آخر میخواستم زنی را نقاشی کنم که تازه جماع داده باشد.

تو سیم سیاه خود نگهدار

زني با يك سياه حبشي رفيق بود. تنها صفتي كه اين سياه داشت صاحب نكري بود كه ميتوان گفت در دنيا همتا نداشت. بسيار قطور و بلند و زن پيوسته از خوردن چنين نكري سرمست ميشد. تا اينكه آوازه چنين كيري بگوش زني شهوت پرست و ثروتمند رسيد و چهار هزار دينار فرستاد تا زن سياه حبشي را براي او بفرستد و زن از خوردن چنين نكري سرمست شود. زن در جواب چهار هزار دينار را براي او فرستاد و براي او نوشت:

ما كير سياه خود نميفروشيم

تو پول زياد خود نگهدار

پالان خر است يا عمامه

پسر كي شيطان به شيخي رسيد و گفت: آشيخ اين پالان خر است بر سر داري يا عمامه. شيخ گفت: اين كله كير پدري است. پسر باور كرد و گفت: به اين بزرگي. شيخ گفت: ارزاني مادري كه علاوه پالان خود الاغ را هم درسته ميخورد. پسر از حرف شيخ چيزي تفهيد و موضوع را براي مادرش گفت. مادرش از گفته شيخ خنديد.

گدائی دو کوچه ها صدا میکرد آي آب حوض میکشیم.
 پلو میخوریم. در بعضي از کوچه ها هم داد میزد خاتم
 آبستن میگیم. تا اینکه صدایش به گوش شوهری متعصب
 و پیر رسید که زن جوانی داشت. پیش زن خود رفت و
 قرار گذاشت که زن گدا را صدا کند و به اطاقی ببرد و
 بگوید: او را آبستن کند و چون گدا شلوار خود بیرون
 آورد سرفه کند. شوهر زن با چوب په جان گدای گردن
 کلفت بیفتد و او را اندک کند. زن گدا را صدا کرد و به
 اطاق برد و چون گدا شلوار خود بیرون آورد چشم زن به
 کبری که تا کنون در عمر خود ندیده بود افتاد و با خود
 گفت: نه بقیه وقتی فرو کرد سرفه کنم تا شوهرم بیاید.
 چون گدا قا خایه به زن فرو کرد زن بسیار خوشش آمد و
 حرفی نزد تا گدا کار خود را تمام کرد و برخاست شلوار
 خود را پوشید دست مزد خود را از خانم گرفت، عازم
 رفتن شد. در همین حین شوهر با چوب وارد اطاق شد.
 گدای گردن کلفت که از باد موصل سرمست بود با یک
 مشت مود را بطرفی پرت کرد و پا بفرار گذاشت.

يك اصفهاني رفت توي يك قهوه خانه و گفت يك چاي سنگين (پررنگ و مایه دار) براي من بيار. قهوه چي با شاگردش خواستند اصفهاني را مسخره كنند. استكان چاي را در نعلبكي گذاشتند و دو نفري سر انرا گرفتند و با زور آوردند پيش اصفهاني. مرد اصفهاني قلري به ان نگاه كرد و يك دست خود را دراز كرد و چاي را گرفت و چون اندو ول كردند اصفهاني هم نعلبكي را ول كرد و افتاد زمين و شكست. شاگرد و استاد قهوه چي برآشفند و گفتند مرتبكه پدرسوخته چرا استكان نعلبكي را از دست انداختي و شكستي؟ يا الله پولشان را بده. اصفهاني گفت: مادر كمده ها شما دو نفري به زور حملش كرديد. من ميتوانستم يكدمتي نگهدارم؟

حاضر جوابي اصفهاني

يك نفر اصفهاني توي يكي از قهوه خانه هاي تهران نشسته بود. يكي ديگر هم كه معلوم بود تهراني است روبروي او نشسته بود و همش تو نخ اين بود كه اصفهاني را مچل كند. ناگاه يك مگس افتاد توي چاي تهراني فورا گفت: اصفهاني خفه شد. اصفهاني مگس را درآورد و با لهجه اصفهاني گفت: نه داداش خفه نشد. اين اصفهاني يك كس تهروني كرده بود حالا غسل كرد.

باز هم اصفهانی

يك اصفهانی رسید به يك فاحشه گفت: يك كس منت به به من بدم گفت: من به هیچ كس مفتی نمیدهم. پول بده بتو دو دفعه میدهم اصفهانی گفت: حالا يك دفعه كه مفتی بده.

عاشق مزاحم

زنی روزگاری با جوانی سر و سري داشت. روزي به منزل او آمده و سخت مزاحم او شد و بالاخره به مقصود خود رسید زن را گانید و پول تو جیبی را هم گرفت و وقتی زن او را مشایعت میکرد نهال کوچکی را در باغچه نشان داد و گفت: انشاالله بار دیگر كه آمدي زیر سایه این درخت با من جماع خواهی كرد.

منطق بچه

بچه قلی از مادرش پرسید: مامان راسته كه میگویند نان ما را خدا میدهد؟ مادرش گفت: آره. گفت: راسته كه من و برادرم طرز وسط كلم بیرون آمديم؟ مادرش گفت: بله درست. سپس پسرش گفت: پس در اینصورت دیگه پاپا به چه درد میخوره. زود بیرونش كن و از امشب هم نگذار دیگه اینقدر انیتت كنه و هی تو رختخواب اون هیکل نجسش را بیاندازد روی شما.

شق القمر

مردی زنی داشت که نام او قمر بود. روزی در خانه خود مردی را دید. از زنش پرسید: کیست؟ گفت: دوست توست که امروز کاری مهم کرده است که کاری جز گانیدن زن نکرده بود گفت: بلی کاری بس بزرگ. حقیقت عرض کنم که من امروز شق القمر کرده ام.

عشق آتشین

پسری به دختری گفت: عزیزم به پدرت گفتم که من از عشق تو شبها خواب ندارم. دختر گفت: آری پدرم گفت: بگو فعلاً يك چند روزی بیاد توی خانه شبها كشيك بدهد چون بعضی اوقات پدرم دیده که اشخاصی شبانه سراغ مادرم میایند.

درد دل دو زن

دو زن باهم درد دل میکردن. اولی گفت: شوهرم آنقدر كنسه که وقتی میخواد منو بكنه قرار گذاشته يك چهارم كیشش در فرجم پی عوض بره، نصفه اش را اگر خواستم پول لوازم آرایش بگیرم، سه چهارم آنرا اگر خواستم باید از پول گردش سینما چشم بپوشم. همه اش را اگر خواستم باید از پول لباس. خوب چون من مگه مال شوهرت چقدر

بلند است؟ نمیدانم. گمانم می‌سایت باشه. خوب عزیزم
بهتره از همه چیز چشم ببوشی. می‌ارزد.

زمانه

شد آن‌زمانه که بینی زنان زیبا را
بتان خوشگل و خوش باستان و رعنا را
شد آن‌زمان که نمایند بهر يك خوزه
هزار فتنه دختران ترشیده
شد آن‌زمان که فریبند دختران زیبا را
شهین و نرگس و آنر، مهین و رعنا را
برند و سخت بگیرند به کوه و دشت و دمن
سپس قو شرح وقایع بخوانی و نویسم من

آرزو

روزی گفتم با خانمش گفت: آرزو بکن بشوم کیر آقا.
خانم گفت: چرا؟ گفت: آخر کیر آقا بلند شد شما گفتید
بخوابد. هر وقت من بدبخت خوابیدم شما مرا بیدار کردید
که کارها مانده. راستی یکی من بدبختم که همیشه باید
سریا باشم یکی هم کیر اون پسره که میاد پیش شما. هر
دو باید همیشه سریا آماده کار باشیم. راستی آقا چقدر راحت
است هم خودش و هم کیرش.

این یک شانس

شخصی با دختری ازدواج کرد. آن دختر خواهری داشت که درست مثل میمی که باهم نصف کنند شییه هم بودند. روزی زن آن مرد خفته نبود. خواهر زنش آمد. مرد بخوابش زن خود لوست. زود او را خوابانده و تا دسته جا کرد. ناگهان زنش آمد و داد و فریاد برآورد. مرد که تازه جریان را فهمیده می داد میزد دختر برو کنار بگذار با زنم خوش باشم و انطور که باید و شاید از خواهرزنش کام دل گرفت. چون فارغ شد زن او را ملامت کرد. گفت: به جان خودم ندانستم که خواهرت است. بخیر خود تو هستی.

جواب نوکر

مردی با خشونت به نوکرش گفت: پدرسوخته خجالت نمیکشی در جواب من کلفت را میگویی؟ نوکر جواب داد: قربان در حضور خاتم گاتیدم. شما تشریف نداشتید.

بچه مال منه

شخصی با زنش دعواشان شد. زن گفت: یاالله زود باش بریم محضر طلاق مرابده. مرد گفت: پس تکلیف پسر

کوچکمان جي ميشود؟ زن گفت: بچه مال منه چون من نه ماه او را هر شکم داشتم و بزرگ کردم. اصلاً تو چکاره ای؟ مرد گفت: آيا وقتي يك مکه توي شکاف يك ماشين اتوماتيك مي آيد؟ و يك ليوان بستني از توش مي آيد؟ بستني مال ماشين اتوماتيك ميشود. اگر يك همچنين چيزي در شكاف تو نكرده بودم بچه اي وجود نداشت.

توي تئاتر

توي سالن تئاتر بقل دست مردی پسر و دختر جواني نشسته بودند که بدون پروا باهم عشق ميکردند. پسره کس دختره ميگذاشت و دختره کير پسره را و صدای آخيش چون و آه و ناله آنها مرد را بستوه آورد. پسر گفت: آقا پامائي؟ مرد گفت: نه يا آن احمق که روي سن فرياد ميکشد و نميگذارد اين راز و نیاز شما را بشنوم.

دو بيتهاي ناب

دو پستونت مثل پرتغاله

دهانت دائما پر قال مقاله

ميخوام من ميوه سينت بچينم

ولي گفتي هنوز کلاه کلاه

بی ته یکدم دلم شنگول نمونه
 اگر گائیدم ترا یک غم نمونه
 اگر شنگولیم قسمت نمایند
 جز از گائیدنت هیچم نمونه

قهرمان

دختر زشتی برای دختر قشنگی تعریف میکرد. من اگر
 بخوام روزی مزه کیر خوردن را بفهمم بهیچ کس نخواهم
 داد جز یک قهرمان. دختر قشنگ گفت: هر کس ترا بگایند
 قهرمان است.

آئینه صافو

صافو زن شاعری بود در یونان قدیم. این زن شاعری
 سروده که همه شهوانی است و گویند آئینه ای داشت که
 دسته آن بشکل نکر مرد بوده است. روزی زنی برای
 خرید این آئینه رفت و عطیقه فروش آنرا آورد و خیلی
 درباره آن تعریف کرد. بالاخره زن گفت: راستی صافو
 چقدر بی سابقه بوده است. آخر دسته به این کوچکی. اقلاً
 باید بیست و پنج سانت باشد.

خود کشی

دیوانه ای میخواست خودکشی کند. دفعه اول خود را در رونق‌قه غرق کرد او را نجات دادند چون بیرون آمد باز ناامید شد و رفت در اطاق و خود را دار زد و دیوانه های دیگر آمدند. يك از آنها گفت: بالاخره این رفیق ما خودش را کشت. اون یکی گفت: نه بابا این یارو خیس شده، حالا خودشو آویزان کرده تا خشك شود.

در مهمانخانه

زنی وارد حمام مهمانخانه شد و چون وان را از آب صابون داغ پر کرد و داخل آن شد تحريك گشته و میل به خورتن زکر کرد. بدینجهت زیر آب وان را کشید و بعد صدا کرد ای یکی بیاد این سوراخ را بگیرد. فوراً پیشخدمت آمد و در سوراخ وان را گرفت. زن خندید و گفت: نه آن سوراخ را و بعد اشاره به فرج خود کرد. مرد قدری فکر کرد و جریان را فهمید. فوراً برخاست و مشغول گشیدن خانم شد.

گفتگو بین رفیق و رفیقه

يك دختر و پسر جوان باهم رفیق بودند. روزي بهم رسیدند. دختره گفت: هوشنگ جون تازگیها من بمرض فراموشی دچار شدم گفت چطور؟ گفت: آخه من لمیدانم صبح تا حالا تو چند مرتبه مرا کردی؟ پسره گفت: من از

تو بهترم. بيا راستي حساب ڪٿيم. دختره ڪٿي: ڪي مرتبه
تو مستراح ڪي مرتبه تو راه رو اين نو مرتبه راستي ڪي
مرتبه تو اطلاق تواليت مامانم ڪي دفعه هم توي آتشپزخونه
که نوکرمون آمد مجبور شدم به او هم بدهم. ديگر نکرديم.
هوشنگ ڪٿي: نه مثل اينکه.

تو بلدي يا نه

پسر و دختری که تازه ازواج کرده بودند به حجله
رفتند. دخترک که خیلی شيطان و آتشين مزاج بود دست به
قد و بالاي کير شوهرش کشيد و ڪٿي: عزيزم تو ڪرڻ
طرب بلدي؟ پسرک ڪٿي: آره الان هفت ساله که مامانت
را هر روز ميکنم. چطور بلد نيستم؟

آهان از اون جي چيزها

مرد شڪ پوشي وارد هٿي شد و ڪٿي: من هم اڪنون
ميخواهم حمام بگيرم. شما وقتي بيرون آمدم ڪي ظرف
شيريني و نو ظرف ميوه و دوتا تيکه از اون جي چيزها
گارسون سر خود را جنبانيد و ڪٿي: فهميدم فهميدم. مرد
که متوجه جريان نشد بيد گارسون آمد و نو دختر پشت
سر اوست. آنگاه مرد جريان را فهميد و گارسون را
مرخص کرد. بعدا ڪٿي: من با شما دوتا چه بکنم؟ پکشان
ڪٿي: مرا از عقب بگا و ديگري را از جلو.

باز هم پدر من

زنی که شوهرش زنهای متعددی داشت دختر ۲۸ ساله داشت. هر روز نامه ها آگهی کرد يك دختر ۲۸ ساله چنین و چنان میخواهد شوهر کند. پس از مدتی که هیچ کس نامه ای ننوشت و از شوهر خبری نشد يك نامه رسید. وقتی مادر آنرا خواند دختر پرسید: از کی بود؟ گفت: از پدرت که خواستار ازدواج با تو است.

حرف حساب

شوهری به زقش گفت: من هر وقت بیخ کیرم را فشار میدهم. پنج سانت بلند میشود. زن فوراً گفت: خوب ... این کار را چرا تنها نمیکنی که بمن هم نفعش برسد.

مال آقای تو بزرگه یا مال من

مردی به پدر بچه ای رسید و گفت: کیر من بزرگتره یا مال آقای. گفت: نمیدونم اما مامانم برای زن شما تعریف میکرد که کیر پهل سر کوچه از همه بزرگتره زن شما هم گفت: آره خیلی بزرگه منم خوردم.
گنج باد آورده

مردی به دوستش رسید و گفت تو کیر کلفت دوست داری یا باربکه؟ گفت: رفیق از کیر کلفت خیلی خوشم میآید

نه براي لذت بلکه خاطره خوشی از آن دارم. گوش کن
 عمه جا افتاده ای داشتم که خیلی حشری بود. نوکری را
 استخدام کردم که کپش بزرگی از کپر خر باج میگرفت.
 چون عمه ام از وجود چنین کپری نزد این نوکر خبردار
 شد او را بروی خود کشید. نوکر بی رحم همچنان به او
 فروکرد که نفس عمه ام بند آمد و سکنه کرد و ثروت
 هگفت او بمن رسیده.

آخر کی

زنی با خشونت به شوهرشگفت: مگر قبل از ازواج
 باهم قرار نگذاشته بودیم که تو هر وقت مرا کردی دوسه
 نوبت باهم بکنی. مرد گفت: این دوسه نوبت را یا بگذار
 صبح یا عصر یا شب آخر نمیشود صبح و عصر و شب
 دوسه نوبت ترا بکنم. زن عصبانی شده و گفت: در
 اینصورت کسی را استخدام خواهم کرد.

کشف مهم

شخصی به یکی از هنرمندان گفت: شما ستاره زیبا را
 کی کشف کرده؟ هنرمند شوخ طبع گفت: مرا یک قابله
 کشف کرد.

حیله نزد

دزدی بخانه ای رفت و در آن خانه جز یک زن زیبا کسی دیگر نبود و آن زن هم خواب بود. نزد ابتکار با خود فکر کرد اگر خانم بیدار شد میگویم آمده ام ترا بگویم و گرنه که دزدی خود را میگویم. بدین جهت از اطاقی که خانم خوابیده بود گذشت و وارد سرسرا شد. نگاهان زن برخاست و چون دزد را دید خواست فریاد کند. دزد گفت: خانم بخدا من دزد نیستم. زن پرسید: پس کیستی؟ یکی عاشق شما هستم. زن گفت: خاله بر سر تو از اطاق من رد شدی و مرا لخت ندیدی و اینجا میگردی. بیا اطاق من آنجا است. سپس دزد بدنبال او روان شد و تا صبح در کنار خانم خوابید.

حیله نزد

دزدی بخانه ای رفت و چون مرد خانه را غایب دید برحقواب رفت و بجای مرد خوابید. پس از مدتی دید زنی خیلی قشنگ آمد و گفت: عزیزم بیدار گردم و نیت کرد شروع به در آوردن لباسهایش کرد و دزد نفس برونیاورد. تا زن لخت شده در کنارش دراز کشید. دزد که نکری خیلی بلند و قطور داشت دل بدریا زد، زن را در آغوش

کشید. منتي بوسيد سپس بر درش نهاده تا بيخ فرو کرد.
 زن گفت عزيزم امشب چقدر کيرت کلفت و بلند شده. نزد
 سخني نگفت و مهميزي زد. زن هم ميخورد و آه و ناله
 ميکرد و از خوردن چنين گرزي احساس لذت مينمود.
 چون کار به اتمام رسيد، نزد برخاست و گفت: مرا آقا
 اينجا فرستاده که معلوم کنم شما زن عفيفي هستيد يا نه.
 اکنون که فهميدم و مأموريت خود را انجام داده ام پيش او
 ميروم و شما را معرفي ميکنم. زن به التماس افتاد که به
 شوهرم نگو هر چه جواهر دارم مال تو. نزد گفت: زود
 باش بياور و بدین ترتيب خاتم را کرد و جواهراتش را
 صاحب شد.

من ميخورم، تو ميگوزي؟

زني دلاله دخترکي را براي جواني برد و چون جوان به
 دخترک فرو کرد زن دلاله که مواظب آنها بود طرطيه اي
 بداد. دخترک گفت: خارکسده من يك همچنين چيزي
 ميخورم، تو ميگوزي؟

آنها را هم بکن

دختر و پسر ی دیدند دو سنگ تر و ماده باهم جفت شدند و از هم یاز نمیشوند. پسر ك بدختر ك گفت: بین اینها چکار کردند. بیا ما هم بکنیم. دختر ك قبول کرد و پسر ك از عقب به او فرو کرد. دختر لذت فراوان برد. پسر ك گفت: چرا ما در میاد و دوباره میره توش اما از این سنگها بیرون نمیاد. دختر ك دستي به تخمهای پسر کشید و گفت: اگر بتوتي اینها را هم بکنی دیگه در نمیاد.

درس دستور

آموزگار در کلاس درس از شاگردش پرسید جمله ای که لفظ «كرم» در آن باشد بگو. پسر ك مدتی فکر کرد و گفت: همراه دوستت را گانیدم. معلم عصبانی شده و گفت: تصق این كجاش «كردن» داشت. گفت: آقا وقتی گانیدم یتي کردم.

معشوقه کلنوپاترا

معلم سر کلاس از شاگردش پرسید: کی عاشق کلنوپاترا بود؟ شاگرد که شب قبل به سینما رفته و اتفاقاً فیلم کلنوپاترا را دیده گفت: پدرم. چون تو مستراح به عشق کلنوپاترا داشت جلق میزد.

امتحان طبیعی

در سر امتحان آخر سال که بچه ها داشتند امتحان
طبیعی میدادند یکی از سوالها مربوط به تولد نوزاد بود.
یکی از شاگردان پرسید: آقا بچه از فرج زن میاد از کون
زن؟ معلم سخت عصبانی شده و گفت: این موضوع را
نمیدانی؟ شاگرد گفت: نه شما بگوید، اگلا این موضوع را
در ورقه ام درست بنویسم.

مستزاد

دوشنبه پی شهین میگردم
در شهر
جدید
زیبا زنکی میان آنها دیدم
افسرده چو
من

گفتم که صنم چرا چنین میسوزی
آی یار عزیز
گفتا که نمی بیک جوان خندیدم
پس وای بمن

رباعی

بر پشت کفل بخفتم از روی نیاز
گفتم که من دلشده را چاره بساز
گفتا که کسم بگیر و پشتم بگذار
در جام سیمین در آویز نه در خمره گاز

رباعی

بیا ای مه جین با ما وفا کن
صراحی را پر از دو شاب ما کن
در آغوشته مرا بفشار یک شب
به آب فرج خود دردم روا کن

سه متر هم خفته دارم

در پنج قرن پیش جوانان یونانی شلوار نمیپوشیدند، مگر
هر جوانی که میخواست ازدواج کند. پدر زن برایش در
حدود پنج متر پارچه قرمز رنگ میخرید که او دو متر آنرا
شلوار درست کند و بقیه را هم داشته باشد برای بعد.
روزی یکی از جوانان یونان که میخواست ازدواج کند و
پدرزنش پنج متر پارچه خریده بود و دو متر آنرا شلوار
درست کرده بود و شلوار را پوشید و عازم خانه نامزد
خود شد. در راه به واسطه قضای حاجت شلوار را بیرون
آورده و پس از انجام کار فراموش کرد شلوار را بپوشد و
روانه منزل نامزد خود شد. چون به اطاقی خلوت رفت و
نامزدش آمد و من قبای خود را بالا زده و گفت: بین چه
چیز قشنگی طرم. نامزد او که چشمش به خرزه سطر و
بلند او افتاد آنرا حیا سرخ شد. پسری چون چنان دید با
خوشحالی گفت: عزیزم اینکه چیزی نیست، سه متر دیگه
هم منزل دارم.

سعدی و دختر خوارزم شاه

گویند در زمان سعدی دختر خوارزم شاه هم شاعره ای توانا بوده که آوازه شهرت سعدی هم بگوش او رسیده. دختر خواست مشاجره ای با سعدی بکند و به اصطلاح بداند چند مرده حلاج است. بدین منظور راه شیراز در پیش گرفته و به پیش سعدی رفت. سعدی آنروز در باغ منزلش داشت خرده کاری میکرد و در همانجا دختر خوارزم شاه را پذیرفت و گفت من سعدی نیستم، بلکه باغبان او هستم و هر که میخواهد با سعدی مشاجره کند باید اول مرا محکوم کند. دختر قبول کرد و يك درخت قطور و کهن سال کاج را که راست بالا رفته بود درنظرو گرفت و این بیت را سرود.

يك درختي است در این راسته
گو که بمن بهرچه آراسته
سعدی در جواب بالبداهه گفت:
بهر کس دختر خوارزم شاه
گیر زمین است که پر خاسته

آغا محمد خان و شاعر

در زمان آغامحمدخان قاجار شاعری در دربار بود که خداوند از مال دنیا فقط يك گیر بلند و قطور و دو خایه که هر کدام به اندازه يك هندوانه بزرگی داشت به او داده بود.

روزي آغامحمدخان او را به حضور طلبيد و پس از قدری
بحث آغامحمدخان گفت: خوش دارم که بيتی بسازي که در
آن توهيني بمن باشد. شاعر خواست انکار کند، او را تهلید
بقتل کرد. قاجار شاعر بنیخت چنین گفت:

(۱)

بیخایه را بین که چقدر پایه داده ای
بر من بقدر پایه او خایه داده ای
(۱) چون آغامحمدخان مقطوع النسل بوده
شیخ حسن چه گفته

شیخ حسن گفت که کس جان منه
تو کس لحاف زمستان منه
موی منی خلال دندان منه
آب کس چای فنجان منه
آن که دیب ببر ما بود کفش دریا بود
چون ما عرق نگشتم نکر با ما بود

در بدل دو مرد

دو مرد حامل باهم در بدل میکردند. اولی گفت: رفیق
زنم مرا بیواته کرده. گفت: مگر چنی میگوید؟ گفت:
هروقت حرفشان میشه از کلفتی و بلندی کبر شوهر اولش
تعریف میکند و بمن میگوید خاک بر سر ت که هیکل فول
داری و خرزه میمون. دومی گفت: رفیق باز هم تو زن

من وقتي باهام دعوا ميکنه همش از شوهر کيرکلفتي که
پيدا خواهد کرد تعريف ميکند.

پس من برگ چقدرم

در يك خياطي زنانه بين دختران شاگرد خياط دعوا شده
بود و هرکدام بيکديگر فحشهاي آبدار ميدانند. آنکه از همه
بزرگتر بود وسط معرکه دویده و گفت: همه خفه شويد!
آهاي پري تو اصلا بي شرفي.. نرگس تو هم از بي عفتي
يك چيز آنطرفتري. شيرين تو که واقعا فاحشه آي. در اين
ضمن خاتم رئيس آنها در را باز کرد و گفت: نفهميدم ...
پس من برگ چقدرم.

مادر به اين فشنگي

زني زيبا دختري داشت. روزي جواني ناشناس که ققط
مادر دختر را ديده بود به خواستگاري دختر رفت. مادرش
گفت: خوب ميگوئي آنقدر چشم پاك هستي که هنوز دخترم
را نديده آي. پس از کجا تو عاشقش شدي؟ گفت: از روي
فشنگي شما حساب کردم.

تک بيتي ناب

صديبار زدي جلق و بديدي ثمرش را
پس کس چه بدی داشت که يك بار نکردي

زندگی سخته

رئیس دایگاه مردی را بخشید بشرطی که آدم شود و کلاً خلاف کند. روزی دوباره سر و کله همان مرد پیدا شد. رئیس دایگاه گفت: مگر تو قول ندادی که آدم بشوی و دنبال کارهای بد نروی؟ گفت: قربان سال و زمونه سخته و نان هروردن آسان نیست. باز تو زندان راحت. ایستکه با اجازتتون دختر همسایه را آبستن کردم و آمدم خدمتتون.

درس اخلاق

در هر کلاس دخترانه خانم معلم داشت درس اخلاق میداد. گفت: دختران، سعی کنید راه درست بروید. زندگی سرازیر و سربالا زیاد دارد. مثلاً در چند سال قبل در آغوش می‌ایرم بودم، اکنون در آغوش شوهرم هستم. شاید چند سال دیگر در آغوش فرشتگان باشم. چون درس تمام شد خانم معلم یکی از دختران لژنشین کلاس را صدا کرد و گفت: درس را توضیح بده و مثلی هم مثل من بنویس. دختر شرح داد گفت: مثلاً من پریروز در آغوش پرویز بودم، امروز در آغوش جمشید بودم. صبح امروز در آغوش قاهر بودم. شاید ظهر یا فردا هم در آغوش نوکرمان باشم.

آرزو

يك اصفهائي، يك كاشوني، يك نهروني دربار زنگي
پس از مرگ صحبت ميکردند. صحبت به اينجا رسيد كه
روح وقتي از جسم خارج شد به جسم ديگري حلول ميكد.
اصفهائي خنده اي كرد و گفت: شماها دلتان ميخواهد
روحتان در جسم کدام حيوان حلول كند. اصفهائي خودش
گفت: من ميخواهم در جسم شير حلول كنم. كاشوني گفت:
من ميخواهم در ببر باشم. نهرائي دهن دره اي كرد و
گفت: من نلم ميخواه روحم در جسم يك سگ كوچولو و
ماملتي حلول كند كه هميشه رو سينه و لاي پلي خانمها
بلولم ...

تک بيتي

تولضع راز گير ما بياموز كه
هرجا خوبرويي نيد برخاست

میزان عقل بچه

پسر بچه كوچكي با هزار زحمت خودش را بالاي ديوار
كلوب اختي ها كشيد و مشغول تماشاي پسر بچه ديگري از
او پرسيد: رفيق آن بالا چه مي بيني؟ گفت: يكده قام گفت:
زنند يا مردند؟ پسر بچه گفت: نميدانم. دوتادوتا هچين به
هم چسبيده اند كه اصلا مرد و زني آنها معلوم نيست.

شغل آقا

در مجلس میهمانی زنی پیش مردی نشسته بود. آن مرد اصلاً صحبت نمی‌کرد. زن برای اینکه مرد را به صحبت درآورد گفت: آقا گمانم تاجر هستید! چون از قیافه ایشان معلوم است که شخص پرکاری هستید. مرد گفت: خیر من زندگی خنوم را صرف ترس و دلهره مردان و زنان می‌کنم. زن گفت: واپس شما پلیس هستید. گفت: خیر خانم عزیز من کاپوت ساز هستم.

میهمان سمج

زنی در پاریس زندگی می‌کرد. روزی هوس میهمان نوازی او گلی کرد و جوانی را که سابق با آنها آمد و رفت داشته و در یکی از شهرهای نور افتاده زندگی می‌کرد دعوت کرد که برای يك هفته میهمان او باشد. جوان آمد و پس از دوسه روز بالاخره دل خانم را هم نرم کرد که خانم شبها برای رفع تنهایی همخوابه شود. جوان مدت سه هفته مفت می‌خورد، مفت می‌کرد، مفت می‌خوابید. زن هم هرچه فکر کرد نتوانست این میهمان سمج را از سرباز کند. روزی به او گفت: راستی آقا شما دلتان برای دوستان خودتان تنگ نشده. مرد گفت: چرا همین فردا تلگراف می‌کنم چندتنه از آنها بیایند. نمیدانی چقدر هم خوشگلند.

داستان طوطي

حسن دوستش را بخانه برد. در خانه قصص طوطي خود را آورد و بدوستش گفت: اين طوطي خيلي راستگو است. هرکس به خانه ما بيايد يا برود بمن خواهد گفت: در اين ضمن طوطي گفت: او هو ... خانم بهم شکر داده که منگم کي آمده. من هم تا حالا با دوتا چشمم ديدم چهارتا سيل کلفت خاتم را کردند و بتو نگفتم.

طوطي عجيب

شخصي دوستش را بخانه برد و گفت: اين طوطي مرا مي بيني. پاي راست او را اگر بکشم انگليسي صحبت ميکند، پاي چپش را بکشم آلماني. دوستش چند بار اين عمل را کرد و پيداست است. طوطي صحبت ميکند. پرسيد: اگر هروپاي او را باهم بگيرم. چي صحبت خواهد کرد. ناگهان خود طوطي جواب داد: خارکسده با مغز ميخورم زمين.

هديه مناسب

شاهي براي پادشاهي ديگر کنيزي بسيار زيبا هديه فرستاد. شاه در جواب نوشت نميدانم با هداياي شما چگونه رفتار کنم. البته منظور تشکر بوده است. شاه اول قلدي فکر کرد و غلامي سپاه و حبشي که در قصر به بزرگي

نکر معروف بود بخدمت شاه فرستاد و گفت: تو برو و به شاه یاد بده که با هدیه ما چه بکند. غلام از خدا خواسته چون به قصر شاه رسید فوراً فرمان شاه را گفته و مأموریت خود را به سمع آنها رسانید و گفت: کنیزك را حاضر کنید. چون کنیز حاضر شد فوراً شلوار بدر کرد و کنیز را بر زمین زده و در وسط نوپایش نشسته تا بیخ فرو کرد نگاه که کنیز را سیر بگائید بیرون کشیده در مقابل شاه دست به سینه ایستاده گفت: با هدیه شاه اینطور رفتار شود.

باز هم مادر زن

يك ارد انگلیسی نوکر خود را صدا کرد و گفت: برو دخترم را بگو بیاید. گفت: قربان دخترتان با آن جوانك رفته گرهش گفت: پسر را بگو گفت: قربان پسران هم رفته سینه گفت: خانم را بگو. باز نوکر گفت: قربان خانمتان هم بمنزل آن جوانك نقاش رفته که عکس لخت او را نقاشی کند. گفت: پس کلفت را بگو. گفت: او هم اکنون مشغول جماع دادن به دربان است. گفت: مادر زن هست؟ گفت: بله دربان. ایشان کاری ندارند؟ او چکاری دارد؟ ایشان هم در اطاق خوابشان منتظر بنده هستند. برو فـسـلا بگو بیاد اینجا.

دخترهاي امروزه

دوتا دختر براي هم دردل ميکړند. اولي گفست: من
ميخواهم با نامزد ميانه مان را بهم بزنم. رفيقش ورسيد:
چرا؟ گفست: آخه يك تعريفهاي ميکند از جماع کردن به
راههاي مختلف و سخت. رفيقش گفست: خوب اينکه خوبه!
گفست: آخه فقط برام حرفشو ميزنه. خاك بر سر عمل
نميکند. منم حوصله ام سر رفته.

القا

دخترى زيبا كه دوست داشت همه شيفته و سرده او
باشند، عده اى را بدور خود جمع كرده گفست: شعري در
وصف زيبائيم بگوئيد. هر كدام از همه بهتر بود من يك
دور جماع به او خواهم داد. هر كدام شعري زيبا گفست تا
نوبت به يكي از آنها رسيد. او جلو رفت شروع القا را از
اول تكرر كردن. چون تمام شد گفست: اين شعر مق. دختر
گفست: آخر اين كه نشد شعر. مرد گفست: هر چي تكرر كردم
هيچ شعري بهتر از اين نيست. ميتوني با اين القا بهترين
شعرها را بسازي.

تک بيتي

دوشينه فتادم مست در محفل رندي چند
با خرزه بچاكيڼد دهلېز سرېنم را

اعتراف

شخصی شکایت به کلانتری کرد که این جوان میخواست با پسر من عمل منافی عفت انجام دهد. کلانتر آنها را بدست سرگروهان داد تا از جوان اعتراف بگیرد. پس از مدتی سرگروهان در حالیکه کراواتش کج شده و لباسش چین و چروک خورده عرق ریزان و نفس زنان وارد اطاق کلانتر شد و گفت: قربان بالاخره اعتراف کرد. کلانتر نگاهی به او انداخت و گفت: چطور اعتراف گرفتی؟ گفت: آنقدر کتکش زدم تا اعتراف کرد. کلانتر نگاهی به اطراف انداخت و دید جوان منهم هنوز هم آن وسط سرگردان است. گفت: احمق تو شلای را بزور کتک مجبور کنی اعتراف بکند که با پسرش عمل بد انجام داده!

پانگاری

زنی به شوهرش گفت: هیچ میدانی من اصلاً دیگه تنگه ندارم. مرد با تعجب گفت: عجب حرفی میزنی؟ تنگه به این ارزوقی تو نداری؟ گفت: آخه هرچی داشتم رفقای تنو به عنوان پانگاری از من گرفته اند. مرد عصبانی شده و

گفت: چرا مادر جنده ها زير شلواري مرا کاري ندارند، فقط تنکه هاي ترا به يادگاري ميبرند.

علت اخراج

خانم جواني ميخواست کفتي جديد که هم جوان و هم زيبا بود استخدام کند. براي اينکه از سوابق او نيز مطلع شود گفت: چرا شما از خانه قبلي بيرون آمديد. کلفت گفت: آخه شبها که آقا پيش خانم ميخواييد خانم زياد اوخيش اخيش و واخ ووخ ميکرد. من ناراحت ميشدم. براي اين بيرون آمدم.

منطق شوهر

زني که شوهرش خيلي شب دير به منزل آمده بود روبه او کرد و گفت: مرتيکه خجالت بکش اين چه وقت خونه آمدن است. شوهر گفت: عصباني نشو. چون پول نداشتم فاحشه ها حالا بيرونم کردند والي تا فردا شب ساعت ۶ بعداز ظهر ميماندم.

تقاضای عجیب

مردی پیش رئیس اداره رفت و گفت: آقای رئیس خواهش میکنم امسال که حقوق کارمندان زیاد میشود مال مرا زیاد نکنید. مدیر تعجب کرد و گفت: آخر چرا؟ گفت: آخر زنی گفته اگر حقوق من زیاد شود. او کلفت خانه را اخراج و در عوض يك نوکر جوان بپاره.

کاپوت

پسر بچه کوچکی کاپوتی استعمال شده را که پر از آب منی بود پیدا کرد و بخیال اینکه بادکنک است بخانه برد و بپدرش قشمان نشان داد. پدرش گفت: بیانداز دور. از کجا آورده ای؟ گفت: از زیر اطاق مامان پیدا کردم.

حساب عایدی

دختری رفت نزد پدرش و گفت: پسری جوان به نام هوشنگ میخواهد با من ازدواج کند. شما اجازه بدهید. پدر گفت: خوب این هوشنگ چقدر عایدی دارد؟ درآمد او از کجاست؟ گفت: بگذار از او بپرسم. چون از هوشنگ پرسید گفت: هفته ای سه دور خانم دکنتر معروفی را میکنم، ماهی صد تومان میدهد. دودور خانم الیبی را میکنم، هشتاد تومان میدهد، چهار دور يك خانم خارجی را میکنم،

چهارصد تومان میدهد. ده نور هم مادر تو را میکنم،
پانصد تومان میدهد. حساب کن چقدر میشود.

عوضي

نوتا دختر باهم صحبت میکردند. اولي گفت: چرا
نگذاشتي او پسره به كفالت تو اتوبوس دست بزند. گفت:
فكر كردم ميخواود عوضي دست بزند والا از خدا
ميخواستم.

گيج

دو مرد كه باهم رفيق بودند بهم برخوردند. اولي گفت:
رفيق، زن خوشگلي داري بهت تبريك عرض ميكنم. گفت:
خوب هست اما يك كمي گيج است. رفيقش گفت: چطور؟
گفت: آخر چند روز پيش ديدم تو اطاق نوكرمان خوابيده
داشت به نوكرم كس ميداد. ازش پرسيدم: چرا اينكار را
ميكني؟ گفت: وا ببخشيد عوضي گرفتم. بخيالم تو هستي.

پدر و مادر محتاط

شخصي بدبين دوستش كه يك دختر جوان و زيبا بود
رفت. چون در اطاق نشستند مشغول صحبت شدند،

ناگهان دیدند پدر و مادر دختر آمدند و تخت را که گوشه اطاق بود برداشتند بردند بیرون. پسر پرسید: چرا اینکار را کردند؟ دختر با نفرت جواب داد: خاک بر سرها خیال میکنند من اکنون به تو روی این تخت جماع میدهم. بیگانه فکر نمیکند من هر جا که دلم بخواد میدهم. مثلاً روی همین مبل. بعد شو تا امتحان کنیم.

در محکمه دکتر

شخصی زنش را برد پیش دکتر و قرار شد او را عمل کنند. پانزده روز بعد که آن شخص به دکتر مراجعه کرد گفت: الحمدلله به خیر گذشت ولی این باید سه سال پیش عمل میشد. مرد خوشحال شد و گفت: دکتر در سه سال پیش زن من نبود. شوهر سابق او را میشناسم. صورت حساب را بدهید تا پولش را از او بگیرم.

شب زفاف جراح

دکتر جراح عروسی کرد و شب زفاف زن خود را لخت کرد و وسط بویایش نشست و تازه سر نکر را بر در فرج نهاده بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت. شخصی با حرارت از بیمارستان صحبت میکرد: دکتر

دکتر دکتري زود خوښت را برسان يك عمل خيلي مهم بسايد انجام دهی. دکتري گفټ: بابا من يك عمل مهمتر از اون دارم. نمیتوانم پیام.

بنارم به این سگ

خانمي زيبا سگي داشت که آن سگ از دست خانم فرار کرده و بالاي درختي رفته بود. خانم شخصي بيکار و لات را ديد و گفټ: اگر سگم را پايين بياوري يك نور جماع بتو خواهم داد. مرد اينکار را کرد و سگ را پايين آورده و زن او را بخانه برد و يك نور جماع خوب به او داد. مرد چون بازگشت نوسه عدد ماهي خريد و فردا موقع آمدن خانم يکي از آنها را بالاي درخت گذاشت. بدين ترتيب سگ بالا رفت و همان شخص پايين آورد و يکدور خانم را گانيد. از آن پس هر روز سگش بالاي درخت ميرفت و آن شخص هم بالاي خانم.

پنجره روبرو

شخصي در طبقه دوم خانه اي منزل داشت. روبروي بالکن منزل او پنجره اي بود که هر روز عصر زني برهنه مي آمد. و ساعتی مي ايستاد. روزي مرد مشغول تماشايشي زن بود که ناگهان احساس کرد چيز لجزبي روي

سرش ریخت. نگاه کرد دید آقای ساکن طبقه سوم است که بعشق حاتم جلق میزند.

بادبزن

دو دوست باهم به بازار رفتند و هریک يك بادبزن خریدند و با خود به خانه بردند. بعد از چهار سال که آنه دوست به دیدن دوستش رفت دید بادبزن نو و تازه است در صورتیکه بادبزن خودش اصلا از بین رفته بود. گفت: رفیق این همان بادبزن است؟ گفت: آره. گفت: چطور از بین نرفته؟ گفت: آخه من که بادبزن را که تکان نمیدهم. بادبزن را میگیرم جلوی صورتم و صورتم را میجنبم.

حق تقدم

پسری به دوستش که دختر قشنگی بود رسید و گفت: نرگس چون من هر روز صبح که از خواب بیدار میشوم اول به عشق تن و بدن تو جلق میزنم. نرگس گفت: بداحترت هم همین را میگفت. پسر جواب داد آخر من از او زودتر بلند میشوم.

قاضی

سه نفر زن را برای اتهامی نزد قاضی بردند. قاضی اولی را کع زنی مسن بود بحضور طلبید و گفت: تو چه

گناهی کرده ای؟ زن گفت: بخدا من تقصیر ندارم. من اصلاً در عمرم با کسی دعوا نکرده ام. این بار هم تقصیر زن همسایه بود که ما دعوا مان شد و من هم دختر دختر همسایه را با چوب مضروب ساختم. قاضی گفت: جرم تو يك ماه زندان است. دومی را آورند. دومی هم زن نسبتاً جوان و مظلومی بود. از همان اول بنای گریه زاری را گذارد و گفت من گناهی ندارم فقط وقتی شوهرم دیر منزل آمد من با چوب به سرش زدم. قاضی او را هم به دو هفته زندان محکوم کرد. زن سومی زنی زیبا و جوان بود. با عشوه و ناز پیش آمد و روی میز قاضی نشست و گفت: جناب قاضی جرم اینه که جوانان بوالهوس را بخاطر خودم به جان یکدیگر می اندازم و خودم تماشا میکنم. شوهران زنان را از راه بدر میکنم و به امید ازدواج با خودم خانه آنها را از هم میپاشم و دیگر اینکه دختر همسایه که میخواست به من افاده بفروشد با سیلی گوشش را کر کردم. قاضی که دید این زن قشنگ اینقدر گستاخ است و در ضمن گلوی قاضی هم سخت پیش او گیر کرده بود گفت: این بیشرم را به اطاق من ببرید تا خودم شخصا تکلیف او را معلوم کنم. زن هم چشمکی به قاضی زد و با ادا و اطوار خاصی به اطاق قاضی رفت. قاضی هم شخصا به حسابش رسیدگی کرد و همان روز تبرئه شد و آزاد گردید.

نیم ساعت دیگر

دختر فروشنده زیبایی در منزل مجلّسی را زد و گفت
جوانی در را بروی او باز کرد و گفت: چه میخواهید؟
گفت: يك نوع محصولات غذایی دارم و میخواهم يك
قوطی از قرا به شما بدهم. گفت گفت: تو حالا نمیتوانی
يك نصفه قوطی هم بفروشی. اما برو نیم ساعت دیگر بیا
خانم میره بیرون من و آقا تنها هستیم. آنوقت بیا همه را
آقا ازت میخورد و پول هر قوطی را دو برابر میدهد و تا شب
مهمان ما خواهی بود.

نکته

خانمهایی که نشان از سی به بالا است جماع مفت به
کسی ندهند و چون از چهل و پنج بیالا رفتند کسی آنها را
مفت نگایند. از بیست الا سی خوشبخت کسی است که اول
بار در سر راه او قرار گیرد.

تک بیستی

ای آفت جفتها گردیده دو پستانت
صد فتنه به پا گشته از بهر نپستانت

مرد ساده

يك روز مردی به رفیقش برخورد و گفت: رفیق زن من خیلی زن خوب و ساده ای است. تو یکروز بیا از نزدیک ببین چقدر زن خوبی است. شبی رفیق او رفت منزلشان و دوباره موضوع خوبی زن بینشان مطرح میشد که خود زن گفت: شوهر من هم مرد خوبی است. فقط يك شب من بسا او دعوا کردم. آنهم بخاطر اینکه شوهرم قسم خورده و قول داده که آن شب پنج دور با من جماع کند اما شوهرم سه دور بیشتر نکرد و سر آن دو دور دعوا مان شد. مرد مهمان رو بطرف شوهر کرد و گفت: بله حق بطرف خانم است. اقلاً میخواستی بفرستی بیاید منزل ما تا آن دو دور را هم من انجام دهم.

کمسیون نبوده

دو زن برای هم تعریف میکردند. اولی گفت: خواهر شوهر من يك آدم دم نمی است. مثلاً يك روز خوشحال و شنگوله و يك روز اخلاش مثل سگه و خانم دومی گفت: خواهر آنروز که خوشحاله بدون با خانم ماشین نویس کمسیون داشته. آنروز که اخلاش خرابه خانم ماشین نویس باهاش قهر کرده.

سوار کار خوب

زن معسن و جا افتاده ای اما خیلی زیبا و توانا برو
برای دختری تازه جوان و ترشیده تعریف میکرد: من تا
حالا سه شوهر کردم. دختر گفتم: پس شما سوار کار خوبی
هستید چون ده نوبت خر عوض کردن شوخی نیست.

کدام علاقتیم

شیخی در مجلسی از کم عقلی زنان تعریف میکرد. زنی
زیبا که در آن مجلس بود پیش خود گفت پدري از آن شیخ
در آورم که خودش حظ کند. فرداي آنروز در سر راه شیخ
قرار گرفت و شیخ را برداشت و عباي او را کنار زد و
شوخی شوخی شیخ را روی زمین دولا کرد و سوار او
شد. شیخ هم پیوسته میگفت ای من فدایت و زن هم پشت
او سوار بود و ریش شیخ را مانند افسار بدست گرفته و
میرا که یکی از اهل همان مجلس سر رسید و گفت: ای شیخ
پر عقل که عقل زن را هیچ نمیدانستی. عقل زن را ببین
که تو را خر کرده و سوار شده.

تأثیر دارو

زنی پیش دکتر رفت و گفت: دکتر دوائی میخواهم که
سینه مرا بزرگ کند. دکتر دوائی به او داد و پس از چند

روز كه دوا را استعمال كرد پيش دكتر آمد و گفت: دكتر يك دواي ديگه بدهيد. دكتر گفت: آنرا استعمال كردي؟ گفت: آره آنرا عوض خوردن تنقيه كردم و حالا كفلم بزرگ شده، چون بيشتر به كفل احتياج دارم.

بلاي بيوخوابي

خانمي كه مجرد به سر ميبرد و شوهر نداشته پيش دكتر رفت و گفت: دكتر من پيش از اينكه به خواب بروم چيزهاي وحشتناكي در نظرم جلوه گر ميشود. دكتر گفت: شما قبل از اينكه خوابتان ببرد دعواي زن و شوهر را در نظر بگيريد و صحنه زد و خورد آنرا پيش خودتان مجسم كنيد. گفت: اجازه بدهيد جماع كردن آنها را در نظر بگيرم. دكتر فكري كرد و گفت: درست است. مخصوصاً روي نكر شوهر بيشتر غور و تعمق كن.

زرنگي دخترها

دوتا دختر براي هم تعريف ميکردند. اولي گفت: امشب با محسن راندم و دارم. دختر دومي گفت: مواظب اين پدر سوخته باش كه موقع گائيدن تمام لباسهايت را پاره

نکند. دختر اولی گفت: خوب شد زودتر گفתי که من بروم لباس کهنه هایم را بپوشم.

بیچاره ترین افراد

دو دختر که یکی از آنها ماشین نویس بود گفت: خواهش بخدا من بدبختترین افرادم. براینکه اگر دختر خوبی باشم و پاکدامن مدیر کل باهام دشمن خونیه و اگر دختر هرجائی باشم زن مدیر کل پدرم را در میاره.

دادگاه کیفر گرانفروشان

شخصی دست زنی زیبا را در دست گرفته و او را کشان کشان بطرف دادگاه کیفر گرانفروشان میبرد. وقتی علت را از او پرسیدند گفت: آخر من با این خانم قرار گذاشته ام سی تومان بدهم و تا نصف بیشتر فرو نکتم. من خودم تا نصف فرو کردم و خود خانم نصفه دیگرا خورده و اکنون مطالبه شست تومان میکند. اکنون برای حل و فصل این مسئله عازم دادگاه کیفر گرانفروشان هستیم.

اصل و نصب

شخصی بود هر وقت در خیابان میشنید که خرکچی ها الاغ خود را برای ایستادن هش میکنند او هم بی اختیار

مي ايستاد و خودش هم نميدانست كه علت چيست؟ روزي بالاخره اين جريان را با پدر خود در بين نهاد. پدرش گفت: پسر جان تو وقتي كونيكي شيرخواره بودي مادت مريض شد و چون ميگفتند كه شير الاغ از هر شيري به شير زن نزديكتر است ترا با شير الاغ بزرگ كرديم. اكنون تو براي همين است كه با هس مي ايستي و با هس راه مي افتي.

بهترين راه زيبايي

دخترى زشت پيش دوست خود ميناليد كه كسي به من توجه ندارد. دوستش گفت: تو كه اندامت قشنگه يك شلوار كابوي تنگ و چسبان بپوش و يك پيراهن كش كه سينه ات از زير درست معلوم بشه. دختره اينكار را كرد و روز بعد براي دوست خود تعريف كرد: بچون تو با اين دستور تو من تمام زيبايان شهر را تحت الشعاع قرار داده ام. حتي چيزهايي كه به آنها نميگويند به من ميگويند. مثلاً ميگويند قربان او كفل برم و تو راه آنقدر به عقب و جلو و چپ و راستم فشارهاي مطبوع وارد ميشود كه نگو. دوستش گفت: حالا مردم عقلشان به چشمشان نيست.

امان از دست اين زنهاي حسود

شخصی با زنی که زیبایی خیره کننده‌ای داشت در کافه داشت شام می‌خورد و خانم شوکی که ته سالن نشسته و زیبایی نسبتاً کمی داشت کاغذی نوشته به دست گارسن کافه داد و گفت: بده به او آقا. وقتی نامه را گشود دید نوشته: آقای عزیز اون خانم که پیش شما نشسته و با شما شام می‌خورد کلفت من است و آن پیرهن قشنگ که پوشیده متعلق به من است. آقا زیر همان کاغذ نوشت خیلی معذرت می‌خواهم خانم. نمیدانستم که ایشان کلفت شما هستند و اکنون ساعتی بعد همین پیراهن را از تن او بیرون می‌آورم و او را چنان تنبیه میکنم که هرگز فراموش نکند و از فکر خاطره آن برای شما دلتان بپوش افتد. خدا حافظ.

تک بیتی

ای پرویان تهران من بقریان شما
مدت سی سال بودم من به فرمان شما

قرص دردسر

شخصی دچار سردرد شدید شد و کلفت خود را فرستاد که قرص بخرد و پنج ریال هم به او داد که قرصی بخرد. کلفت رفت و مدتی نیامد در ضمن آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد. کلفت هنوز نیامده بود در این حین تلفن

صدا کرد. مرد گوشي را برداشت. کلفت بود گفت: ارباب
يکي را بفرست که من شب را با او بيايم خانه چون شب
تنها در خيابان خوب نيست. ارباب باغبان را فرستاد و هو
نو نصفه شب پيداشان شد. ارباب از کلفت پرسيد: قرص
خريدي؟ جواب داد: ارباب دو ريال پول تلفن دادم و سه
ريال هم براي احتياط پول کاپوت دادم.

همه را بپوش و دامن را بالا زن

دخترى ميگذاشت با ماشين
با قز و ناز و عور و عشوه و قي
سینه اش باز بود و پستانش
موج ميزد در آن چو نورافکن
گفت رندي بپوش ممه را
دامن خویش را به بالا زن

کالباس سازي

جواني به شيخي رسير و گفت: چرا کالباس که گوشه
گاو است حرام است. شيخ گفت: چون گاو را به کارخانه
برده و طی تغيير و تحولاتي آنرا تبديل به کالباس ميکنند.
از اينرو حرام است. جوان براي مزاح به شيخ گفت: آيسا

میتوان کالباس به کارخانه برد و گاو بیرون آورد. شیخ گفت: بله و آن کالباس پدرت بود که در کارخانه مابرت رفت و تو چنین گاو را بوجود آورد.

اینکه خوشحالی نداره

دختری به دوستش رسید و با خوشحالی گفت: پری جون من، رفوزه شدم. تو چطور؟ دوستش پری با ناراحتی گفت: بابا من تجدید شدم. راستی تو رفوزه شدی چرا خوشحالی؟ برای اینکه سال دیگه دوتا از معلمون مردند و من حتما شاگرد اول میشوم.

امشب

رفتم به بر نگار سیمین غیب
گفتم به سفر میروم ای مه امشب
رخ چون قمر و موی چو عقرب بگشود
یعنی که مرا هست قمر در عقرب

همه را برق میگیرد مرا چراغ نفتی

میرزا حسن خان زن زیبا و قشنگ خود را دید که در راه شمیران بغل دست يك مرد گردن کلفت نشسته و آن مردی که هی دست لای پای او میبرد. دیگه هیچ جای شك برایش باقی نماند که اون مردی که با زنش رفیق. موضوع

را با دوستش میرزا حسین علی در میان گذاشت و قرار شد نامه به آن شخص بنویسد و او را تهدید کند. پس از چند روز که از نوشتن نامه گذشت این جواب برای او آمد خلی معزرت میخوام که این تیکه ای که ما بلند کریم زن شما بود. ولی اول نومه بار ارباب با او رفت و بعد هم افتاد دست من امضاء داش تقی شوفر میرزا حسین علی دوست شما.

جواب سوگلی

شبی یکی از پادشاهان خواست با سوگلی حرم خود که زنی زیبا و دانشمند بود جماع کند. بدین جهت پیغام فرستاد که امشب تو می آیم. سوگلی در جواب گفته:

پادشاهها امشب معنور دار
می چکد از برگ گل آب انار
پادشاه در جواب سوگلی گفت:
نازنینا از برم عذری میار
شیر جنگی خون خورد وقت شکار

مه پیکران طبق زن

پادشاهی به حرمسرای خود رفت. دید دو تن از زنان پری پیکر و ماهروی وی باهم طبق میزنند. پادشاه چون این بدید چنین گفت:

مه پيكر و مه پاره هردو ببيستر بودند
از نافه مشك زعفران ميسودند
من در عجبم كه هردو هاون بودند
بي دسته چسان كه زعفران ميسودند

بروي صاحب اختياري نروي صاحب اختياري
گويند مرحوم صاحب اختيار يكي از بزرگان دربار
ناصرالدين شاه بود كه با دلقك ناصرالدين شاه كريم شيره
اي پيوسته ضد يكدگر كار ميكردند. كريم هم با حرفهاي
مسخره آميز خود صاحب اختيار را عصباني ميساخت. در
نتيجه شاه ميخنديد و صاحب اختيار خودش خودش را
ميخورد. گويند روزي كريم الاغي داشت كه ميخواست اين
الاغ را از جوي آبي بگنراند. ناصرالدين شاه و صاحب
اختيار هم چند قدمي دورتر ناظر اعمال كريم بودند. الاغ
كريم اصلا به خود تكاني نميداد. كريم كه خسته شده بود و
زين الاغ را بي نتيجه ميدانست جلوي الاغ آمده گفت:
آه! الاغ ... از اين جوي بپري صاحب اختياري نپري
صاحب اختياري حالا هر كار دلت ميخواه بكن. شاه از
اين جمله بسيار خنديد اما مرحوم صاحب اختيار كرد بهش
ميزدي خودش در نمي آمد.

اگر من از کردن محروم او از دادن

محروم نیست

شخصی میگفت پسری را که عاشق زنی طناز بود دیدم. هر لحظه جلق میزند و گوید فدایت شوم ای زن قشنگ. به او گفتم: ای پسر آن زن که تو را از کردن خود محروم کرده چرا باز در سودای او جلق میزنی؟ پسر گفت: من از کردن او محروم. او که از دادن به دیگران محروم نیست.

از بس پیاده دنبال شوهر گشتم

مردی زنی زشت را به زنی گرفت که آن پاهای بسیار قشنگ و خوشتراش و مرمیـن داشت. روزی از او پرسیدند: چرا تو اینقدر زشت هستی، پاهایت درست شکل ونوس شاید به قشنگی از آنها بیشتر؟ زن جواب داد: از بس پیاده دنبال شوهر گشتم و الاغی نبود که سوار شوم اکنون که سوارم دیگر پیاده راه نمیروم.

معلم نقاشی در سر کلاس دخترانه

معلم نقاشی در کلاس دخترانه عکس مرغی را روی تخته سیاه کشید و بدخترها گفت زود باشید اینرا نقاشی کنید. دخترها عوض نقاشی شروع به حرف زدن نمودند و

کلاس را شلوغ کردند. معلم گفت: فهمیدم شما ناجنسیها چرا شلوغ میکنید. الان خروشش میکنم که هر کدام با خطر ه ای خوش تر آن نقلی کنید.

لحاق دوشك من همانجاست

رائنده ای دختر ی باکره را فریب داد و او را به جایی
دنج برد و چون با او وارد عمل شد دختر گفت: تو از
زندان نمیرسی؟ اگه یکاری نکردم که تو آخرش نیافتادی
زندان. رفته خنده ای کرد و گفت: بابا من لحاق و
دوشك همیشه آنجا است. فعلا بگذار تا بیخ بره.

گدای پرو

گدایی به شخصی رسید و گفت: يك قران پول خورد به
من علیل و ذلیل كمك كن. مردی نگاهی به او انداخت و
گفت: پول خورد ندارم. گدا برآشفته و گفت: پس این
صدای جیرینگ جیرینگ که از تو جیب میاد صدای
داریه زنگیه.

مه روی تنگ

دوان رستم مجلسی با شادی و نوق زیاد
جای مخلص از قضا در گوشه تنگی فتاد
در کنارم بود زیبا روی چاق و چله ای

کز نگاه فتنه خیزش داغ بر دلها نهاد
 کوه مرمرش بر سر کیرم فتاد
 همچو گرزى گشت پشت خيك باد
 الغرض شد در چنین وضعى دل من بیقرار
 خورد حال بهم لیکن نکردم جیغ و داد
 گفتمش آهسته رحمى کن که شق گردیده است
 بهر این کوه کفل خرزه زیاد
 گفتم اگر خواهی سپوزى زودباش
 تا مگر با کردن تو کون من گردد گشاد

زن محتاط

شخصى به دوستش رسید و گفت: فلانى امروز زنت را
 دیدم تو خیابان يك ساك حصيرى بزرگ دست كلفتش داده
 بود. گفت: این زنیکه پدرسوخته بى خودى این ساك را
 بدست این كلفته میده كه مبادا در خانه پیش ما بمونه و ما
 باهاش يك آبى گرم كنیم.

درد دل دو زن

دو زن براى يكديگر دردل میکردند. يكى از آنها گفت:
 راستى مهرى جون اگر قوانین شرع و عرف اجازه میداد
 در حین حال چند شوهر نگهمیداشتى. گفت: اگر چنین بود
 من ۴ شوهر باهم نگهدارى میکردم. دوستش گفت: به من

اگر چنین بود يك حرممرا از مرد درست میکردم که همه جور مرد توش باشه. چاق لاغر قوی هیکل و دراز از همه جور-

مگر فرجه گنج کاري

زني به اتفاق توالت خود رفت و دید در قوطي پودر بلز است و آن جنبه لطيفي که با آن پودر بصورتش میزد نیست. بنظر داد و فریاد را گذاشت. پسرش متوجه شد و گفت: مملکت دنبال آن میگردی؟ الان بهت میدهم. من دارم باهات سگمان را سفید میکنم.

فرصت کجاست

تا دختران در رهگذر رامبندی خون جگر
فرصت کجا افتد دگر تا مهري خانم شو کند
دل میشود دیوانه تر تا آن صنم در رهگذر
سینه برآوردازد ببر، دامن بر از راتو کند
من نیز وقوق میکنم
تارزان اگر هي هو کند

فضاوت علایه

زني به شوهرش گفت بین لباسهاي من آنقدر پاره است که اگر مهمان فردا مرا ببیند حتما فکر میکند من کلنتم.

شوهر گفت: عیب نداره عزیزم اگر يك کدام هم یواشکی ترا ببرد تا مستراح خیال میکند کلفت خانه را برده.

حرف فالگیر

يك دختر و پسر كه تازه باهم میخواستند ازدواج كنند روزي براي هم گل میگفتند و گل میشنیدند. دختره گفت: يك فالگیر به من گفت سه تا پسر خواهي داشت. پسره گفت: به به همان فالگیر به من گفت يك پسر خواهي داشت. پس آن دوتا را از كي خواهي داشت؟ نكنه با من دوتا نامزد داري؟

شب زفاف

شب زفاف داماد وارد حجله شد و چون عروس را عریان کرد گفت: انشاءالله مادرت همه راه ها را بهت نشون داده. دختره گفت: مامانم خاك بر سر اصلا حرفي در اين بابت بمن نشون نداده اما يك آبحوضي گاهي مي آمد خامون و تو آشپزخونه همه راهها را خوابیده، نشسته و ایستاده بهم نشان داده.

بهترین راه تور زدن

شخصي كه زن قشنگي بلند کرده بود بنوسش رسید گفت: رفیق این زن را چطور بلند كردي: گفت: كسیرم را

که مثل کبر خراست راست کرم و يك چك تضمين شده گذاشتن رو کله اش، زنه خودش آمد.

میخواهم ببینم تا چه اندازه گیش اشت

مرحبه نكري داشت که هیچ زن را طاقت برداشتن نبود. بیوه زنی زیبا حاضر شد به ازواج وي درآید. یکروز بغروسي پیش نموده بود که مرد به خانه بیوه زن رفت و زن را در صحن حیاط دید که بالاغي جماع میدهد و خرزه بقد و قطور الاغ را تا بیخ جا کرده است. مرد عصبانی شد و گفت: این چه بساطي است؟ زن گفت: عزیزم ناراحت نشو میخوام ببینم تا چه اندازه قادرم مال ترا در فرج جادهم.

دلیل حساسی

مردی که زنش دیر به منزل آمده بود عصبانی شده و بزن گفت: تا حالا کجا بودی؟ زن گفت: منزل میرزا محمدخان پیش دخترش بودم. مرد گفت: آخر آنکه دختر ندارد؟ خوب پیش پسرش بودم. مرد عصبانیتر شده گفت: پیش پسرش چکار میکردی؟ هیچی پسرش داشت درس زیبایی، اقدان به من میداد. مثلاً میگفت چقدر پستانهایم را بمالم تا بزرگ شود.

در فراغ شوهر

زنى كه شوهرش مرده بود بمرء ديگرى شوهر كرد و هر روز در عزاي شوهر مرحومش گريه و زاري ميكرد. روزى شوهر جديدش گفت: چرا اينقدر گريه ميكني؟ آخر براي چه؟ مگر من چه چيزم از آن كمتره؟ زن آهي كشيد و گفت: او يك كير داشت سي سانت اما تو ...

زن خوش قول

پسري پيش زنى زيبا رفت و گفت: خانم مگر شما قول ندانيد كه يكنور جماع به من بدهيد. زن گفت: چرا پسر جان به تو قول دادم اما جماع را به كسي ديگر. آخه همه چيز را كه نميشود به يكنفر داد.

چيزهاي تازه

زنى پيش دكتر خانوادگي رفت و گفت: آقاي دكتر دخترم ماشاءالله بيگه حالا بزرگ شده و هجده سال دارد اما اجازه ميدهيد باهاش از چيزهاي تازه تري صحبت كنم؟ دكتر گفت: بله خانم مسلما چيزهاي تازه تري هم ياد خواهيد گرفت. زن قدرى پكر شده و گفت: دكتر مثلاً چه چيزهايي. دكتر گفت: مثلاً طرز دادن از عقب به انواع و اقسام. طبق زين با همجنسان و غيره.

شوهر تنبل

نوحتر که یکی از آنها تازه شوهر کرده بود بهم رسیدند. دختر بی شوهر گفت: پروین جون شوهرت چطور؟ پروین گفت: ای بابا ولس کن کاری ازش ساخته نیست. اصلاً بدرد زندگی نمیخوره. چطور؟ چطور نداره. خاك بر سر شب اول که نتوانست کاری بکنه و شبهای بعد هم برام ژست آرتیستی میگیره. خیال میکند اینها درد مرا بوا مکنه. دختره گفت: این دواش پیش منه. يك روز که خونه خلوته بیا پیش من. مثلاً فردا بیا. پروین گفت: آخه تو کسی را داری؟ گفت: پروین يك نوکر دهاتی داریم که انگار کورش را از الاغ قرض گرفته.

داد مزنم

مرحی در کوچه ای تنگ به دختری رسید و نکر خود را بیرون آورده به او نشان داد. گفت: اگر همینجا این را بنهت فرو کنم چکار میکنی؟ دختر گفت: داد میزنم همه را خبر میکنم اما حالا صدام گرفته.

شب و روز باهم کار میکنیم

زنی زیبا و طناز شوهرش زندانی بود. روزی به اتفاق جوانکی خوش تیپ بدیدن او رفتند. مرد برآشفته و گفت: این مـرکه کیه دنبالته؟ زن لبخندی زد و گفت: این وکیل

مدافع تو است. من و او شب و روز برای نجات تو کار میکنیم.

یکنفر جای خودش

زنی بدوستش که او هم زنی قشنگ بود رسید و گفت چرا اینجا ایستاده ای؟ گفت: منتظرم ناصر نیامد. زن اولی گفت: عیبی نداره کار داشته. زن دومی گفت: آخه خاك بر سر میخواست يك نفر را جای خودش بفرسته كه اقلا شب تنها نخوابم.

مرباهای جورواجور

مردی نوکری داشت که این نوکر خیلی متدین بود و غیر از قرآن خود با کسی رفت و آمد نداشت. روزی پسر همین موضوع با آقا وارد گفتگو شد که انسان نباید به زن خود خیانت کند. ارباب گفت: این چه حرفیه؟ پس قم در تمام عمر از اینهمه مرباهای جورواجور نخوره و يك مربا بخوره. روز بعد دید نوکرش در آشپزخانه دختر او را از عقب میگوید. به او گفت: مرتیکه پدرسوخته چکار کردی؟ نوکر گفت: هیچ قربان داشتیم یکی دو انگشت مربا میخوریم ببینیم چه مزه ای دارد.

در میهمانی

یکی از مهمانان رو به زن صاحب خانه کرده، گفت: عجب شکم کلفت شما دارم بالا میاد. زن گفت: چکار کنیم هر چه هستیم با این نوکر نره خر تو آشپزخونه نخبواب اخلاص بهتر شد ما هم گذاشتیم شکمش بالا بیاد بهتره آن روی شکمش بالا بیاد.

حادثه قطار

توی سکوی قطار دوفرد زن سر و صدای عجیبی براه انداخته بودند. یکی میگفت: الان تو این هوای کثیف من خفه می‌شوم. بگذار پنجره را باز کنم. دیگری میگفت: تاب تحمل این جریان هوا را ندارم. در این بین پیرمردی که روزنامه میخواند گفت: آقایان خانمها فعلا بگذرید پنجره بسته باشد تا خانم که خفه میشود زودتر خفه شود تا بعد پنجره را باز کنیم که جریان هوا حساب آن یکی را تصفیه کند.

دختر وزیر

وزیر دختري داشت بسیار زیبا و قشنگ. اتفاقا وزیر را فکر مصافرت به سر زد و به مسافرت رفت و در غیاب وی زنان بدکاره دور دختر را گرفتند و او را از راه بدر

برند و بالاخره شبی او را به آغوش جوانی افکندند تا آن جوان راه را برای دیگران باز کند. وزیر چون بازگشت از حال دختر خبردار نشد تا اینکه شبی خود جناب وزیر هوس کرد زنی را بگاید. بدین جهت دلاله ای را پیش خواند و گفت دختری زیبا برای من بیاور. دلاله پس از چندی بوزیر گفت: فلان محل بیا و در فلان حیاط داخل آنجا اطاقی است که زنی صاحب جمال منتظر توست. وزیر چون به آن اطاق وارد شد دید آن زن صاحب جمال کسی جز دختر خود وزیر نیست.

حاضر جوابی

مردی به خانه برادر خود رفت و پسر كوچك برادرش گفت: يك پرتقال بتو میدهم اگر بگویی غیر از پدرت کسی با مادرت جماع میکند. پسر گفت: اگر بتو بدهی تمام آنهایی که مادرم را میگویند و تمام آنهایی که زن ترا میگویند خواهم گفت.

خدا مرده

دو نفر آخوند اصفهانی بخاطر نماز گذاردن در يك مسجد دعواشان شد و قرار گذاشتند مسجد را نصف کنند، یکی اینطرف مسجد نماز بخواند و دیگری آنطرف. بدین

منظور یواری از وسط مسجد کشیدند. روزی در مسجد ختم بود و مردم را چای و حلوا و قهوه میدادند. یکی پرسید: رفقا کی مرده. گفتند: خدا مرده. گفت: استغفر الله این چه حرفیه؟ گفتند: آخر اگر خدا مرده بود که این بونا پف بوق خانه اش را به این شکل در نمی آورند.

علت به دامن نداره

حاجی در چاه افتاده بود. چند نفر بالای چاه آمدند و گفتند: حاجی دست را بده بما تا ترا بالا بکشیم. دیدند حاجی وسط چاه ایستاده. یکی گفت: رفقا این حاجی تا حالا کلمه نقن بگوشش نخورده. بهش بگویند دست ما را بگیر و بیا بالا. چون این گفتند حاجی دست خود را با خوشحالی به آنها داده و آنها هم او را بالا کشیدند.

حکایت

شخص بسیار متمولی مرد و از او دختری بسیار زیبا و طناز مآه. این مرد غلام سیاهی داشت که صاحب تکرری بی همتا بود و دختر بارها آنرا دیده بود. چون دختر وارث منحصر یقرد او بود با همان غلام ازدواج کرد و چون از او سبب این کار پرسیدند گفت: خداوند به من همه چیز داده، ثروت و زیبایی و بر من بود که برای ازدواج با

خودم مستحقی را پیدا کنم و اکنون از این غلام مستحقتر کسی نیست.

همانجا گوسفند را خواهم داد

شخصی گوسفند دیگری را دزدیده بود. صاحب گوسفند او را پیش قاضی برد. قاضی گفت: مال مردم خوردن خوب نیست گوسفند او را بده. والا همان گوسفند روز قیامت زنده شود و همانجا فتوا خواهد داد. مرد ~~پرسید~~ گفت: من هم همانجا افسار گوسفند را در دست صاحبش میگذارم.

گدا

گدائی بر در خانه ای رفت و گفت چیزی به من بدهید. اهل خانه گفتند: خانم در خانه نیست. گدا گفت: من يك چیز خواستم با خانم کاری ندارم.

از مرده ها خجالت می کشم

یکی از اطباء وقتی از قبرستان عبور میکرد عبا خود را بر سر میکشید. شخصی از او پرسید: چرا اینکار را میکنید؟ گفت: آخر اغلب اینها را من دارم داده ام که بخورند. اکنون از مرده اینها خجالت می کشم.

حکایت

روزي يك نفر مشهدي اعيان كه حاجي هم بود با برادرش از ده به شهر مي آمد و دو نكري سوار الاغي بودند و يكي از رعايا هم كه آدم بنله گوني بود دنبال آنها راه مي آمد. دو برادر در وسط راه گرمشان شد و پوستين خود را بيرون آورده به دهاتي دادند كه براي آنها بياورد و گفتند اين دو پوستين هم بار يك الاغ است. گفت: خير قربان بار دو الاغ است.

هرجا برود عاقبت اينجاست

شخصي عبا و عمامه درویشي را برداشت و فرار كرد. درویش رفت در قبرستان نشست. به او گفتند: چرا اینجا نشسته اي؟ گفت: منتظرم دزيم كه بميرد و او را به اینجا بياورند تا عبا و عمامه خود را پس بگيرم.

حکایت

شخصي نقاش كار و بارش كساد شد. راه شهري غريب را در پيش گرفت و رفت در آنجا طيب شد. روزي رفيقش از او پرسيد: رفيق تو كه نقاشي از اين شغل اطلاع قدرتي؟ گفت: بله اين شغل يك چيزش خويشه كه انسان هر كار خطائي بكد خلك آنرا ميپوشاند.

منتظر مرثیه بگویم

شاعری در وصف مردی ثروتمند شعری سرود و او را مدح کرد و مرد چیزی به او نداد. باز شعری گفت و او را هجو کرد باز چیزی نداد. این بار رفت و پشت در منزل او نشست. گفتند: تو مدح گفתי چیزی ندادیم، هجو گفתי چیزی ندادیم. پس منتظر چی هستی. گفت: منتظرم آقا بمیرند و من مرثیه بگویم. شاید چیزی به من دادید.

يك وجب فاصله

مردی در مجلسی پیش یکی از بزرگان نشست و بطوری به او چسبیده بود که آن شخص بزرگ روی درهم کشید و گفت: مرتیکه بین تو و گاو چقدر فرق است. مرد گفت: قربان يك وجب.

تازه اندازه مردم

غلامی سیاه در حبشه به دختری زیبا و قشنگ تجاوز کرد. او را پیش حاکم بردند. حاکم گفت: نصف نکو او را قطع کنند. چون اینکار را کردند غلام خوشحال شد و گفت: تازه اندازه نکر انسان شد.

بولت کور به خاته لنگ

امیر تیمور لنگ چون به هندوستان رسید رامشگران و رقاصان و نوازندگان را طلبید و مجلس عیشی ترتیب داد. در این بین نوازنده کوری بود که خوب ساز می زد. امیر تیمور از او خوشش آمد و گفت: نام تو چیست که میخوام به تو جائزه بدهم؟ آن شخص گفت: نام من دولت است. امیر تیمور لنگ گفت: دولت که کور نمیشود. مرد گور گفت: اگر دولت کور نبود بخانه لنگ نمی آمد.

شك و شبهه در آن نیست

شخصی طوطی داشت که فقط جمله هیچ شك و شبهه در آن نیست را بلد بود. روزی ثروتمندی طوطی را دید خواستار شد و آنرا از صاحبش به قیمت گران خرید و بخانه برد روزی از طوطی پرسید: تو همه صحبتی بلدی؟ طوطی گفت: هیچ شك و شبهه درش نیست. گفت: تو اینقدر گران ارزش داری که میخریدم؟ باز گفت: هیچ شك و شبهه درش نیست. صاحب طوطی خوشحال شد فردای آنروز آمد و از طوطی پرسید: نوکرم به اطلاق خانم رفت؟ گفت: هیچ شك و شبهه درش نیست. گفت: او را گانید؟ طوطی گفت: هیچ شك و شبهه درش نیست. گفت: باغبان محترم را گانید؟ طوطی گفت: هیچ شك و شبهه درش نیست. مرد فکری کرد و آهسته زیر لب گفت: عجب

احمقي هستم من كه اينها را در اين خانه راه داده ام. باز طوطي گفت: هيچ شك و شبهه درش نيست.

كاروانسرا

سلطاني در قصر خود نشسته بود. درويشي خواست با كشكول و ردا داخل شود. غلامان به او گفتند: كجا ميروي؟ گفت: داخل اين كاروانسراي خواهم شد. او را بباد ناسزا گرفتند كه مگر قصر شاه كاروانسرا است. او را پيش شاه بردند. درويش گفت: اين قصر از جد تو به پدري و از پدري به توارث رسیده و بعد از تو به پسر ت خواهد رسيد. پس هي مي آيند و ميروند و جايي كه آمد و رفت شود كاروانسرا است.

حكايه

لوطي پسري را فریفت و بگائيد. او را پيش قاضي بردند و قاضي بهر كتابي مراجعه كرد براي اين گناه عقوبتي نيافت. ناچار شد بگويد كه آن مرد يك اشرفي به آن پسر بدهد. در اين ضمن پسر شانزده ساله قاضي هم ايستاده بود. لوطي دو اشرفي درآورد و يكي به پسري كه گائیده بود داد، يكي هم به پسر قاضي داد كه بعدا بگاید.

مجادله با شخص احو

شخصی با مزد احوالی مجادله میکرد میگفت: اشخاص احوال و یک چیز را دوتا میبینند و آن شخص احوال ملکر این عقیده میشد. از دور زیبا بختری نمایان شد و شخص احوال گفت: رفیق فعلا جایی مجادله نیست. برخیز و این دو دختر که می آیند یکی را تو بگا و دیگری را من. شخص گفت: بیدی گفتم یکی را دوتا میبینی. این یک دختر است و اول هم من میگیرم.

حکایت

روزی شخصی دهاتی به خانه دوستش که رئیس سفید محله هم بود رفت و گفت: امروز خرت را بدمیه ما کاری داریم. گفت: خرمان اینجا نیست. در این بین خر در طویله شروع به عرعر کرد. مرد گفت: چرا دروغ میگوینی؟ این خر خود دارد میگوید که اینجا هستم. مرد گفت: آخر احمق تو حرف الاغ را قبول داری و حرف من ریشه سفید را قبول نداری؟

دعای خیر

جوانی زیبا روی پیش عابدی رفت و گفت: دعای خیری در حق من بکن. عابد دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا بلندی و قطوری نکرش را چندبرابر کن. جوان گفت: این چه دعایی است که میکنی؟ عابد گفت:

دعائي است که هم خير تو و هم خير تمام دختراني که نصيب تو ميشوند در آن است.

حکایت

لري انجير خريد و خورد ديد خيلي خوشمزه است. سال بعد بانمجان را ديد، بخیال اینکه انجير است خريد و چون بدنجان کشيد ديد بدمزه است. گفت: مرده شوي ترا ببرد که هرچه بزرگتر شوي بدتر ميشوي.

آب دهان خضر

شخصي ميگفت: خواب ديدم که خضر آب دهان خود را بدهان من انداخته. شخصي در جوابش گفت: اشتباه كردي ميخواسته تف تو ريشت بياندازه افتاده توي دهانت.

خواستگاري

شخصي عاشق دختری بود و کسی را مأمور کرده بود که خواستگاري کند. آن مأمور یکسال مرتب مرد را نوید میداد که امروز یا فردا دختره را درست خواهم کرد. هي مي آمد و ميخورد و ميرفت. روزي مرد بتنگ آمد و گفت: فردا ديگر حتما جواب صريح ميخواهم منكه مردم. بالاخره فردا آن مأمور به خانه آن مرد آمد. مرد با عجله گفت: بگو چطور شد. مأمور گفت: صبر كن بنشينم خسته

شدم. چون نشست و خستگی در کرد گفت: بگو گفت: بلند شو چای درست کن عجله نداشته باش. چون چای خورد. گفت: برو حالا ناهار یار بخوریم. چون ناهار خوردند آن مرد دلال گفت: پدر دختر گفت اگر من صنتا دختر کور داشته باشم یکی از آنها را به آن شخص نخواهم داد.

من قبولش دارم

سیاهی دختری سبزه را نزد و در خرابه ای گریبان او را گرفته خرزه بر درش نهاد. شنید که از بیرون کسان دختر فریاد میزنند دختر بلورین تن ما را سیاهی برده. سیاهی دیگر رسیده. سیاه اولی گفت: ترا بخدا بیین این کجاش بلوریه. سیاه دومی به دختر نزدیک شد، خرزه بر درش نهاد و تا خایه سپوخت و گفت: من او را به بلوری قبول دارم.

هر کدام مشتری دارند

شخصی شیطان را در راه دید که سه الاغ بار دارد. گفت: اینها چه هستند؟ شیطان گفت: اینها کالای تجارت منند. گفت: اینها را کی میخرد؟ گفت: هر کدام مشتری دارند. بار اول جنس خیانت و ناپاکی است و مشتری آن نوکرها و کلفتها هستند. بار دوم کبر و طمع

است. مشتري آن آخوندها و شيخها. بار سوم بار مکر و حيله است. مشتري آن زنها هستند.

حکایت

زني زيبا شوهر ي پير داشت که امروز يا فردا عمر او تمام ميشد. پسري عاشق جوان بود و هر روز دور خانه آنها طواف ميکرد که چون شوهر مرد خود به بستر زن رود و او را بگاید. روزي زن به او گفت: اگر کاري داري برو دنبال کارت که شوهر من از آن سخت جائها است و به اين زودپها نميميرد. پسر گفت: من هم از آن بيکارها هستم. صبر ميکنم.

حکایت

شخصي افسار ماچه الاغي در دست داشت و ميرفت. دوتفر از پشت يکي الاغ را باز کرده و برد و ديگري خودش را بجاي الاغ بسته دنبال آن شخص روان شد. پس از چندي سرفه اي کرد و آن شخص بجاي ماچه الاغ خود آن مرد راديد. تعجب کرد و آن شخص گفت: من هم ماچه الاغم چون يك چند به مادرم فحش دادم مادرم مرا نفرين کرد و من بصورت ماچه الاغ در آمدم و شما خريدید. آن مرد گفت: رفيق خيلي عذر ميخواهم. من

چندی از تو بار کشیدم و چند نوبت هم در طولیه ترا گاثیدم - خیلی ببخشد.

تهوع

زنی پیش دکتر رفت و گفت: دکتر از صبح تا بحال بمن حالت تهوع دست داده است. دکتر گفت: ناپرهیزی کرده ای؟ گفت: نه، دکتر پرسید: با باغبان خانه جماع کرده ای؟ زن گفت: آری دکتر. گفت: پس همان از بدن ریخت کثیف باغبان حالت بهم خورده و استغراق میکنی. حالا يك جماع به من بده حالت چه میاد.

نماز جمعه

يك نفر از شمیران روز سه شنبه سوار اتوبوس دوطبقه شد و روانه تهران شد. دوستش به او گفت: کجا میروی؟ گفت: به تهران میروم برای نماز جمعه. گفت: آخر امروز روز سه شنبه است. گفت: اگر این اتوبوس جمعه ظهر هم مرا برساند باز ممنونم.

آخر همان شد

شخصی برای پسرش دختری را خواستگاری کرد. به پدر دختر گفت: فلاتی دخترت بده به ما پسرمان شبها بگاید. پدر دختر سخت عصبانی شده و گفت: مرتیکه این

چه حرفیه دخترت را بده به ما بگائیم یعنی چه؟ مرد گفت:
 پس دخترت را بده که تاج سر ما باشد و فقط او را تماشا
 کنیم. پدر دختر قبول کرد و گفت: حالا شدي اُم. چون
 عروسي کردند شب اول پسر نگاهش کرد و شبهاي بعد هم
 دختر را با عزت و احترام به رختخواب ميبرد و خودش
 جاي ديگر ميخوابيد. پس از چندي دختر شکايت پيش پدر
 برد که اين پسر تاکنون با من کاري نکرده و اصلاً بمن
 کاري ندارد. پدر دختر پيش پدر پسر آمد و گفت: پس چرا
 تا کنون پسر ت کاري نکرده؟ اينکه طريقه زناشويي نيست.
 پدر پسر گفت: مگر تو خودت دخترت را بما ندادي که تاج
 سرمان باشد و تاج سر را که کسي نميگايَد؟ پدر دختر
 گفت: نه دختر را بايد گائيد. پدر پسر گفت: پس چرا وقتي
 گفتم بده پسر م بگايَد عصباني شدي؟ مرد گفت: نميدانستم
 پسر ت اينقدر احمق بود.

مطب دکتر هندي

خانمي نزد دکتری رفت. اين دکتر اهل هندوستان بود و
 زبان فارسي را بالهجه هندي صحبت ميکرد. پس از اينکه
 خانم را معاينه کرد گفت: کانم (خنم) شوما کونت (خونست)
 کثيفه. بايد بيائي تا من کونت آزمايش بکنم. حالا زبانت
 برينم (زبانت ببينم) شما بايد هر روز صبح کير گاو
 بخوريد. (شير گاو بخوريد)

تهراتي

يکي از رندان تهران به اصفهان رفت و خواست شوخي با اصفهانيها بکند و به اصطلاح سربه سر آنها بگذارد. بدینجهت ۵ ريال به نوکر خود داد و گفت برو در يك دكان بگو اين ۵ ريال را اصفهاني بده. نوکر رفت و در يك دكان پيغام لرباب خود را گفت و ۵ ريال را داد. صاحب دكان که جريان را فهميده بود رفت و از پستوي دكان يك بسته آورد و داد به نوکر و گفت به اربابت سلام برسان و بگو اصفهاني تمام شده، تهراتي داد. نوکر رفت و به ارباب خود گفت و بسته را به او داد. ارباب وقتی بسته را گشود دید تکه اي از مدفوع انسان است.

در مهماني

شخصي به مهماني رفت و شام را خيلي دير آوردند. بدین جهت شخص نامبرده بسيار گرسنه شد و وقتی شام را آوردند خيلي داغ بود. آن شخص حمله اي به غذاها کرد و چون لقمه اي به دهان گذارد دهانش سخت بسوخت و خجالت کشید که هاي و هوي بکند. بدین جهت روي خود را بطرف سقف کرد و به صاحب خانه گفت: تيرهاي سقف چندانست. صاحب خانه که جريان را فهميده بود گفت: تيرهاي سقف دوتا قوت است و قدری تحمل.

مرغ ایرانی و مرغ آمریکایی

روزي يك مرغ ايراني روي ترش كرده و به مرغ
آمریکایی گفت: تو نيگه چه ميگي كه هي روز به روز
گنده ميشي و جاي ما را تنگ كرده اي و هرچه دانه بما
ميدهند بيشتريش را تو ميخوري. مرغ آمریکایی گفت: من
هم هيكم بزرگه و هم توي اين گراني تخم مرغ، تخم
خيلي بزرگه و تخم مرا ۵ ريال ميخرند و تخم ترا ۳
ريال. مرغ ايراني گفت: مگر من مثل تو خرم كه بواي ۲
ريال كون خورم را اينقدر گشاد كنم.

فقط يك تختخواب

در يك مسابقه برنامه كودك راديو كودكي برنده شد و به
او گفتند: يك چيزي به عنوان جايزه از ما بخواه كه قيمت
آن حداكثر سيصد تومان باشد. كودك گفت: من يك
تختخواب ميخوام. فوراً برايش حاضر كردند. سپس از او
پرسيدند خوب تو چرا فقط يك تختخواب خواستي؟ كودك
گفت: من پدر ندارم اما يك مادر هستم كه اكنون
اينجاست و هر شب پيش او ميخوابم. اما بعضي شبها يـا
عموم مياد يا فاميلهاي مادرم كه همه مردند و من مجبورم
روي كاناپه بخوابم. اما حالا كه تختخواب دارم منم روي
تختخواب ميخوابم. مادرم هم با اونها روي تختخواب

خویشان. بعد متصدي از كودك خواست كه توضیحي
براي دوستان كوچولوي خود بدهد. كودك گفت: دوستان
عزيز اگر من صاحب يك تختخواب شديد نگذاريد
ماملتان با يك مرد روش بخوابد براي اينكه بعد از سه
روز من تختخواب ما خرد خواهد شد.

اعتراف مادرانه

مادري به دختر تازه بالغش سفارش كرد كه با اين
جوانها رفت و آمد نكن. دختر گفت: مگر چه عيبي دارد؟
هم پول ميكن هم لذت. مادر گفت: درست بمن هم پول و
لذت ميدادند. اما يكي از آنها هم ترا به من داد.

بچه هاي امروز

پدري هر يك مجلس مهماني رو به پسر شانزده ساله خود
كرد و باشوخي گفت: پسر جان تو ديگه حالا مرد شده اي
بيا يك گيلان مشروب بخور و برو با آن خانم برقاص.
پسر نگاهی به آن خانم كرد و گفت: مرمي. پدرجان معني
است كه مشروب را ترك كنم. از كثافت كاري هم خوشم
نمياد چون اگر يكماه پيش تا حالا سوزاك گرفته ام.

دامن به این تنگی

زن زیبایی پارچه ای با خیاط داده بود که لباس بدوزد. روزی که خیاط لباسها را دوخته و خانم پوشید به خیاط ایراد گرفته و گفت: پارچه مرا خراب کردی. این دامن گشاد است. خیاط هرچه گفت خانم دامن به این تنگی است زن قبول نکرد. عاقبت خیاط گفت اجازه بدهید. سپس دست خود را از بالای دامن بر در فرج زن برد و انگشت بزرگ خود را بدرون فرج راند و تکانی داد. زن غرق در لذت شد. خیاط گفت: ملاحظه بفرمائید دامن چقدر تنگ است و چسبان که با فشار خود انگشت به این بزرگی را در فرج تنگ شما فرو کرد. زن قبول کرده و برفت.

هرکسی نقش خویش می بیند

دختری زیبا و هنرمند که هنر او در فن زربفت کاری بود برای دوستش که تازه عروس شده بود دستمالی ساخت که در آن انواع و اقسام حالت جماع را مجسم کرده بود. تازه عروس دستمال را به دوستانش نشان داد. همه تحسین کردند. مخصوصاً یکی از آنها که زهره نام داشت و صاف نکرها را با حالت بخصوصشان زیاد میکرد. تازه عروس گفت: تو چرا همه اش از ذکر و بلندی و کلفتی آنها حرف میزنی. یکی دیگر جواب داد:

هر کسی نقش خویش می بیند
زهره در کیر بیش می بیند

حکایت

جوانی دراز و باریک صاحب ذکری قطور و بلند بود. بهمین جهت بین دختران و زنان محبوبیتی داشت. تا اینکه رقیبی سرسخت برای او پیدا شد که هم زیباتر و هم نکرش بلندتر و قطورتر. بدین جهت برای زنان و دخترانی که دور او را خالی کرده بودند و سراغش نمی آمدند چنین نوشت:

کناره جوی از این مشت استخوان شده اید
سگان آن سر کو خوش مزاج شده اید

نوکر و بهشت

پروین دختر کوچولو به مادرش گفت: ماما جون نوکوره تو بهشت میره؟ مادرش گفت: نه اون خاک بر سر احمق کثیف را کی تو بهشت راه میدی؟ دختر گفت: خاله پروین را راه میدن که مدرسه میره و درس میخوانه؟ گفت: آره. گفت: اگر خاله پروین را نوکرمان بخوره باز هم نوکرمان را تو بهشت راه نمی دهند. مادرش گفت: چطور خاله پروین را نوکرمان بخوره؟ دخترک گفت: آخه ماما یک

روز تو آشپزخونه رو پشت خاله پروین خوابیده بود و بهش میگفت: بخورمت.

عينك مرد

دختري تازه عروس بشوهرش كه عينك ميزد گفت: تو با عينكت همه چيز را بزرگ ميبيني؟ گفت: آره. گفت: نكر خودت اندازه چي ميبيني؟ گفت: اندازه نكر الاغ ميبينم گفت: فرج مرا چه اندازه؟ گفت: اندازه دهانه غار.

فساد شير

خانم معلم از يكي از شاگردان خود پرسيد: براي اينكه شير پاك باشد بايد چه كرد و شاگرد فكري كرد و گفت: خانم به عقیده من بهترين طرز نگهداري و پاك بودن پير مربوط به خود گاو است كه اولاً علف بد نخورد و ثانياً شير در پستانش باشد بهتر است. خانم معلم عصباني شده گفت: احمق شير مادر را ميگويم. شاگرد با خونسردي گفت: فرق نمي كنه. شير شيره.

شانص

جواني بي كار و بي عار و بي پول دنبال يك زن بيوه ثروتمند گشت تا اينكه بالاخره شكار خود را پيدا كرد و با او آشنا شد و شروع كرد به دلبري از بيوه زن تا اينكه

بالاخره موضوع را با زن در میان نهاد. زن که بیوه جا افتاده و نسبتاً زیبا بود و چهار شوهر کرده و هر چهار نفر مرده بودند در جواب جوان گفت: آخر من دیگه خسته شدم. آخر فکر چهار دفعه گریه زاری و عزاداری کردن برای شوهر آدم را خسته می کنه. جوان که دلش غش میرفت برای مال زن گفت: غصه نخور يك وقت هم دیدی شانس عوض شد.

جوانهای امروزه

جوانی شیطان در خانه دوستش که مردی مسن بود و زنی زیبا داشت مهمان بود. در اطاق نشسته بودند. جوان پیوسته با دختر آن مرد می گفت و میخندید. ناگهان تلفن زدند و مرد را برای ساعتی خواستند. مرد با نظر مشکوکی به پسر جوان نگاه کرد و گفت: آهای چشم درآمده با دخترم شوخی نکنی تا من برگردم. جوان گفت: مطمئن باشید من شوخیهایم را زیر لحاف با خانم میکنم.

دلیل ناخوشی

زنی زیبا و جوان که پیوسته با پسران خردسال معاشرت میکرد و جماع به آنها میداد روزی مریض شد. نزد دکتر رفت. دکتر گفت: خانم شکم شما آب آورده. زن با خود

گفت: اين خاك بر سرهاي نيم وجبي آنقدر آب داشتند كه شكم مرا پر كنند.

چهار رگه

زني زيبا كه آبستن بود براي پسري جوان تعريف ميكود كه اين كودك كه من اکنون در شكم دارم سه رگه است پدرش عرب مادرش انگليسي متولد انگلستان هم خواهم شد. جوان گفت: ميخواهي چهار رگه شود؟ زن گفت: چطور؟ جوان گفت: زود باش تا دنيا نيامده يكـدور هم جماع به من بده تا چهار رگه شود.

حكايت

شخصي بر بالين دوستش كه مشرف به مرگ بود نشسته بود. مريض كه تمام مردن بود دست رفيقش را گرفت و گفت: رفيق من به تو بدي كردم. پنجاه هزار تومان كه گم كردي، من دزديدم. ماشينت را من دزديدم. مرا ببخش. رفيقش گفت: تو هم مرا ببخش چون سالهاست با زنـت رابطه نامشروع دارم و هرشب قبل از تو او را ميگايـم. چند روز قبل كه دخترت به علت آبستن شدن خوكشي كرد از من آبستن شده بود. انشاالله كه مي بخشي.

نو زن جا افتاده به هم رسیدند. اولی پرسید: شهین جون چطور شده که بیگه حالا دنبال جوانهای کبر کلفت میگردی؟ تو که همه اش میگفتی آدم بهترین لذت را از بچه های تازه بالغ که نکرشان مثل هسته خرما است میبرد. شهین گفت: آخه من مدتی است که عینک نمره ای خودم را گم کرده ام. با اون عینک هسته خرما برام چنبر خیار بود. حالا دنبال خود چنبر خیار میرم که احتیاج به عینک نباشد.

جواب منطقی

دختری کوچک به مادرش گفت: چرا صدای تو اینقدر نازکه و صدای بابام کلفت. زن گفت: آخه بابات آنتن داره. خوب آنتن خودش را چکار میکنه؟ زن گفت: فرو میکنه بمن آنتن صدای هردو تامون مثل صدای بچه گربه نازک میشه.

تأسف

شیرین که تازه ازدواج کرده و زن يك نفر مشت باز شده برقیقش رسید. رفیقش پرسید: خوب چطوری با این شوهر پر قدرت و مشت زن؟ جواب داد: ولش کن خلك بر سر فقط چیزی که بلده ژست مشت زنی والا يك آلت داره مثل میمون و از همه بدتر اگر يك بنده خدایی هم جانی خواست

يا من لاس بزنه با مشيت دندوناش خرد ميكند. رفيقش گفت: من ميخوام زن يك كشتي گير بشم. شيرين گفت: خوش بحالت كه همش اونوقت باهات كشتي ميگيره.

توقع عاشق

شعراي قديم اغلب عشقشان نسبت به زنان و دختران بيشتري از تماشاهاي جمال و بوسه و اينجور چيزها تجاوز نميكرده و به اصطلاح عشق عرفاني يا عشق افلاطوني داشتهاند. ولي همه عاشقها اينطور نبودند. مثلا مظفر حسين كاشاني عارف زمان شاه عباس براي معشوق خود چنين گفته:

بد باطن و چاپلوس مي بايد گشت
خواهان سپوزيدن و بوس مي بايد گشت
حيف است چو پروانه بگردد گشتن
برگرد سرينت چو خروس مي بايد گشت

بنازم به اين بچه باز

گويند امير همايون اسفرايني در تبريز به جواني زيبا از ملازمان سلطان يعقوب تركمان به نام ولي بك دلبسته بود. معشوق به عادت معمول با عاشق سرگرداني داشت. روزي امير همايون معشوق خود را پديد و اين بيت را گفت:

یکم که با توام بسوی من نظر مکن
سیرت ندیده ام ز خود بی خبر مکن
کار عشق امیر به جنون کشید و به اشارت معشوق و
فرمان سلطان او را بزنجیر کشیدند و زندانی کردند. در
آنحال این شعر را سرود:

بزنجیرم چو کرد از بیقراي دلمستان من
دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من

در عالم رفاقت این حرفها را نداریم

دو زن که باهم رفیق بودند بهم رسیدند یکی از آنها
گفت: اوه پروین مگه بچه دار شدی: پروین اخم کرده و
گفت: آره يك روز پوران خاك بر سر به من رسید و
گفت: با يك نفر راندوود دارم. من حالا كار دارم تو برو.
منم رفتم رفیقش تو حرف دويد و گفت: آخه تو كه آبستن
نمیشدی! پروین گفت: خواهر این مرتیکه ماچه خر را
آبستن میکرد چه برسد به من. در همین حین پوران رسید،
لیخندی زد و گفت: در عالم رفاقت این حرفا را نداریم.

ماجرای تحصیلی

پسری خوشحال از مدرسه بازگشت و رفت پیش پدرش و گفت: بابا من امروز تنها شاگردی بودم که موفق شدم جواب معلم را بدهم. پدر گفت: معلم چي پرسید؟ پسر گفت: آن که بود که به یکنفر و دونفر اکتفا نمیکند؟ پدر گفت: خوب تو چي گفتی؟ پسر گفت: من جواب دادم آن کلفت ماست که با اینکه به نوکرمان و بقال سرکوچه و بستنی فروش میده باز هم دنبال دیگران میگرده.

عشق بازی مدرن

دو دختر مو طلایی و قشنگ برای هم تعریف میکردند. یکی از آنها گفت: لوسی امروز با جیم رفیقم میشناسی جیم را همان پسر خوشگله رفته بودیم گردش. زیر يك درخت تو بغلش دراز کشیدم و تمام بفرجه خاطراتم را برایش خواندم. تمام صحنه های آنرا وصف کردم. صحنه های عشقی و صحنه های زد و خورد. لوسی گفت: خوب جیم چي؟ گفت: هیچی همش گوش میداد. آخر سر گفت: میخواهی چند صفحه خونین به این تاریخچه اضافه کنی؟ لوسی با پرونی سوال کرد: خوب تو اضافه کردی؟ جواب داد: آره خیلی صحنه خونینی بود بطوریکه هنوز دامنم خونی است.

کلفت خوب

شخصی در خانه دوستش مهمان بود گفت: رفیق چه عجب این کلفت پیشت مانده و هنوز نرفته؟ جواب داد: نوکر و باغبانم باهاش خوب تا میکنند. اینه که دلش نمیخواد بره.

سر کلاس

معلم شیمی مدتی درباره فضای خالی بحث کرد و بعد یکی از شاگردان را صدا کرده و گفت: فضائی کاملاً خالی را مثال بزن. شاگرد گفت: فضای فرج مادر من است لحظه ای بعد از انزال پدرم.

عشق آتشین

مردی به نامزدش رسید و گفت عزیزم من از عشق تو از غروب تا صبح فکر میکنم. نامزدش پرسید: پس تو شبها نمیخوابی؟ گفت: نه آخه من شغلم قراولی شب است.

دست پخت خاتم

زنی غذایی پخت که بسیار بی مزه و بدبو بود. سر این موضوع با شوهرش دعوا میکرد. زن گفت: تو اصلاً از خوراک خوب چیزی نمیفهمی. ببین هم اکنون همین إذا را چگونه میخورد. گدا که پشت در حیاط بود

اين سر و صدا را شنيد. زن يك تومان پول با يك بشقاب از همان اِذا به گدا داد و به او گفت: اين اِذا را همين جا بخور. گدا كه متوجه موضوع شده بود با حرص و ولعي تمام شروع به خوردن كرد و ضمن خوردن هي ميگفت: الهي قربون اون دستهاي قشنگ برم كه چنين غذائي را پخته آي. خانم از اين جملات كيف ميكرد. گدا هم پسر و شد و صحبت را به جاي باريك رساند و هي قربان صدقه دستهاي خانم ميرفت تا اينكه شوهرش آمد و بگدا گفت: مرتيکه پف يوز اين كاسه نواله خمير را به عشق دستهاي لطيف خانم خوردي. برو حالا و بگو تا با منجنيق از كونت بيرون بكنند.

پايان جلد سوم

